

بر بساطی<sup>۱</sup> که عشق حاکم اوست  
 گاه چون صبح بر<sup>۲</sup> جهان خندند  
 گاه از شوق پرده در گردند  
 این همه پرده ها بر آرایند  
 چون نگو بنگری بکار همه  
 این همه کارها بجای آرند  
 ماه رویا همه اسیر تواند  
 تا بکی بی تو خون دل ریزند  
 وقت نامد که عاشقان پیش  
 پرده بر گیر<sup>۳</sup> تا جهانی جان  
 عاشقانی که همچو عطارند  
 جان بیازند و پاک باز<sup>۴</sup> آیند  
 گاه چون شمع در گداز آیند  
 گاه از عشق پرده ساز<sup>۵</sup> آیند  
 بو که در پرده اهل راز آیند  
 عاقبت باز<sup>۶</sup> در نیاز آیند  
 بو که در خورد دلنواز آیند<sup>۷</sup>  
 چند در شیب و در فراز آیند<sup>۸</sup>  
 تا بکی بی تو زیر گاز آیند  
 از<sup>۹</sup> سر صد هزار ناز آیند  
 پای کوبان پیرده باز آیند  
 در ره عشق بی مجاز آیند

۳۲۴

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند  
 خط<sup>۱</sup> وجود را قلم آقهر در کشند  
 چون پا زنند دست گشایند از جهان  
 دنیا و آخرت بیکی ذره<sup>۲</sup> نشمرند  
 هر گه که شان به بحر معانی فرو برند  
 دنیا و آخرت دو سرایست و عاشقان  
 بکرست هر سخن که ز عطار بشنوی  
 رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند<sup>۳</sup>  
 بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند  
 ترك فنا کنند و بقا را صلا زنند  
 ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند  
 بیمست آن زمان که زمین بر سما زنند  
 قفل نفور بر در هر دو سرا زنند  
 دانند آنکسان که دم از ماجرا زنند

۱- سل : در بساطی      ۲- سل : سر فراز      ۳- فر : در جهان      ۴- مه : پرده  
 باز      ۵- مه : بادر نیاز. فر : بر در      ۶- میج و سل : این بیت را ندارد      ۷- سل :  
 بو که در خورد دلنواز آیند      ۸- میج : از در      ۹- مه : بردار      ۱۰- میج و سل  
 و فر : این غزل را ندارد



۳۲۵

آنها که در حقیقت اسرار می روند  
 سر گشته همچو<sup>۱</sup> نقطه<sup>۲</sup> پرگار می روند<sup>۳</sup>  
 هم در کنار عرش سر افراز می شوند  
 هم در میان بحر<sup>۴</sup> نگویند<sup>۵</sup> می روند  
 هم در سلوک گام بتدریج می نهند  
 هم در طریق عشق بهنجار می روند  
 راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت  
 ایشان بحکم وقت بیکبار می روند  
 گر می رسند سخت سزاوار می رسند  
 و در می روند سخت سزاوار می روند  
 در جوش و در خروش از آنند روز و شب  
 کز تنگنای پرده<sup>۶</sup> پندار می روند  
 از زیر پرده فارغ و آزاد می شوند<sup>۷</sup>  
 گرچه پرده باز گرفتار می روند  
 هر چند مطلقند ز کونین و عالین  
 در مطلق<sup>۸</sup> گرفته اسرار می روند  
 بار گران عادت<sup>۹</sup> و رسم اوفکنده اند  
 و آزاد همچو سرو سبکبار می روند

چون نیست محرمی که بگویند سرخویش

سر در درون کشیده چو طومار می روند

۱- مس : گرد نقطه  
 ۲- مس و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد  
 ۳- فی : در میان خاک  
 ۴- فی : می روند . مس : می رسند  
 ۵- مس : گران و عادت  
 ۶- مس : کشیده چو طومار می روند



چون سیر بی نهایت و چون عمر اند کست<sup>۱</sup>  
 در اندکی هر آینه بسیار می روند  
 تا روی که بود که به بینند روی دوست  
 روی پر اشک و روی بدیوار می روند  
 بی وصف گشته اند ز هستی و نیستی  
 تا لاجرم نه مست و نه هشیار می روند  
 از ذات<sup>۲</sup> و از صفات چنان بی صفت شدند  
 کز خود نه گم شده نه پدیدار می روند  
 از مشک این حدیث مگر بوی برده اند  
 بر بوی آن بکلبه عطار می روند

۳۲۶

دل ز جان بر گیر تا راحت دهند  
 چون تو بر گیری دل از جان مردوار  
 گر بسوزی<sup>۱</sup> تا سحر هر شب چو شمع  
 گر گدای آستان<sup>۲</sup> او شوی  
 گر بود آگاه جانت را جز او<sup>۳</sup>  
 لذت دنیای اگر زهرت شود  
 تا نگردی بی نشان از هر دو کون  
 کی نشان<sup>۴</sup> آن حرم گاهت دهند<sup>۵</sup>

۱- فر و فی : عمر اندکند      ۲- فی : ذات در صفات      ۳- فر : بلك دو عالم . مه :  
 ملك صد عالم      ۴- معج و مس : بیک راحت      ۵- معج : می جویند آنگاهت . فر و مس :  
 آنچه می خواهی تو . سل : می جوئی تو      ۶- فر : ورنسوزی      ۷- مه : تحفه نقد .  
 فر : تحفه کی نقد      ۸- سل : گدای آشنای . فر : گدای و آشنای . مه : ای گدا گر  
 آشنای . مس : گر گدایی      ۹- سل : جزای . مه : از جز او . مس : گر بود آگاهی  
 جانت از او      ۱۰- فر : نشانی از      ۱۱- سل : این بیت را ندارد



چون بتاریکی درست آب حیات گنج وحدت در بن چاهت دهند  
 چون سپیدی<sup>۱</sup> تفرقت اندر رهش<sup>۲</sup> در سیاهی راه کوتاهت دهند  
 بی سواد فقر تاریکست راه<sup>۳</sup> گر هزاران روی چون ماهت دهند  
 چون درون دل شد از فقرت<sup>۴</sup> سیاه ره برون زین سبز خرگاهت دهند  
 در سواد<sup>۵</sup> اعظم فقرست آنک<sup>۶</sup> نقطه کلی<sup>۷</sup> با کراحت دهند  
 ای فرید اینجا<sup>۸</sup> چو کوهی صبر کن تا ازین خرمن یکی کاهت دهند<sup>۹</sup>

## ۳۲۷

قومی که در فنا بدل یکدگر زینند  
 روزی هزار بار بمیرند و برزینند<sup>۱۰</sup>  
 هر لحظه شان ز هجر بدردی دگر کشند  
 تا هر نفس ز وصل بجائی دگر زینند  
 در راه نه بیال و پر خویشتن<sup>۱۱</sup> پرند  
 در عشق نه بجان و دل مختصر زینند  
 مانند گوی در خم چو گان حکم او  
 در<sup>۱۲</sup> خاک راه<sup>۱۳</sup> مانده و بی پا و سر زینند  
 از زندگی خویش بمیرند همچو شمع  
 پس همچو شمع زنده بی خواب و خور زینند

- ۱- سل : چون شنیدی تفرقه در راه او ۲- مه : از راه او . فر : در راه تو . مس : در  
 راه او . نو : در راه دین ۳- میج و سل و فر و نو : تاریکت شود ۴- سل : از فرقت  
 ۵- میج : سواد فقر شد اعظم از آنک . مس : دل سواد اعظم فقرست ۶- فر : اشک  
 ۷- میج : نقطه کل جزو اکراحت ۸- مه : آخر چه جویی صبر کن ۹- نو و مس :  
 نیز این غزل را دارد ۱۰- سل : این غزل را ندارد ۱۱- مه : خویش می پرند  
 ۱۲- مه : برخاک ۱۳- میج : ره بمانده و



عود و شکر چگونه بسوزند<sup>۱</sup> وقت سوز  
 ایشان درین طریق چو عود و شکر زیند  
 چون ذره هوا سر و پا جمله گم کنند  
 گر در هوای او نفسی بی خطر زیند  
 فانی شوند و باقی مطلق شوند باز  
 وانگه ازین دو پرده برون پرده در زیند  
 چون زندگی ز مردگی خویش یافتند  
 چون مرده تر شوند بسی زنده تر زیند  
 خورشید<sup>۲</sup> وحدتند ولی در مقام فقر  
 در پیش ذره های همه دریوزه گر زیند  
 چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت<sup>۳</sup>  
 چون سایه فتاده از در بدر زیند<sup>۴</sup>  
 چون با خبر شوند ز یک موی زلف<sup>۵</sup> دوست  
 چون موی از وجود و عدم بی خبر زیند  
 ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم  
 ویشان بر آستان<sup>۶</sup> ادب کور و کر زیند  
 عطار چون ز سایه<sup>۷</sup> ایشان برد<sup>۸</sup> حیات  
 ایشان<sup>۹</sup> ز لطف بر سر او سایه ور<sup>۱۰</sup> زیند

۱- فر: بسازند ۲- مه: فرخند ۳- فر: نکردند در صفت ۴- مه: این بیت را ندارد  
 ۵- فر: زمعنی زلف ۶- مه: زیك تار زلف ۷- مه: براهشان بادب ۸- مه: بود  
 ۹- فر: ویشان ۱۰- مه: خور



۳۲۸

هر که سرگردان این<sup>۱</sup> سودا بود  
 هر که نادیده در اینجا دم<sup>۲</sup> زند  
 کی تواند بود مرد راهبر<sup>۳</sup>  
 راهبر تا در گه حق گام گام  
 هر که او را دیده<sup>۴</sup> بینا شد<sup>۵</sup> بکَل  
 دیده آن دارد که اسرار دو کون  
 جمله عالم بدریا اندرند  
 تا تو در بحری ندارد کار نور  
 قطره<sup>۶</sup> بحرت اگر در دل فتاد<sup>۷</sup>  
 هر که در دریاست تر دامن بود<sup>۸</sup>  
 تا تو در بند خودی خود را بتی  
 تا گرفتاری تو در عقل لجوج  
 مرد ره آنست<sup>۹</sup> کز لایعقلی  
 گوی آنکس می برد در راه عشق<sup>۱۰</sup>  
 آنکس آزادی گرفت از مردمان  
 هر که چون عطار فارغ شد ز خلق

از دو عالم تا ابد یکتا بود<sup>۱۱</sup>  
 چون حدیث مرد نابینا بود  
 هر که او همچون زنان رعنا بود  
 هم بره بینا و هم دانا بود  
 در وجود خویش نابینا<sup>۱۲</sup> بود  
 ذره<sup>۱۳</sup> ذره<sup>۱۴</sup> بر دلش صحرا بود  
 فرخ آنکس<sup>۱۵</sup> کاندرو<sup>۱۶</sup> دریا بود  
 بحر در تو نور کار<sup>۱۷</sup> اینجا بود  
 قطره نبود<sup>۱۸</sup> لؤلؤ لالا بود<sup>۱۹</sup>  
 وانکه دریا<sup>۲۰</sup> اوست او ازما بود  
 بت پرستی از تو کی زیبا بود  
 از تو این سودا همه سودا بود  
 در صف<sup>۲۱</sup> مستان سر غوغا بود  
 کو چو گویی بی سرو بی پا بود  
 کو میان<sup>۲۲</sup> مردمان رسوا بود  
 دی و امروزش همه فردا بود

- ۱- فر: هر کرا سودای این ۲- سل و مه: این غزل را ندارد ۳- فر: ازین ره  
 دم. مس: از اینجا ۴- فر: راه حق ۵- فر: هر کرا آن دیده. مس: این  
 دیده ۶- مس: پیدا شد ۷- مس: ناپیدا ۸- فر: فرخ آن دل  
 ۹- مس کاندرین ۱۰- مس: آنجا ۱۱- مس: اگر در جان نشست ۱۲- فر:  
 این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۳- مس: دریایی بود تردامنست ۱۴- مس: هر که دریا  
 ۱۵- فر: آن بود ۱۶- مس: در سر مستان ۱۷- فر: راه دین ۱۸- فر: کز میان



۳۲۹

شبی کز زلف تو<sup>۱</sup> عالم چو شب بود  
جهانی بود در عین عدم غرق  
چنان در هیچ پنهان بود عالم  
بتافت از زلف آن<sup>۲</sup> روی چو خورشید  
نگارستان رویت جلوهای کرد  
همی تا لعل سیرابت نمودی<sup>۳</sup>  
بتا تا چشم چون نرگس گشادی  
همی تا حلقه‌ای<sup>۴</sup> در زلف دادی  
چو از حدّ می بشد گستاخی خلق  
خیال نار و نور افتاده در راه  
درین وادی دل عطار را هیچ

سر مویی نه طالب نه طلب بود  
نه اسم حزن<sup>۵</sup> و نه اسم طرب بود  
که نه زین نام و نه زان يك لقب بود  
که گفت آن جایگاه هرگز که شب بود  
جهان گفتی<sup>۶</sup> که دایم برعجب<sup>۷</sup> بود  
جهانی خلق<sup>۸</sup> تشنه خشك لب بود  
همه آفاق پر شور و شغب بود<sup>۹</sup>  
سر مردان کامل<sup>۱۰</sup> در کتب بود  
مگر اینجایگاه<sup>۱۱</sup> جای ادب بود  
حجاب و کشف جانها<sup>۱۲</sup> زین سبب بود  
نه نامی بود<sup>۱۳</sup> هرگز نه نسب بود

۳۳۰

آنرا که ز وصل<sup>۱۴</sup> او خبر بود  
چه جای قیامتست کاینجا  
زیرا که قیامت قوی را

هر رز قیامتی<sup>۱۵</sup> دگر بود<sup>۱۶</sup>  
این شور از آن عظیمتر بود  
در حدّ وجود<sup>۱۷</sup> پیا و سر بود

- ۱- مه : زلف او      ۲- فر : اسم خون بود و نه طرب      ۳- معج : بتاب از زلف خود .  
فر و مس : از زلف تو رویت چو . سل : زلف رویت ضو خورشید      ۴- مه : گویی  
۵- مس : در عجب      ۶- مه : این بیت را ندارد      ۷- سل و مس : جهانی تشنه  
جان خشك لب      ۸- معج و سل و فر و مه : این بیت را ندارد      ۹- مه : همی تا حلقه  
زد بر زلف مشکین . فر و مس : حلقه را در زلف دادی      ۱۰- سل : مردان گیتی . مه :  
عالم      ۱۱- مه : آنجایگاه      ۱۲- معج : جانرا      ۱۳- فر : بود و هرگز  
۱۴- مس : ز عشق او      ۱۵- مس : قیامت دگر      ۱۶- معج و سل و فر : این غزل را ندارد .  
مه و مس : دارد      ۱۷- مس : در حد و حدود



وین شور<sup>۱</sup> چو پا و سر ندارد  
 چون نیست نهایت ره عشق  
 هر کس که ازین رخت خبر داد  
 زین راه چو یک قدم<sup>۲</sup> نشان نیست  
 راهیست که هر که یک قدم زد  
 چندان که به غور ره نگه کرد  
 القصه کسی که پیشتر رفت  
 بر گام نخست بود مانده  
 وانکس که بیافت سرّ این راه  
 کین راز کسی شنید<sup>۳</sup> و دانست  
 مانند فرید اندرین راه  
 عطار که بود مرد این راه

عشق بی درد نا تمام بود  
 نمک این حدیث درد دلاست  
 کشته عشق گرد و سوخته شو  
 کشته عشق را بخون<sup>۴</sup> شویند  
 کفن عاشقان ز خون<sup>۵</sup> سازند  
 از ازل تا ابد زمستی عشق

هر گز نتواندش گذر بود  
 زین ره نه نشان و نه اثر بود  
 می دان بیقین که بی خبر بود  
 چه لایق هر قدم شمر بود  
 شد محو اگر چه نامور بود  
 نه راه رو و نه راهبر بود  
 سر گشته راه بیشتر بود  
 آنکو همه عمر در سفر بود  
 شد کور اگر چه دیده ور بود  
 کز دیده و گوش کور و کر بود  
 پر دل شدا گر چه بی جگر بود  
 زان جمله عمر نوحه گر بود<sup>۶</sup>

کز نمک دیک را طعام بود  
 عشق بی درد دل حرام بود<sup>۷</sup>  
 زانکه بی این دو کار خام بود  
 آب اگر نیست خون تمام بود<sup>۸</sup>  
 کفنی به<sup>۹</sup> ز خون کدام بود  
 بی قراری علی الدوام بود

۳۳۱

۱- مس: این شور  
 ۲- مس: چوبگذاری نشان  
 ۳- مس: خود حرام  
 ۴- فر: بی هر دو  
 ۵- فر و مس: بخون  
 ۶- مس: این بیت را ندارد  
 ۷- مس: این بیت را ندارد  
 ۸- مس: این بیت را ندارد  
 ۹- مس: این بیت را ندارد  
 ۱۰- سل: کفنی را زخون



در ره عاشقان دلی باید  
نه خریدار نیک و بد باشد  
سرفرازی و خواجگی نخرد  
نبود تیغش و اگر باشد  
همچو خود بی قرار و مست کند<sup>۳</sup>  
گاه گاهی چنین شود عطار

۳۳۲

که منزّه ز دال و لام بود  
نه گرفتار<sup>۱</sup> ننگ و نام بود  
جمله خلق را غلام بود  
با همه خلق در نیام بود  
هر کرا پیش<sup>۴</sup> او مقام بود  
بو که این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینه مردان بود  
گر از آن يك ذره گردد آشکار  
در گذر از کون تا تاب آوری  
آن فلک کان<sup>۵</sup> در درون عاشقست  
گرفت و استد<sup>۶</sup> ز دوران این<sup>۷</sup> فلک  
نور این خورشید اگر زایل شود  
زود بیند آن فلک و آن آفتاب  
وانکه نور جان ندارد ذره ای<sup>۸</sup>  
چند گویی کین چنین و آن چنان  
کی بود پروای خلقش ذره ای  
پای در نه راه را پایان مجوی<sup>۹</sup>  
عشق را دردی بیاید بی قرار

ز آرزوی آن فلک گردان بود<sup>۱۰</sup>  
هر دو عالم تا ابد پنهان بود  
خود کرا در کون تاب آن بود  
آفتاب آن<sup>۱۱</sup> رخ جانان بود  
آن فلک را تا ابد دوران بود  
نور آن خورشید جاویدان بود  
هر کرایک<sup>۱۲</sup> ذره نور جان بود<sup>۱۳</sup>  
تا بود در کار خود حیران بود  
تا چینی عمر تو تاوان بود  
هر که او در کار<sup>۱۴</sup> سر گردان بود  
زانکه راه عشق بی پایان بود  
آن چنان دردی که بی درمان بود

۱- فر : نی گرفتار ۲- مه : چون خودش ۳- فر : مست آیند ۴- مه : نزد  
او ۵- فر : چهار بیت اول این غزل را ندارد ۶- مه : کاند درون . سل : کو در  
۷- مه : او رخ ۸- مه : فرو افتد ۹- سل : دوران فلک ۱۰- سل : این بیت  
را ندارد ۱۱- مه : اندکی ۱۲- مه : هر که زین اسرار ۱۳- مه : و فر و مس :  
مخواه



گرزند عطار بی<sup>۱</sup> این سر نفس

آن<sup>۲</sup> نفس بر جان او تاوان بود

۳۳۳

عشق را پیرو جوان یکسان بود  
هم زیك رنگی جهان عشق را  
زیر<sup>۴</sup> او بالا و بالا هست زیر<sup>۵</sup>  
بارگاه عشق همچون دایره است  
یارا اگر سوزد و گرسازد رواست  
در طریق عاشقان خون ریختن  
سایه از کلدان که پیش آفتاب  
کی بود دلدار چون دلای فرید

نزد او سود و زیان یکسان بود<sup>۳</sup>  
نو بهار و مهرگان یکسان بود  
کش زمین و آسمان یکسان بود  
صدر<sup>۶</sup> او با آستان یکسان بود  
عاشقانرا این و آن یکسان بود  
با حیات جاودان یکسان بود  
آشکارا و نهان یکسان بود  
باز کی<sup>۷</sup> با آشیان یکسان بود<sup>۸</sup>

۳۳۴

آنرا که ز وصل او نشان بود  
آری چو بتافت شمع خورشید<sup>۱۱</sup>  
نتواند رفت قطره در بحر  
بحری که اگر چه موجها زد  
هر دم بنمود صد جهان لیک  
زیرا که شد آمدی که افتاد  
گر بود نمود فرع غیری

دل گم شد گیش<sup>۹</sup> جاودان بود<sup>۱۰</sup>  
گر بود ستاره ای نهان بود  
چون بحر بجای<sup>۱۲</sup> او روان بود  
اما همه عمر همچنان بود  
نتوان گفتن که يك جهان بود  
پندار خیال یا گمان بود  
لاغیری دان که بس عیان بود<sup>۱۳</sup>

- ۱ - فر : بی او يك نفس . مس : بی این یکنفس  
فر : این غزل را ندارد  
۲ - سل : این نفس  
۳ - مه و  
۴ - سل و نو : شیب او  
۵ - سل و نو : شیب  
۶ - مج :  
۷ - سل و نو : بارگاه با آستان  
۸ - نو : نیز این غزل را دارد  
۹ - مس : در گم شدگی  
۱۰ - مج و سل : این غزل را ندارد و فر : فقط دو بیت اول را  
۱۱ - مس : نور خورشید  
۱۲ - مس : بجان او  
۱۳ - فی و مس : دارد  
۱۳ - فی و مس : لاغیری اصل در میان بود



زانجا که<sup>۱</sup> حیات لعب و لهوست  
 هر گاه که این خیال برخاست  
 چون هست حقیقت همه بحر  
 خورشید رخس<sup>۲</sup> بتافت ناگاه  
 در هر دل ذره‌ای محقر  
 هر ذره اگر چه صد نشان<sup>۳</sup> داشت  
 چون پر تو ذره‌ای چنین است  
 طاوس رخس چو جلوه‌ای کرد  
 در پیش چنان جمال یکدم  
 جانا برهان مرا ز من زانک  
 جان کاستنست بی تو بودن  
 عطار دمی اگر ز خود رست

۳۳۵

هر کرا با لب تو پیمان بود  
 هر که روی چو آفتاب تو دید  
 در نکویی پسندۀ جایی  
 چون بدیدم لب جگر رنگت  
 يك شکر آرزوم کرد الحق  
 بی رخت بر رخم نوشت بخون

بازی خیال<sup>۲</sup> در میان بود  
 هر عیب که بود عیب دان بود  
 پس قطره و بحر هم عنان بود  
 هر ذره که بود دیده بان بود  
 گویی تو که صد هزار جان بود  
 چون در نگر نیست بی نشان بود  
 چه جای زمین و آسمان بود  
 ذرات جهان هم آشیان بود  
 در هر دو جهان کرا امان بود  
 از خویش مرا بسی زیان بود<sup>۵</sup>  
 خود بی تو چگونه می توان بود  
 گویی شب و روز کامران بود

اجل او از آب حیوان بود<sup>۶</sup>  
 همچو من تا که بود حیران بود  
 که نکوتر از آن بنتوان بود  
 نمکی داشت و شکر افشان بود  
 ليك بیمم ز تیر مژگان بود  
 دیده هر راز دل که پنهان بود

۱-مس: آنجا که ۲-مس: بازی و خیال ۳-مه وفی: خورشید رخت ۴-مس:  
 جهان داشت ۵-مس: این بیت را که الحاقی بنظر می آید در اینجا اضافه دارد  
 جان خواست زمن چو روی بنمود ۶-مس: این غزل را ندارد



نزدَم زانکه آن نفس جان بود  
کی مرا در جهان غم آن بود  
که نه در خورد چون تو جانان بود  
زانکه جان دادن من آسان بود  
هستی و نیستیش یکسان بود

خواستَم تا نفس زَنَم بی تو  
جان من گر بود و گر نبود  
لیک جان زان سبب ندادم من  
جان بدادم چو روی تو دیدم  
جان عطار تا که بود از تو

۳۳۶

درد عشق تو برو تاوان بود<sup>۱</sup>  
کو ز چشم خویشتن پنهان بود  
لیک همچون ذره سرگردان بود  
زانکه محجوبی عذاب<sup>۲</sup> جان بود  
می توان گفتن که بس آسان بود  
این عذاب سخت صد چندان بود  
تا نمیری کی ترا درمان بود  
نه دگر<sup>۳</sup> سوزنده نه گریان<sup>۴</sup> بود  
زانکه سوز شمع تا<sup>۵</sup> پایان بود  
هر دو کون و ذره ای یکسان بود  
تا ابد در خردلی<sup>۶</sup> حیران بود  
ذره ذره جامه<sup>۷</sup> جانان بود  
تا ایازت دایماً سلطان بود  
آن عصا کان<sup>۸</sup> لایق ثعبان بود

هر کرا اندیشه درمان بود  
بر کسی درد تو گردد آشکار  
گر چه دارد آفتابی در درون  
ای دل محجوب بگذر از حجاب  
گر هزاران سال باشی در عذاب  
لیک گر افتد حجابی در رخت  
چند اندیشی بمیر از خویش پاک  
چون بمیرد شمع برهد از بلا  
هر دم از سر گیر چون شمع و بسوز  
چون بسوزی پاک پیش چشم تو  
عرش را گر چشم جان آید پدید  
عرش و خردل<sup>۷</sup> و آنچه در هر دو جهانست  
تو درون جامه<sup>۸</sup> جانان مدام  
صد هزاران چیز داند شد بطبع<sup>۹</sup>

۱- مع و سل : این غزل را ندارد      ۲- فر : حجاب جان      ۳- فر : نی دگر  
۴- فر : کی گریان      ۵- فر : بی پایان      ۶- فر : در خود دلی      ۷- فر : عرش  
۸- فر : جانان تن مدام      ۹- فر و مس : بقطع      ۱۰- فر و مس : کو لایق



آن عصا کان<sup>۱</sup> سحره<sup>۲</sup> فرعون خورد  
وان نفس<sup>۳</sup> کان مرد گانرا زنده کرد  
آن عصا آنجا<sup>۴</sup> یدالله بود و بس  
وان هزاران خلق کز داود مرد  
در بر مردی که این سر پی برد  
گر ندانستی تو این سر تن بزنی  
تن زن<sup>۵</sup> ای عطار و تن زن دم مزنی

۳۳۸

زلف تو که فتنه جهان بود  
هر دل که ز عشق تو خبر یافت  
مرده دل آنکسی که او را  
گفتم دل خویش خون کنم من<sup>۶</sup>  
ناگاه کشیده<sup>۷</sup> داشت دستم  
گر من دادم امان دلم را  
گفتم که دهان تو ببینم  
هرگز نرسید هیچ جای

جانم بر بود و جای<sup>۸</sup> آن بود<sup>۹</sup>  
صد جانش بر ایگان گران بود  
در عشق تو زندگی بجان بود  
کز دست دلم<sup>۱۰</sup> بسی زیان بود  
چون پای غم تو در میان بود  
دلرا ز غم تو کی امان بود  
خود از دهنش کرا نشان بود  
آنها که غم چنان دهان بود

- ۱- فر : کو سحره ۲- مه و مس : نه عصای ۳- فر : آن نفس ۴- مه و مس :  
نه ۵- مه : اینجا ۶- مه و مس : وین نفس ۷- مه : مرد گر رستم ۸- مه :  
خون خور ای ۹- مس : این چهار بیت را که بنظر الحاقی می آید اضافه دارد  
دایما پیریش بساید اهل درد  
عالمی خواهد برون از هر دو کون  
هر چه می بینی که در پایان فتاد  
گویا گرچه صد هزاران گشت گشت  
۱۰- مس : بر بود جای ۱۱- میج و سل و فر : این غزل را ندارد. مه و مس : دارد  
۱۲- مس : من با دل خویش چون کنم سود ۱۳- مس : دست تو ام ۱۴- مس :  
نا کام کشیده



گفتی که چگونه‌ای تو بی من  
ز آنروز که يك زمانت دیدم  
بر خاک درت نشسته عطار

دانی تو که بی تو چون توان بود  
صد ساله غم بيك زمان بود  
تا بود ز عشق جان فشان بود

۳۳۸

هر کرا ذره‌ای وجود بود  
نه همه بت ز سیم و زر<sup>۳</sup> باشد  
هر که يك ذره می کند اثبات  
در حقیقت چو جمله يك بود دست  
نقطه آتشست در باطن  
هر که آن<sup>۴</sup> نقطه دید هر دو جهان<sup>۵</sup>  
زانکه دو کون پیش دیده دل  
هر که يك ذره غیر می بیند  
همچو عطار در فنا می سوز

پیش هر ذره<sup>۱</sup> در سجود بود<sup>۲</sup>  
که بت ره روان وجود بود  
نفس او گبر یا جهود بود  
پس همه بوده‌ها نبود بود  
دود دیدن ازو چه سود بود  
محو گشته ز چشم زود بود  
چون سرابی همه نمود بود  
همچو کوری میان دود بود  
تا دمی گر زنی چو عود بود

۳۳۹

هر کرا در عشق تو کاری بود  
يك زمان مگذار بی درد<sup>۹</sup> خودم  
مست گشتم از تو<sup>۱۲</sup> گفتی<sup>۱۳</sup> صبر کن  
دل ز من بردی و گفتی<sup>۱۴</sup> غم مخور

هر سر مویی<sup>۶</sup> برو خاری بود<sup>۸</sup>  
تا مرا در هجر<sup>۱۰</sup> تو یاری<sup>۱۱</sup> بود  
صبر کردن کار هشیاری بود  
گر دلی نبود نه بس کاری بود

۱- فر: هر ذره‌ای سجود ۲- میج وسل: این غزل را ندارد ۳- فر: ز زر و سیم بود  
۴- فر: که این ۵- فر: دو جهان ۶- میج: بن مویی ۷- میج: بدو داری  
۸- سل: این غزل را ندارد ۹- فر: با درد ۱۰- فر: از هجر. مس: در بحر تو  
۱۱- فر: باری بود ۱۲- فر: گرتو ۱۳- مه وفر: گویی ۱۴- مه: گویی



گر ترا<sup>۱</sup> در عشق دین و دل نماند  
دل شد از دست و زجان ترسم از آنک<sup>۲</sup>  
بی نمکدان لبّت در هر دو کون  
گر بخندی عاشق بیمار<sup>۳</sup> را  
رسته دندانّت در بازار<sup>۴</sup> حسن  
گر بهای بوسه خواهی جز بجان  
نافه و صلت که بویی<sup>۵</sup> کس نیافت  
ای عجب بی زلف عنبر<sup>۶</sup> بیز تو

این چنین در عشق بسیاری بود  
طرّه<sup>۷</sup> تو<sup>۸</sup> چست طرّاری بود  
می ندانم تا جگر خواری بود  
وقت بیماری شکر باری بود  
تا قیامت روز بازاری<sup>۹</sup> بود  
می ندانم تا خریداری بود  
کی سزای نا سزاواری بود  
هر کسی خواهد که عطّاری<sup>۱۰</sup> بود

۳۴۰

مردیک موی تو فلک نبود  
ماه دو هفته گر چه هست تمام  
چون جمال تو آشکار شود  
ملک حسن آفتاب روی ترا  
نتوان دید ذره ای رخ تو  
آنچه در ذره ذره هست از تو  
لیک چون ذره در تو محو شود  
زر خورشید ذره ذره شود  
هیچکس را در آفرینش حق  
سر زلفت بچین رسید از هند

محرم کوی تو ملک نبود<sup>۱</sup>  
از جمال تو هفت یک نبود  
همه باشی تو هیچ شک نبود  
با کسی نیز مشترک نبود  
تا دو عالم دو مردمک نبود  
در زمین نیست در فلک نبود  
محو را ذره ای یزک نبود!<sup>۱۰</sup>  
اگرش خال<sup>۱۱</sup> تو محک نبود  
درشکر این همه<sup>۱۲</sup> نمک نبود  
هیچکس را چنین یزک نبود

- ۱- فر: گرم را      ۲- فر: از آن      ۳- فر: طره چشم تو      ۴- فر: بیدار را  
۵- میج: روی آزاری. فر: روی بازاری      ۶- فر: که بویش      ۷- میج: بار تو  
نو: عنبر بوی      ۸- نو: نیز این غزل را دارد      ۹- میج و سل و فر: این غزل را  
ندارد. مه و مس: دارد      ۱۰- مس: همچو او ذره ای برک نبود!      ۱۱- مس: اگر  
از خال تو      ۱۲- مس: آنهمه



گر خسک در ره من اندازی      چون تواندازی آن خسک نبود  
هر چه عطار در صفات تو گفت      بر محک جاودانش<sup>۱</sup> حاک نبود

۳۴۱

چون در غم تو جز جان چیزی دگرم نبود  
پیش تو کشم کز تو غمخوار ترم نبود<sup>۲</sup>  
پروانه<sup>۳</sup> تو گشتم تا بر تو سر افشانم  
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود  
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد  
آنروز که بر راحت دایم نظرم نبود  
گفتم خبری گویم با تو ز دل زارم<sup>۴</sup>  
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود  
گفتم که ز تیرت تیز از چشم<sup>۵</sup> تو بگریزم  
چون تیر پیوندند<sup>۵</sup> کنج گذرم نبود  
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید  
تنها چکنم چون کس تیمار برم نبود  
گفتی که بزر گردد کار تو چو آب زر  
جانی بکنم آخر گر آن قدرم نبود  
تو چاره کارم کن تا از رخ همچون زر  
تدبیر کنم وجهی گر هیچ زرم نبود  
بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو  
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود

۱- مس : جاودانه      ۲- مع وسل وفر : این غزل را ندارد. مه و مس : دارد      ۳- مس :  
گویم از درد دلم با تو      ۴- مس : گفتم که ز بیم تیر در چشم تو      ۵- مس : به پیوندی



عطار ستمکش را دل بود بتو رهبر

دردا که چو دل خون شد کس را هبم نبود

۳۴۲

و گر بنده بود بیننده نبود<sup>۱</sup>  
چرا شبنم بدریا زنده نبود  
که جز<sup>۲</sup> دریا ترا دارنده نبود  
که هر کو گم نشد داننده نبود  
ترا جاوید کس جوینده نبود  
بساطی از بقا افکنده نبود  
که گل چون گل بسی پاینده نبود  
که سلطانی مقام بنده نبود  
اگر بر قد تو زیبنده نبود  
ترا جز نیستی یابنده<sup>۳</sup> نبود  
که در هستی ترا مانده نبود  
که هرگز رفته‌ای آینده نبود  
اگر شب تا سحر سوزنده نبود  
اگر سر تا قدم گردنده نبود  
ورای او کسی پرنده نبود  
بعالم در چو تو گوینده نبود

کسی کو خویش بیند بنده نبود  
بخود زنده مباش ای بنده<sup>۲</sup> آخر  
تو هستی شبنمی دریاب دریا<sup>۳</sup>  
درین دریا چو شبنم پاک گم شو  
اگر در خود بمانی نا شده گم  
تو می ترسی که در دنیا مدامت  
وجود جاودان خواهی، ندانی  
وجود گل بیالای گل آمد  
ترا در نو شدن جامه که آرد  
چه می گویم چو تو هستی نداری  
اگر خواهی که دایم هست گردی  
فرو شو در ره معشوق جاوید  
در آتش کسی رسد شمع فسرده  
فلک هرگز نگردد محرم عشق  
هر آن کبکی که قوت باز گردد  
چه می گویی تو ای عطار آخر

۱- میج و سل و فر، این غزل را ندارد. مه و مس دارد. ۲- مس؛ ای شبنم ۳- مس؛  
ترا هستی تو دریاست در پیش ۴- مس؛ بجز دریا ۵- مس؛ تابنده



## ۳۴۳

با لب لعلت سخن در جان رود  
عقل چون شرح لب تو بشنود  
هر که اوسر سبزی<sup>۱</sup> خط<sup>۲</sup> تو دید  
چون ببیند پسته خط فستقیت<sup>۳</sup>  
آنچه رویت را رود در نیکویی  
چون شود<sup>۴</sup> خورشید رویت آشکار  
هر که روی همچو خورشید تو دید<sup>۵</sup>  
هست جان عطار را شیرین از آنک  
با سر زلف تو در ایمان رود  
پیش لعلت<sup>۱</sup> از بن دندان رود  
چون قلم سر بر خط فرمان رود  
در خط تو با دل بریان رود  
می ندانم تا فلک<sup>۴</sup> را آن رود  
ماه زیر میخ در پنهان رود  
گر همه چرخست<sup>۵</sup> سرگردان رود  
شرح آن لب بر زبان جان رود

## ۳۴۴

دل بامید وصل تو باد بدست می رود  
جان ز شراب شوق<sup>۱</sup> تو باده پرست می رود  
از می عشق<sup>۲</sup> جان مایافت ز دور<sup>۳</sup> شمه ای  
زیر زمین<sup>۴</sup> بیوی آن<sup>۵</sup> بادل مست می رود  
از می عشق ریختن بر دل آدم اند کسی  
از دل او بهر دلی دست<sup>۶</sup> بدست می رود  
رخ بنمای که گهی کز<sup>۷</sup> پی آرزوی تو  
بر دل و جان عاشقان سخت<sup>۸</sup> شکست می رود

۱- میج : پیش آن لب      ۲- فر : او سبزی خط تو بدید      ۳- فر : فستقی      ۴- مه :  
ندانم هیچکس را      ۵- میج : رود خورشید      ۶- سل : هر که روی همچو ماه تو  
بدید      ۷- سل : همه گردونست      ۸- سل و فر و مه : شراب عشق      ۹- فر : از  
پی عشق      ۱۰- فر : ذوق شمه ای . مس : ز دور شربت      ۱۱- میج و مه و مس : زبوی  
آن      ۱۲- فر : بوی او      ۱۳- مس : از دل آدم این زمان دست      ۱۴- میج :  
رخ بنما که گهی از پی      ۱۵- میج : از چه شکست . فر : ناله شکست . مه : جمله شکست



در ره تو رونده را در قدم نخستمین

نیست بنیست می‌فتد<sup>۱</sup> هست بهست می‌رود

بالغ راه کی شوی چون ندهی بدوست جان

گرچه ز سال عمر تو پنجه و شصت می‌رود<sup>۲</sup>

کم شده‌ای فرید تو<sup>۳</sup> باز کش این زمان عنان

کافر<sup>۴</sup> چرخ ازین سخن سرزده<sup>۵</sup> پست می‌رود

۳۴۵

در جهان صد خون بیکدم می‌رود<sup>۶</sup>

دل زدستم رفت و جان هم می‌رود

وین سخن از جان<sup>۷</sup> پر غم می‌رود

همچو زلفت<sup>۸</sup> پشت پر خم می‌رود

کز پی دل جان بمانم می‌رود

راستی بیعی مسلم می‌رود

توبه الحق با تو محکم می‌رود

آنچه میرفت کنون کم می‌رود

با دلی پر خون ز عالم می‌رود

تاسر<sup>۹</sup> زلف تو در هم می‌رود

تا بدیدم زلف تو ای جان و دل

دل ندارم تا غم زلفت خورم

آسمان از اشتیاق روی تو

دل در اندوه تو<sup>۱۰</sup> مرد و این بتر

می‌دهی دم می‌ستانی جان من

هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی<sup>۱۱</sup>

ناز کم کن ز آنکه تا خطت دمید

خون مخور عطار را کز شوق تو<sup>۱۲</sup>

۳۴۶

فرو شو بدین خاک تیره فرود<sup>۱۳</sup>

فکندست در چرخ چرخ کبود

چه سازی سرای و چه گویی سرود

یقین دان که همچون تو بسیار کس

۱- می‌وَمس : می‌شود . مه : می‌رود ۲- می‌وَمس و فر : این بیت را ندارد ۳- می :

کم شده فرید او ۴- فر : کاختر ۵- فر : سرره پست ۶- می : چون سر

۷- می و فر : این غزل را ندارد . مه و می : دارد ۸- می : من بشکنی ۹- می :

کز عشق تو ۱۰- می و فر و مه : این غزل را ندارد . می : دارد



چه برخیزد از خود و آهن ترا  
اگر جامه عمر تو ز آهنست  
اگر سرکشی زین پل هفت طاق  
ز سرکشتگی زیر چو کان چرخ  
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت  
رفیقان همراز را کن وداع  
درخت بتر بودن از بن بکن  
مکن همچو عطار عمر عزیز

چو سر آهنین نیست در زیر خود  
اجل بگسلد از همش تار و پود  
سر و سنگ مانند آب رود  
چو گویی ندانی فراز از فرود  
ز دور سپهری چه نالی چو رود  
عزیزان همدرد را کن درود  
ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود  
همه ضایع اندر سرای و سرود

## ۳۴۷

گر نسیم یوسفم پیدا شود  
بس که پیراهن بدرم تا مگر  
گر برافتد برقع از پیش رخس  
ور بر افشاند سر زلف دو تا  
هر دلی کز زلف او ز نار ساخت<sup>۵</sup>  
گر بیابد عقل بوی زلف<sup>۶</sup> او  
از دو عالم فارغ آید تا ابد  
گر کسی پرسد که پیش روی او  
تو جوابش ده که پیش آفتاب  
ای دل از دریا چرا تنها شدی<sup>۱۰</sup>

هر که نابینا بود<sup>۱</sup> بینا شود  
بویی<sup>۲</sup> از پیراهنش پیدا شود  
زاهد<sup>۳</sup> منکر سر غوغا شود  
دل ز زلفش<sup>۴</sup> کافری<sup>۴</sup> یکتا شود  
بی شک آن دل مؤمنی حقا شود  
عقل از لایعقلی<sup>۷</sup> رسوا شود<sup>۸</sup>  
هر که او<sup>۹</sup> مشغول این سودا شود  
دل چرا شوریده و شیدا شود  
ذره سرگردان و ناپروا شود  
از چنین<sup>۱۱</sup> دریا کسی تنها شود

۱- فر: چشم نابینای من      ۲- فر: بوی آن      ۳- مه و فر: دل ز زلف کافرش یکتا  
۴- سل: کافر      ۵- مه: ز نار بست      ۶- سل و فر: بوی عشق او      ۷- مه: حالی  
از لایعقلی      ۸- مع: این بیت را ندارد      ۹- سل: که این      ۱۰- مع: تنها شدم  
۱۱- مع و سل: از چنان



هر که دور افتد ز جای خویشتن<sup>۱</sup>  
 ماهی از دریا چو بر خاک<sup>۲</sup> افتد  
 گر تو بنشینى به بیکارى مدام  
 گر دل عطار با دریا<sup>۳</sup> رسد

می دود<sup>۴</sup> تا زودتر آنجا شود  
 می طپد تا چون سوی دریا شود  
 کارت ای غافل کجا زیبا شود  
 گوهری بی مثل و بی همتا شود

## ۳۴۸

هر گدایی مرد سلطان کی شود  
 نى عجب آنست<sup>۵</sup> کین مرد گدا  
 بس عجب کاریست بس نادر رهی<sup>۶</sup>  
 گر بدین برهان کنی از من طلب  
 تا نکردی از وجود خود فنا  
 گفتمش<sup>۷</sup> فانی شو و باقی تویی  
 گرچه<sup>۸</sup> هم دریای عمان قطره ایست  
 گر کسی<sup>۹</sup> را دیده دریا بین نشد  
 تا نکردد قطره و دریا یکی  
 جمله يك خورشید می بینم ولیك  
 هر که خورشید جمال او ندید  
 صد هزاران مرد می بینم ز عشق  
 چند اندایی بگل خورشید را

پشه ای آخر سلیمان کی شود  
 چون که<sup>۱۰</sup> سلطان نیست سلطان کی شود  
 این چو عین آن بود آن کی شود  
 این سخن روشن بیرهان کی شود  
 بر تو این دشوار آسان کی شود  
 هر دو یکسان نیست یکسان کی شود<sup>۱۱</sup>  
 قطره ای دریای عمان کی شود  
 قطره بین باشد مسلمان کی شود  
 سنگ کفرت لعل ایمان کی شود  
 می ندانم بر تو رخشان کی شود<sup>۱۲</sup>  
 جان فشان بر روی جانان کی شود  
 منتظر بنشسته تا جان کی شود  
 گل بدین در که نگهبان کی شود



از کفی گل کان وجود آدمست  
 گر بکلی برنگیری گل ز راه  
 نه چه می گویم تو مرد این نه‌ای  
 کی توانی شد تو مرد این حدیث  
 تا نباشد همچو موسی عاشقی  
 عمرت ای عطار تاوان کرده‌ای  
 آن چنان<sup>۱</sup> خورشید پنهان کی شود  
 پای در گل ره<sup>۲</sup> بیایان کی شود  
 هر صبی<sup>۳</sup> رستم بدستان کی شود  
 هر مخنث<sup>۴</sup> مرد میدان کی شود  
 هر عصاره<sup>۵</sup> در دست ثعبان کی شود  
 بر تو آن<sup>۶</sup> خورشید تابان کی شود

۳۴۹

چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود  
 چون تو در کس ننگری کس با تو همدم کی شود<sup>۶</sup>  
 گر جمال جانفزای خویش بنمایی بما  
 جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود  
 دل زمن بردی و پرسیدی که دل گم کرده‌ای  
 این چنین طرّاربت با من مسلم کی شود<sup>۷</sup>  
 عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی  
 چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود  
 چون مرا دلخستگی از آرزوی روی تست  
 این چنین دل خستگی زایل بمرهم کی شود  
 غم از آن دارم که بی تو همچو حلقه بر درم  
 تا تو از در در نیایی از دلم غم کی شود

۱- مه : این چنین      ۲- مه : یار دل گل ره      ۳- مه : هر خسی      ۴- مه : تو این  
 ۵- مه : تاوان      ۶- مه : وصل و فر و مه : این غزل را ندارد . مه : دارد      ۷- مه :  
 در اینجا این بیت منقوش و منقوط را اضافه دارد  
 گر نشد حاصل که در بر گیریم یک بوسه ده  
 تا لب لعل این هم کی شود



خلوتی می‌بایدم با تو زهی کار کمال  
 ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود  
 نیستی عطار مرد او که هر تر دامنی  
 گر بمیدان لاشه تازد رخس رستم کی شود

۳۵۰

عاجزی گردد گرفتاری شود <sup>۱</sup>	هر که صید چون تودلداری شود
هر گلی در چشم او خاری شود	هر که خار مژه تو بنگرد
بی شکش هر خار گلزاری شود	باز چون کلبرک روی تو بدید
چون بجان آید جگر خواری شود	شیر دل پیش نمکدان لب
ابر تا محشر شکر باری شود	گر لب در ابر خندد همچو برق
چرخ سرگردان چو پرکاری شود	در طواف نقطه خالت ز شوق
وصف خط تو چو بسیاری شود	مس اگر چه زر تواند شد ولیک
زر کند بدرود و زنگاری شود	پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق
تا بجنبد سر نگونساری شود	سرفرازی کو سر زلف تو دید
که چلیپا گاه ز ناری شود	میل زلف تو بترسایست از آنک
هر که می خواهد که دینداری شود	کو بیا و مذهب زلف تو گیر
هر سر مویم خریداری شود	گر فروشی بر من غمکش جهان
گر همه مشکست مرداری شود	هر که او دل زنده عشق تو نیست
زان بتن بردن چو دشواری شود	نیست آسان هیچ کار عشق تو
عاشقی کو کز پی کاری شود	پی چو کم کردند کار عشق را
هر کسی گر صاحب اسراری شود	عشق را هرگز نماند رونقی



صد هزاران قطره گردد نا پدید      تا یکی زان در شهواری شود  
چون کسی را بوی نبود زین حدیث      کی شود ممکن که عطاری شود

۳۵۱

يك حاجتم ز وصل<sup>۱</sup> میسر نمی شود  
يك حجتم ز عشق مقرر نمی شود<sup>۲</sup>  
کارم در اوفتاد<sup>۳</sup> ولیکن بیل برون  
کاری چنین بیهلوی لاغر نمی شود  
زین شیوه آتشی که مرا در دل اوفتاد  
اشکم عجب بود اگر اخگر نمی شود  
یا اشك گرمم<sup>۴</sup> از دم سردم فسرده شد  
زان خشك گشت ای عجب<sup>۵</sup> و تر نمی شود  
پا و سرم ز دست شد و خون دل هنوز  
از پای می در آیم و با سر نمی شود  
نی نی که خون دل بسر آمد ز روی<sup>۶</sup> من  
از سیل اشك سرخ مزعفر نمی شود  
چون بحر خوف موت نهنك فلك فتاد  
بحری که سالکیش شناور نمی شود  
تن در دهم بقهر چو دانم که با فلك  
يك کارم از هزار میسر نمی شود

۱- مس: ز هجر      ۲- مجهول وفر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد  
۳- بتو فتاد      ۴- مس: اشك گرم      ۵- مس: زانگاه خشك گشت عجب  
۶- مس: که روی من



صافی چه خواهم از کف ساقی چرخ از آنک

صافی نمی دهد که مکدر نمی شود  
از جای می برد همه کس را فلک ولی<sup>۱</sup>

هرگز ز جای خویش فراتر نمی شود  
گر پی کند معاینه اختر هزار را

عطار یکدم از پی اختر نمی شود

۳۵۲

ای کوی<sup>۲</sup> توام مقصد<sup>۳</sup> و ای روی تو مقصود

وی آتش عشق<sup>۴</sup> تو دلم سوخته چون عود  
چه باک اگر<sup>۵</sup> عقل و دل و جان بنماید

گو هیچ ممان ز آنکه تویی زین<sup>۶</sup> همه مقصود  
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست

دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود  
هر<sup>۷</sup> آدمی را که کفی خاک سیاهست

بی واسطه<sup>۸</sup> دادی تو وجودی ز سر جود<sup>۹</sup>  
چون ژنده<sup>۱۰</sup> قبا نیست که آن خاص ایا زست

تا چند کند<sup>۱۱</sup> سرکشی از خلعت محمود  
مردانه در این راه در آ ای دل غافل<sup>۱۲</sup>

کز<sup>۱۳</sup> عشق نه مقبول بود مرد نه مردود<sup>۱۴</sup>

۱- مس: ولیک ۲- سل: روی توام ۳- مع: مقصدای ۴- سل و فر و مس: بر آتش عشق  
۵- مع و سل و فر و مس: اگر عقل ۶- فر: از همه ۷- سل و نو: این بیت را ندارد  
۸- مع: گر آدمی ۹- فر: بی سابقه ۱۰- فر: بوده قبا نیست ۱۱- مع و  
سل و مس: کنی. مه: کنم ۱۲- مع: مردانه در آ ای دل غافل که درین ره. سل: بدین  
راه در آ ۱۳- مع: از عشق ۱۴- مس: توان بود نه مردود



چون خضر برون آی ازین سدّ نهادت  
تا بازکشایند ترا اینره مسدود  
هرچیز که در هر دو جهان بسته آنی  
آنست ترا در دو جهان مونس<sup>۱</sup> و معبود  
عطار اگر سایه صفت کم شود از خود<sup>۲</sup>  
خورشید بقا تابدش<sup>۳</sup> از طالع<sup>۴</sup> مسعود<sup>۵</sup>

۳۵۳

هرچه در هر دو جهان جانان نمود  
هست جانت را<sup>۶</sup> دری اما دو روی<sup>۸</sup>  
کرد از يك روی<sup>۹</sup> دنیا آشکار  
آخرت آن روی<sup>۱۰</sup> و دنیا این دگر  
هر دو عالم نیست بیرون زین<sup>۱۱</sup> دو روی  
در میان این دو در بند عظیم  
يك درش دنیا و دیگر آخرت  
باز پرسیدم ز دل کان قصر<sup>۱۲</sup> چیست  
گفتم آخر قصر سلطان جان ماست<sup>۱۳</sup>  
گفت دایم بر تو سلطانت جان  
پر تو او بی نهایت اوفتاد<sup>۱۴</sup>

تو یقین می‌دان که آن از جان نمود<sup>۱۵</sup>  
دوست از دوروی او دو جهان نمود  
وز دگر روی<sup>۱۶</sup> آخرت پنهان نمود  
ای عجب يك چیز این و آن نمود  
هرچه آن<sup>۱۷</sup> دشوار یا<sup>۱۸</sup> آسان نمود  
چون نگه کردم یکی ایوان نمود  
بلکه دو کونش چو دو دوران نمود  
گفت خلوتخانه جانان نمود  
جان نمود این قصر یا سلطان نمود<sup>۱۹</sup>  
بارگاه خویش در جان زان نمود<sup>۲۰</sup>  
لاجرم بی حد و بی پایان نمود

- ۱- سل: مونس معبود      ۲- مه: درشوی از خود  
۳- فلک تابدت      ۴- معج: از مطلع مقصود  
۵- نو و مس: نیز این غزل را دارد  
۶- معج و سل: این غزل را ندارد  
۷- مه: جان تو دری      ۸- فر و مس: هست  
۹- مه: يك سوی      ۱۰- مه: دگر سوی      ۱۱- فر:  
۱۲- فر: از دوروی      ۱۳- فر: این      ۱۴- فر: آن آسان      ۱۵- فر:  
۱۶- فر: قصر سلطانت جان      ۱۷- فر: بارگاه  
۱۸- فر: این بیت را ندارد



تا ابد گر پیش گیری راه جان  
 پرتوی کان دور بود آن<sup>۱</sup> کفر بود  
 چند گویم این جهان و آن جهان  
 گرد جان در گرد چون مردان بسی  
 در جهان جان بسی سرگشته اند  
 می رو<sup>۲</sup> و یک دم میاسا از<sup>۳</sup> روش  
 گر ترا افتاد یکساعت درنگ  
 همچو گویی گشت<sup>۴</sup> سرگردان مدام  
 خود در این میدان فروشد هر که رفت  
 تا ابد در درد این عطار را  
 ذره<sup>۵</sup> ای نتوانی از پیشان<sup>۶</sup> نمود  
 وانکه آن نزدیک بود ایمان نمود  
 از دو روی<sup>۷</sup> جان همی نتوان نمود  
 تا توانی عشق را برهان نمود  
 کمترین یک چرخ سرگردان نمود  
 کین سفر در روح جاویدان نمود  
 صد درنگ<sup>۸</sup> از عالم هجران نمود  
 هر که خود را مرد این میدان نمود  
 وانکه یکدم ماندهم حیران نمود<sup>۹</sup>  
 ذره<sup>۱۰</sup> ذره<sup>۱۱</sup> کلبه<sup>۱۲</sup> احزان نمود

۳۵۴

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود  
 کوروی را ز دیر بخلقان نمی نمود<sup>۱۰</sup>  
 از نیستی دو دیده بکس می نکرد باز  
 و راستی روان خلاق همی ربود  
 چون در فتاد در محن عشق زان سپس<sup>۱۱</sup>  
 در مهر دل<sup>۱۲</sup> عبادت عیسی همی شنود  
 در ملت مسیح روانیست عاشقی  
 او عاشق از چه بود<sup>۱۳</sup> و چرا در بلا فزود

- ۱- فر : ذره نتوان یکسره پیشان . مس : نتوان بکس پیشان ۲- فر و مس : از کفر  
 ۳- میج : از دو رویی ۴- فر : می برو ۵- فر : میاسا روز و شب ۶- فر و  
 مه : صد دلیل ۷- مس : گویی بود ۸- فر : این بیت و بیت بعد را ندارد  
 ۹- مس : نیز این غزل را دارد ۱۰- میج و سل و فر و مه و مم : این غزل را ندارد مجموعه  
 ۱۱- فی : از آن سبب ۱۲- فی و مس : از مهر دل  
 ۱۳- مس : از چه گشت



ما نا که یار ما بخرابات بر گذشت  
 وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود<sup>۱</sup>  
 می گفت هر که دوست کند<sup>۲</sup> در بلافتد  
 عاشق زیان کند دو جهان از برای سود  
 رهبان طواف دیر همی کرد نا گهان  
 کاواز آن نگار<sup>۳</sup> خراباتیان شنود  
 بر شد پیام دیر چو رخسار او بدید  
 از آرزوش روی بخاک اندرون<sup>۴</sup> بسود  
 دیوانه شد ز عشق و بر آشت در زمان  
 زنجیر نعت صورت عیسی برید زود  
 آتش بدیر در زد و بتخانه در شکست  
 وز سقف دیر او بسما بر رسید دود  
 باده ز دست دوست دمام همی کشید  
 زنگک بلا ز ساغر و مطرب همی زدود  
 سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست  
 نا کردنی بکردم و نا بودنی بیود

۳۰۰

گر دلبرم بیک شکر از لب زبان دهد  
 مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد  
 می ندهد<sup>۵</sup> او بجان گرانمایه بوسه ای  
 پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد

۱- فی : همی غنود      ۲- مس : سود کند      ۳- فی : آن بتان . مس : نگاربتان  
 ۴- فی : اندرو گشود      ۵- فر : نشان      ۶- مس : طوطی دل      ۷- فر : می بدهد



چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر  
 هر بی خبر<sup>۱</sup> چگونه خبر زان دهان دهد  
 معدوم شی<sup>۲</sup> گوید<sup>۳</sup> اگر نقطه<sup>۴</sup> دلم  
 جز نام<sup>۵</sup> از خیال دهانش نشان دهد  
 مردی محال گوی بود آنکه بی خبر  
 يك موی فی المثل خبر از آن میان دهد  
 چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد  
 از روی خود زکات بهفت آسمان دهد  
 افتاد در غروب و فرو شد خجل زده  
 تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد  
 در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او  
 گر زلف او مرا سر مویی امان دهد  
 ابروی چون کمانش که آن غمزه تیراوست  
 هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد  
 گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست  
 آخر به ترك<sup>۶</sup> مست که تیر و کمان دهد  
 از عشق او چگونه کنم توبه چون دلم  
 صد توبه<sup>۷</sup> درست بیک پاره نان دهد  
 آن دارد آن نگار ز عطار چون گذشت  
 امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

۱- مه ، جز بی خبر      ۲- مع و فر ، چه گوید      ۳- فر ، جز نامی      ۴- مع ، خبر  
 آن دهان ، سل ، خبری زان دهان ، فر ، خبر آن میان      ۵- مع و سل و فر و مس ، از  
 غمزه



## ۳۵۶

برق عشق از آتش و از خون جهد  
دل کسی دارد که در<sup>۱</sup> جانش ز عشق  
کشتیم بر آب دریا هست و من<sup>۲</sup>  
گر نباشد باد سخت<sup>۳</sup> از پیش و پس  
کشتی هرگز ازین دریای<sup>۴</sup> ژرف  
کی بود آخر که بادی در رسد  
بوی زلف او<sup>۵</sup> بجان ما رسد  
خون عشقش هر شبی زان میخورم  
چون رگ عشق تو دارم خون بیار  
گر کند عطار از زلفش<sup>۱۲</sup> رسن

چون بجان و دل رسد بیخون<sup>۱</sup> جهد  
هر زمانی برق دیگرگون جهد  
منتظر تا باد دریا چون جهد  
بو که این کشتیم<sup>۵</sup> با هامون جهد  
هیچ کس را جست تا اکنون جهد  
در خم<sup>۶</sup> آن طرّه میگون جهد  
دل ز دست صد بلا بیرون جهد  
تا رگم در عشق روزافزون جهد  
تا در<sup>۷</sup> آشامم که از رگ<sup>۸</sup> خون جهد  
از میان چنبر گردون جهد

## ۳۵۷

زلف را چون بقصد تاب دهد  
باز چون در کشد نقاب از روی<sup>۱۴</sup>  
چون در آید بجلوه ما رخس  
تیر چشمش که کم خطا کردست<sup>۱۵</sup>  
همه خامان بی حقیقت را

کفر را سر بمهر آب دهد<sup>۱۳</sup>  
همه کفّار را جواب دهد  
تاب در جان آفتاب دهد  
مالش عاشقان صواب دهد  
سر زلفش هزار تاب دهد

- ۱- فر : بیخون . ۲- سل و مه : از جانش  
فر : کشتیم بر آب و در دریاست و من . سل : کیستم بر آب  
باد کج . مه : گر نیاید باد سخت ۵- مع : این دریام  
و من : برخم . فر : پرچم ۸- فر : زلف تو  
آورده است ۱۰- مه : تابیا شام ۱۱- مع و مه : رگ از خون ۱۲- سل و فر  
و مه : از زلفت ۱۳- مع و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و من : دارد ۱۴- مس  
نقاب از وی ۱۵- مس : خطا گردد
- ۳- مع : کشتی من زاب دریا پر شدست  
۴- مع : بادگیر از . فر و من :  
۶- مع : گرداب ژرف ۷- سل  
۹- فر : مصراع دوم بیت قبل را اینجا  
۱۱- مع و مه : رگ از خون ۱۲- سل و فر  
۱۴- مس



لب گلرنک او شراب دهد  
 که دلم دایمش<sup>۱</sup> کباب دهد  
 گاه چشمم بدو<sup>۲</sup> کلاب دهد  
 کنج را جایکه خراب دهد  
 تا درین دردش انقلاب دهد  
 چکند تن در اضطراب دهد

تشنگانرا که خار هجر نهاد  
 غم او زان چنین قوی افتاد  
 گاه شعرم بدو<sup>۲</sup> شکر ریزد  
 کر دلم می دهد غمش را جای<sup>۳</sup>  
 دل بجان باز می نهد غم او  
 دل عطار چون<sup>۴</sup> زدست بشد

۳۵۸

الحق ارزد زانکه<sup>۵</sup> ارزان می دهد<sup>۶</sup>  
 لعل او می بیند و جان می دهد  
 زان دو یاقوت در<sup>۷</sup> افشان می دهد  
 عشوه پیدا بوسه پنهان می دهد  
 خونبها زان لعل خندان می دهد  
 می کشد چون باد و قربان می دهد  
 چون دولعلش آب حیوان می دهد  
 زان سر زلف پریشان می دهد  
 سر سوی وادی هجران می دهد  
 هین که وصلش دست آسان می دهد  
 بر سپهر تند فرمان می دهد  
 داد مظلومان<sup>۸</sup> ازین سان می دهد

يك شكر زان لب بصد جان می دهد  
 عاشق شوریده را جانست<sup>۹</sup> و بس  
 قوت جان آنرا که خواهد در نهان  
 شیوه ای دارد عجب در دلبری  
 عاشق گریان خود را می کشد  
 چشم بد را چشم او بر خاک راه  
 گر دو چشمش می کشد زان باک نیست  
 عاشقانرا هر پریشانی که هست  
 هر زمانی عالمی سرگشته را  
 می بیابد شست دست از جان<sup>۱۰</sup> خویش  
 از کمال نیکویی آن تند خوی<sup>۱۱</sup>  
 جان ستاند هر که از وی<sup>۱۲</sup> دادخواست

۱- مس : دایما      ۲- مس : برو      ۳- مس : غمش بر جای      ۴- مس : تاز دست  
 ۵- سل : گرچه ارزان      ۶- مس : و فر : این غزل را ندارد. سل و مه و فی : دارد      ۷- مه :  
 جانست بس . مس : جانست و بس      ۸- مه و مس : از جان بخون      ۹- مس : قند  
 خوی      ۱۰- سل : جان نیارد هر که از من      ۱۱- مه : داد مطلق مان



يك سخن گفتست با عطار تلخ جان شیرین بی سخن زان می دهد

۳۵۹

هر کرا ذوق دین پدید آید  
چه کنی در زمانه ای که درو  
آنچنان عقل را چه خواهی کرد  
عقل بفروش و جمله حیرت خر  
این نه آن عالمیست<sup>۱</sup> ای غافل  
نشود باز این چنین<sup>۲</sup> قفلی  
گر در آیند<sup>۳</sup> ذره ذره بیانگ  
چه شود بیش و کم ازین دریا  
هر که دنیا خرید ای عطار

شهد<sup>۱</sup> دنیااش کی لذیذ آید<sup>۲</sup>  
پیر چون طفل نارسید آید  
که نگوئسار<sup>۳</sup> يك نبید آید  
که ترا سود<sup>۴</sup> ازین خرید آید  
که درو هیچکس پدید آید  
گر دو عالم پر از کلید آید  
آن همه بانگ ناشنید آید  
خواجه گریاک و گریلید آید<sup>۵</sup>  
خر بود کز پی خوید<sup>۶</sup> آید

۳۶۰

یا دست بزیر سنگم آید  
در عشق تو خرقه در فکندم  
هر دم ز جهان عشق سنگی  
آن دم ز حساب عمر نبود  
چون بندیشم<sup>۱۲</sup> ز هستی تو  
چون زندگیم بتست<sup>۱۳</sup> بی تو

یا زلف تو زیر چنگم آید<sup>۱۱</sup>  
تا خود پس ازین چهرنگم آید  
بر شیشه نام و تنگم آید  
گر بی تو دمی درنگم آید  
از هستی خویش تنگم آید  
صحرای دو کون تنگم آید<sup>۱۴</sup>

۱- مه و مس : زهر دنیااش ۲- معج : این غزل را ندارد ۳- مه : کو نگوئسار . سل :  
گر ۴- فر : بفروش جمله ۵- سل و فر : سود زین ۶- سل و فر : آن حالتست  
مس : عالمست ۷- مس : آن چنان ۸- مس : اگر آیند ۹- فر : این بیت  
را ندارد ۱۰- سل و فر و مس : خرید ۱۱- مه : این غزل را ندارد ۱۲- مس :  
اندیشم ۱۳- مس : ز تست ۱۴- فر : این بیت را ندارد



تا مرغ تو گشت جان عطار      عالم ز حسد<sup>۱</sup> بجنکم آید

۳۹۱

عشق تو بجان دریغم آید  
وصف تو سر زلف پر طلسمست<sup>۲</sup>  
از زلف تو سرکشان ره را<sup>۳</sup>  
من موی میان نگویمت<sup>۴</sup> زانک  
هرچند میان تو چو مویست  
دل میخواهی و من<sup>۵</sup> نیم آنک<sup>۶</sup>  
یک ذره خیال چهره تو  
نی نی که<sup>۷</sup> ز رخ نقاب بردار<sup>۸</sup>  
عطار چون از تو شد سبک دل

نامت بزبان دریغم آید  
از شرح و بیان دریغم آید  
یک موی نشان دریغم آید  
این وصف بدان دریغم آید  
مویی بمیان<sup>۹</sup> دریغم آید  
هرگز ز تو جان دریغم آید  
از هر دو جهان دریغم آید  
کان روی نهان دریغم آید  
در بند گران دریغم آید<sup>۱۰</sup>

۳۹۲

دلستان بشکن دریغم آید

صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید<sup>۱۱</sup>

من تشنه زان نخواهم ز لب خوشترابی

که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید

مرساد هیچ آفت بتن و بجانت هرگز

که بحان فسوس باشد که بتن دریغم آید

۱- سل: زحسر      ۲- مه: چون طلسمت. مس: پر طلسمست      ۳- سل و مه ونو: از  
موی تو ره روان ره را      ۴- میج: بگویمت      ۵- فر: مویی زمیان      ۶- فر:  
دل میخواهی و جان و تن را      ۷- سل و مه: زانک      ۸- میج: نه نه که      ۹- مس:  
تو پرده بردار      ۱۰- نو و مس: نیز این غزل را دارد      ۱۱- میج و مه و فر: این  
غزل را ندارد



تن کشتگان خود را بمیان خون رها کن  
 که چنان تنی درین ره بکفن دریغم آید  
 ز فرید می نیاید سخن لب تو گفتن  
 که لب شکر فشانست بسخن دریغم آید

## ۳۶۳

هر کرا دانه<sup>۱</sup> نار<sup>۲</sup> تو بدندان آید  
 هر دم از چشمه<sup>۳</sup> خضرش مدد جان آید  
 کو سکندر که لب<sup>۴</sup> چشمه<sup>۵</sup> حیوان دیدم  
 تا بعهد تو سوی<sup>۶</sup> چشمه<sup>۷</sup> حیوان آید  
 عقل سرکش چو ببیند لب و دندان ترا  
 پیش لعل لب تو از<sup>۸</sup> بن دندان آید  
 هر که در حال شد از زلف پریشان<sup>۹</sup> دمی  
 حال او چون سر زلف تو پریشان آید  
 وانکه<sup>۱۰</sup> بر طره<sup>۱۱</sup> زیر وزبرت دست کشاد  
 از پس و پیش برو<sup>۱۲</sup> ناوک<sup>۱۳</sup> مژگان آید  
 چون سر زلف تو از مشک شود چو<sup>۱۴</sup> کان ساز<sup>۱۵</sup>  
 همچو کویی سر مردانش بچو<sup>۱۶</sup> کان آید<sup>۱۷</sup>  
 سر مردان جهان<sup>۱۸</sup> در سر چو<sup>۱۹</sup> کان تو شد<sup>۲۰</sup>  
 مرد کو در ره عشقت که<sup>۲۱</sup> بمیدان آید

۱- سل و فر : دانه لعل      ۲- فر : تو سری      ۳- مه و مس : هر که بر      ۴- مس :  
 ورا ناوک      ۵- سل : چو کان باز      ۶- مه : سر مردان جهان در خم چو کان آید  
 ۷- مه : همچو کویی سر ما در سر      ۸- مج و سل و مس : در سر کار تو شود      ۹- سل :  
 کو در ره عشق تو



در ره عشق تو سر گشته بماندیم و هنوز<sup>۱</sup>  
 نیست امید که این راه بیایان آید  
 ماند عطار کنون چشم بره گوش بدر<sup>۲</sup>  
 تا ز نزدیک تو ای ماه چه فرمان آید<sup>۳</sup>

## ۳۶۴

یک ذره نور رویت گر ز آسمان بر آید  
 افلاک درهم افتد<sup>۴</sup> خورشید بر سر آید<sup>۵</sup>  
 آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز  
 تا با فروغ رویت اندر برابر آید  
 یارب چه آفتابی کانجا که پرتو تست  
 هم و هم تیره گردد هم فهم ابتر آید  
 چه جای وهم و فهمست<sup>۶</sup> کاندر حوالی تو  
 نه روح<sup>۷</sup> لایق افتد نه عقل در خور آید  
 هر کوز ناتمامی از تو وصال جوید  
 در عشق تو بسوزد از جان و دل بر آید  
 ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی  
 اقبال جاودانی جان را ز در در آید  
 هر که که شرح رویت عطار پیش گیرد  
 کام و لبش ز معنی پر در و گوهر آید

۱- فر و مس : بماندیم هنوز      ۲- مه : گوش بره چشم بدر . سل : چشم بدر گوش بره  
 ۳- نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۴- فی : بر سر افتد      ۵- مع و سل و فر و مه  
 و مه این غزل را ندارد . فی و مس : دارد      ۶- مس : فهم و وهم است      ۷- مس :  
 فی روح



۳۶۵

چو از جیبش مه تابان برآید  
 بسی مگل دیده‌ام اما ز رویش  
 اگر اندیشه یکروزه او  
 بدو گفتم که ای کلچهره<sup>۱</sup> مگذار  
 مرا گفتا که خوش باشد که سبزه  
 خط سبزم بچستی سرخیی جست<sup>۵</sup>  
 خطم گر می نخواهی نیز مگری  
 جهان سوزا ز پرده گر برآیی<sup>۶</sup>  
 فرو شد روز من یکشب برم آی  
 مرا با شیر شد مهر تو در دل  
 ز من جان خواستی و نیست دشوار<sup>۸</sup>  
 زهی زلفت گرفته کرد عالم  
 چو زلف کافرت در کار آید  
 دلم در چاه زندان فراقست<sup>۱۲</sup>  
 ز یک موی سر زلفت رسن ساز  
 اگر عطار<sup>۱۴</sup> بویی یابد از تو

خروش از گنبد<sup>۱</sup> گردان برآید  
 بوقت شرم<sup>۲</sup> صد چندان برآید  
 بگویم با تو صد دیوان برآید  
 که از گلنار تو ریحان برآید  
 ز گرد چشمه<sup>۳</sup> حیوان برآید  
 سزد گر از مگل خندان برآید  
 که بی شک سبزه از باران برآید  
 دمار از خلق سر گردان برآید<sup>۷</sup>  
 که تا کار من حیران برآید  
 عجب نبود اگر با جان برآید  
 بده یک بوسه تا آسان برآید<sup>۹</sup>  
 ز بیم زلف مه<sup>۱۰</sup> پنهان برآید<sup>۱۱</sup>  
 بسا مؤمن که از ایمان برآید  
 ندانم تا کی از زندان برآید  
 که تا زین چاه<sup>۱۳</sup> بی پایان برآید  
 دلش زین وادی هجران برآید

۱- فر : خروش گنبد ۲- سل : بوقت صبح ۳- مع و فر : مه چهره ۴- مه  
 و فر : بگرد چشمه ۵- مع و فر : خط سبزت نخستین سرخیی نیست. سل : خط سبزم نخستین  
 ۶- مه : گر از پرده بتابی . فر : جهان سوزد گر از پرده بر آیی ۷- مع : این بیت را  
 ندارد ۸- مه و فر : اینست دشوار ۹- سل : این بیت را ندارد ۱۰- مع  
 و فر : زلف تو ۱۱- سل : چو از زلفت مه تابان برآید ۱۲- سل و فر : فراق  
 ۱۳- مه : مگر زین ۱۴- فر : وگر عطار



۳۹۹

چو نقاب بر کشائی مه آن<sup>۱</sup> جهان بر آید  
 ز فروغ<sup>۲</sup> نور رویت ز جهان فغان بر آید<sup>۳</sup>  
 همه دورهای عالم بگذشت و کس ندانست  
 که رخ چو آفتاب ز چه آسمان<sup>۴</sup> بر آید  
 ز دولعل جان فزایت دو جهان پراز گهر شد<sup>۵</sup>  
 چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید  
 دل و جان عاشقانت ز غمت<sup>۶</sup> بجوش آید  
 چو زسّر سینه<sup>۷</sup> نامت بسر زبان بر آید  
 ره عشق چون تویی را که سزد<sup>۸</sup> کسی که بی خود  
 چو فرو شود بکویت ز همه جهان بر آید  
 چهر هست این که هر کس<sup>۹</sup> که دمی بد و فرو شد  
 نه ازو خبر بماند نه ازو نشان بر آید  
 همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر  
 که ز کفر و دین بیفتد که ز خان و مان بر آید<sup>۱۰</sup>  
 ز حجاب اگر بر آیی برسند خلق<sup>۱۱</sup> در تو  
 پس از آن دم انا الحق ز جهانیان بر آید  
 منم و غم تو دایم<sup>۱۲</sup> که کسی که در غم تو  
 بتو در گریخت غمگین ز تو شادمان بر آید

۱- فر : مه آسمان      ۲- فر : ز شعاع      ۳- مه : این غزل را ندارد      ۴- مع :  
 ز کدام کان      ۵- فر : پراز شکر      ۶- سل : ز غمش      ۷- فر : ز بند سینه  
 ۸- فر : که شود      ۹- فر : آن که      ۱۰- مع : هرگز      ۱۱- سل : این بیت را  
 ندارد      ۱۲- فر : نرسند خلق      ۱۳- فر : تو دانم



چو غم تو هست جاناً<sup>۱</sup> چه غم بود که دل را<sup>۲</sup>  
 غم تو به غمگساری<sup>۳</sup> ز میان جان بر آید  
 ز پی تو جان عطار اگرش<sup>۴</sup> قبول باشد  
 ز مکان خلاص یابد چو به لامکان بر آید<sup>۵</sup>

## ۳۹۷

گر نه از خاک درت باد صبا می آید  
 صبحدم مشک فشان پس ز کجا می آید<sup>۶</sup>  
 ای جگر سوختگان عهد کهن تازه کنید  
 که گل تازه بدلداری ما می آید  
 گل تر را ز دم صبح بشام اندازد  
 این چنین گرم که گلگون صبا می آید  
 بهواداری<sup>۷</sup> گل ذره صفت در رقص آی  
 کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید  
 تا گذر<sup>۸</sup> کرد نسیم سحری بر در دوست  
 نوش دارو زدم زهر<sup>۹</sup> گیا می آید  
 عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می گذرد  
 بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید  
 بوی بر مشک ختا از دم عطار هوا<sup>۱۰</sup>  
 زانکه تا گشت<sup>۱۱</sup> کزو بوی خطامی آید

- 
- ۱- فر، جان را      ۲- سل، که در دل      ۳- سل، ز غمگساری      ۴- فر، اگر  
 ۵- نو، نیز این غزل را دارد      ۶- میج و سل و فر، این غزل را ندارد. مه و مس، دارد  
 ۷- مس، در هواداری      ۸- مه، یا گذر      ۹- مس، بر در و دشت      ۱۰- مس،  
 ز دم و زهر گیا      ۱۱- مس، عطار صبا      ۱۲- مس، رانکه تا گشت



بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز  
 قدری فوت شد از بهر قضا<sup>۱</sup> می آید  
 بلبل سوخته را در جگر آبست که نیست  
 گل سیراب چنین تشنه چرا می آید  
 گل که غنچه پیر از خون دلش پروردست  
 از کلداری او بسته قبا می آید  
 از بنفشه بعجب مانده ام کز چه سبب  
 روز طفلی بچمن پشت دو تا می آید  
 نسترن کوتاهی عمر مگر می داند  
 زان چنین بی سر و بُن بر سرپا می آید  
 بر شکر خنده گل درد دل کس نگذاشت  
 دم عطار کزو بوی دوا می آید

۳۹۸

دلبرم رخ گشاده می آید	تاب در زلف داده می آید <sup>۲</sup>
در دل سنگ لعل می بندد	کو چنین لب گشاده می آید
شهباز سپهر از پی او	می رود کو پیاده می آید
زلف برهم فکنده میگذرد	خلق برهم فتاده می آید
ای عجب چشم اوست مست و خراب	وز لبش بوی باده می آید
پیش سر سبزی خطش چو قلم	عقل کل بر چکاده می آید
ماه سر در فکنده می گذرد <sup>۳</sup>	چرخ بر سر ستاده می آید

۱- مس : اکنون به قضا

۲- مع و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد

۳- مه : می گردد



بر خطش سر نهاده می آید  
گهر پاك زاده می آید

آفتابی که سر کشت چو تیغ  
در صفاتش ز بحشر جان فرید

۳۶۹

اثر آه سحر می آید<sup>۱</sup>  
یا نسیم گل تر می آید  
که حریف چو شکر می آید  
دل عشاق بسر می آید  
بسر تو که بسر می آید  
کیست ضامن که دگر می آید  
کز دگر دم چه خبر می آید  
هردمی کان ز تو بر می آید  
که فلك بر تو بدر می آید  
بهتر خلق بتر می آید  
قسم عطار جگر می آید

صبح از پرده بدر می آید  
یا کسی مُشك ختن می بیزد  
خیز ای ساقی و می ده بصبوح  
پسری کز خط سبزش چو قلم  
ای پسر می ده و می نوش که عمر  
عمرت این یکدم حالست ترا  
تویی و یکدم و آگاه نه ای  
لیک دانی تو که بی صدغم نیست  
سنگ بر بام فلك زن بصبوح  
داد بستان ز جهانی که درو  
در جهانی که همه بی نمکیست

۳۷۰

کو باغم خویش بس نمی آید<sup>۲</sup>  
در دام هوای کس نمی آید  
او در طلب<sup>۳</sup> و هوس نمی آید  
در زیر تك فرس نمی آید  
سیمرغ بيك مگس نمی آید

آن ماه برای کس نمی آید  
در آینه روی خویش می بیند  
گر تو بهوس جمال او خواهی<sup>۴</sup>  
جانا ره عشق چون تو معشوقی  
در وادی بی نهایت عشقش

۱- مع وصل و فر : این غزل را ندارد  
۲- فر : این غزل را ندارد  
۳- مه : گر تو  
۴- مع : در طلب هوس



هر گز نشوی تو هم<sup>۱</sup> نفس کس را  
خورشید بلند را چه کم<sup>۲</sup> بیشی  
چون در قمرست<sup>۳</sup> در<sup>۴</sup> وصل تو  
در پای فراق تو شوم پامال<sup>۵</sup>  
عطار که چینه<sup>۶</sup> تو می چیند

کأنجا که تویی نفس نمی آید  
کش سایه<sup>۷</sup> زپیش و پس نمی آید  
جز بر سر آب خس نمی آید<sup>۸</sup>  
چون وصل تو دسترس نمی آید  
مرغیست که در قفس نمی آید

## ۳۷۱

آن روی بجز قمر که آراید  
بس جان که ز پرده در جهان افتد  
در زیبایی و عالم افروزی  
خورشید چو روی او همی بیند  
امروز<sup>۹</sup> قیامتست از خطش  
گویی ز بنفشه<sup>۱۰</sup> گلستانش را  
آورد خطی و دل ببرد از من  
زین بیع و شری که خط<sup>۱۱</sup> او دارد  
الحق ز معاملان<sup>۱۲</sup> خط<sup>۱۳</sup> او  
زین گونه که<sup>۱۴</sup> خط<sup>۱۵</sup> او در آبه زد  
عطار اگر چنین کند سودا

وان لعل بجز شکر که<sup>۱۶</sup> فرساید<sup>۱۷</sup>  
چون روی ز زیر پرده بنماید  
رویی دارد<sup>۱۸</sup> چنان که می باید  
می گردد و پشت دست می خاید  
خطی که هزار فتنه می زاید  
مشاطه<sup>۱۹</sup> حسن می بیاراید  
جان منتظرست تا چه فرماید  
جز خون جگر مرا چه بگشاید  
دیرست که بوی<sup>۲۰</sup> مشک می آید  
شک نیست که دوستی بیفزاید  
چه سود چو جان او نیاساید<sup>۲۱</sup>

۱- مه ، يك نفس ۲- سل ، چو کم . مس ، چه کم بستی ۳- سل و مه و مس ، گرسایه  
۴- معج ، این بیت را ندارد ۵- معج و مس ، شوم کشته ۶- مه ، چه فرساید ۷- معج  
وصل و فر ، این غزل را ندارد . مه و مس ، دارد ۸- مه ، رویی داری ۹- مس ،  
و امروز ۱۰- مه ، گویی نشکفته ۱۱- مس ، معاملات ۱۲- مس ، زین شیوه  
که ۱۳- مس ، که جان او بیاساید



۳۷۲

تشنه را از سراب<sup>۱</sup> چکشاید  
 آب حیوان چو هست درظلمات  
 نیست این کار جنبش و آرام  
 فطره‌ای را که او نبود و نه هست  
 بی‌ستونست خیمه<sup>۲</sup> عالم  
 صد درت گر کشاد پنداریست<sup>۳</sup>  
 چون نبردی<sup>۴</sup> بر آب هرگز پی  
 گر چه بغنوده‌ای بهر نفسی  
 رو که این ره روان چو تشنه شدند<sup>۵</sup>  
 خون بسته‌ست<sup>۶</sup> اگر کباب خوری  
 چون کمیت فلك طبق آورد  
 تا بتان در زمین<sup>۷</sup> همی ریزند  
 کار چون ذره‌ای بعلت<sup>۸</sup> نیست  
 سرّيك يك چو او همی داند  
 از همه چون به از همه‌ست آگاه  
 چون من از هر دو کون<sup>۹</sup> کم گشتم  
 گنج می‌جسته‌ام بمعموری  
 هر چه بیدار دیده‌ام<sup>۱۰</sup> هیچست

سایه را ز آفتاب چکشاید<sup>۱</sup>  
 از نسیم کلاب چکشاید  
 از درنگ و شتاب چکشاید  
 غرق دریای آب چکشاید  
 از هزاران طناب چکشاید<sup>۲</sup>  
 این چنین فتح باب چکشاید  
 پی بری بر سر آب چکشاید  
 عالمی ماهتاب چکشاید  
 از دو ساغر شراب<sup>۳</sup> چکشاید  
 خون خوری از کباب چکشاید  
 از خری در خلاب چکشاید  
 چرخ<sup>۴</sup> را ز انقلاب چکشاید  
 از خطا و صواب چکشاید  
 از حساب و کتاب چکشاید  
 از سؤال و جواب چکشاید  
 از ثواب<sup>۵</sup> و عقاب چکشاید  
 هست جای خراب چکشاید  
 گر به بینم بخواب چکشاید

- |                     |  |                          |
|---------------------|--|--------------------------|
| ۱- فر : از شراب     | ۲- سل : این غزل را ندارد               | ۳- مع : این بیت را ندارد |
| ۴- فر : کشاد پندارت | ۵- فر : چون نبودی                      | ۶- مه : ره روان از خمار  |
| کشته شدند           | ۷- فر : گر می‌آری شراب . مه : گر نیاری | ۸- فر : چون بشکست        |
| اگر                 | ۹- فر : بر زمین                        | ۱۰- فر : بهاری نیست      |
| ۱۲- مع : از تراب    | ۱۳- فر : دیده‌ای                       |                          |



آفتاب‌یست ذره ذره ولی  
ای فرید آسمان نه‌ای آخر

۳۷۳

دو جهان بی توام نمی‌باید  
هر چه خواهم ز تو تو به زانی  
قبلدام چون جمال روی تو بس  
جان من چون شنید قول الست  
بسم از هر دو کون قول قدیم  
گر چه مویی شدم ز شوق رخت  
ضعف من چون ز اشتیاق تو خاست  
چون چنین در ره توام عاجز  
گر چه دردم گذشت از اندازه  
صد گره هست از تو بر کارم  
پیچ پیچی برون بر از کارم  
ور نخواهی گشاد در بر من  
چون بتو راه نیست محوم کن  
شیر مردی اگر بمن نرسید  
نفس جادوم کوه کرد بسی  
ای فرید از بهانه دست بدار

هست زیر نقاب چکشاید  
زین همه<sup>۲</sup> اضطراب چکشاید

نه یکی بس دوام نمی‌باید<sup>۲</sup>  
از توام جز توام نمی‌باید  
رویی از هر سوم نمی‌باید  
این تن بد<sup>۳</sup> خوم نمی‌باید  
اجتهادی نوم نمی‌باید  
قوت بازوم نمی‌باید  
ذره‌ای نیروم نمی‌باید  
هیچ بیرون شوم نمی‌باید  
زحمت داروم نمی‌باید  
گره ابروم نمی‌باید  
که دل صد توم نمی‌باید  
هیچ هم زانوم نمی‌باید  
که بد و نیکوم نمی‌باید  
سک در پهلوم نمی‌باید  
توبه جادوم نمی‌باید  
ترکی هندوم نمی‌باید

۳۷۴

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید

طلعت خورشید را زوال نماید



ور زرخش<sup>۱</sup> لحظه‌ای نقاب بر افتد  
 ذره<sup>۲</sup> سر گشته در برابر<sup>۳</sup> خورشید  
 مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش  
 هر که بعشقتش فروخت عقل بنقصان  
 دوش غمش خون من بریخت<sup>۴</sup> و مرا گفت  
 عشق حرامت بود اگر تو ندانی  
 در دهن مار نفس در<sup>۵</sup> بن چاهست  
 گر تو درین راه خاک راه نگردي<sup>۶</sup>  
 چند چو طاوس در مقابل<sup>۷</sup> خورشید<sup>۸</sup>  
 در نگر ای خود نمای<sup>۹</sup> تا سر مویی  
 هر که درین دیر خانه<sup>۱۰</sup> درد کش افتاد  
 دیر که دولت سرای<sup>۱۱</sup> عالم عشقت  
 مثل و مثال طلب مکن تو درین دیر<sup>۱۲</sup>

۳۷۵

رخت را ماه نایب می نماید  
 رخت سلطان حسن يك سوارست  
 رخت را صبح صادق کس ندیدست  
 چو در عشق صادق نیست يك تن  
 ندانم تا چو رویت آفتابی  
 خطت را<sup>۱۳</sup> مشک کاتب می نماید  
 که دو ابروش حاجب می نماید  
 اگر چه صد عجایب می نماید  
 همیشه صبح کاذب می نماید  
 مشارق یا مغارب<sup>۱۴</sup> می نماید

- ۱- سل : ز رخت ۲- مع : در مقابل ۳- مع : برابر ۴- مع : دوش ۵- مع : در ۶- مع : راه نگردي ۷- مع : مقابل ۸- مع : خورشید ۹- مع : خود نما تا ۱۰- سل : در دو جهان ۱۱- فر : درین جایگاه ۱۲- مع : درین دیر ۱۳- مع : خطت ۱۴- مع : مشارق یا مغارب ۱۵- مع : مس : تا مغارب ۱۶- مع : تراکوب و گوشمال ۱۷- مع : در ۱۸- سل : چند چو خورشید در هوای رخ تو ۱۹- سل : خود نما تا ۲۰- مع : در ۲۱- مع : درین دیر ۲۲- مع : درگاه دولت و رای ۲۳- مع : درین دیر ۲۴- مع : درین دیر ۲۵- مع : درین دیر ۲۶- مع : درین دیر ۲۷- مع : درین دیر ۲۸- مع : درین دیر ۲۹- مع : درین دیر ۳۰- مع : درین دیر



چو زلفت نیز ز ناری بصد سال  
 چه شیوه دارد آخر غمزه تو  
 ز دیوان جهان هر روز صد خورش  
 عجب برجیست<sup>۱</sup> درج دلستان  
 ز عشقت چون کنم توبه که از عشق  
 بسی با عشق تو عظم چخیدست  
 دلم بردی و گفתי دل نگه دار  
 چگونه دل نگه دارم ز عشقت  
 غم عشقت بجان بخیرید عطار  
 نه رهبان و نه راهب می نماید  
 که خون ریزیش واجب می نماید  
 چنین دامن که راتب می نماید  
 که دو رسته کواکب می نماید<sup>۲</sup>  
 نخستین مست تائب می نماید  
 ولی عشق تو غالب می نماید  
 که دل در عشق راغب می نماید  
 که گر دل هست غایب می نماید  
 که چون شادی مناسب می نماید

۳۷۶

نه یار هر کسی را رخسار<sup>۳</sup> می نماید  
 نه هر حقیر<sup>۴</sup> دل را دیدار<sup>۵</sup> می نماید  
 در آرزوی رویش در<sup>۶</sup> خاک خفت<sup>۷</sup> و خون خور  
 کان ماه روی رخ را دشوار می نماید  
 بر چار سوی<sup>۸</sup> دعوی<sup>۹</sup> از بی نیازی خود  
 سرهای سرکشان بین کز دار<sup>۱۰</sup> می نماید  
 سلطان غیرت او خون همه عزیزان  
 بر خاک اگر بریزد بس خوار می نماید

۱- مس : عجب تر چیست  
 ۲- مس : این بیت را که نظر الحاقی می آید اضافه دارد  
 ۳- سل و فر و مس : دیدار  
 ۴- فر : نی ذات هر حقیری دیدار  
 ۵- سل و مس :  
 ۶- مه : بر خاک خفت . سل :  
 ۷- فر :  
 ۸- فر و مس :  
 ۹- مس : خسب و  
 ۱۰- مس : خسب و  
 فر : در چار سو تو ای دل خود را ز بی نیازی  
 که در رسته کواکب می نماید  
 ۵- سل و مس :  
 ۷- فر :  
 ۹- مس : معنی  
 را فدای او کن کردار



گر مرد ره نه‌ای تو بر بوی گل‌چه پویی  
 رو باز کرد کین ره پر خار می‌نماید<sup>۱</sup>  
 زنه‌ار تا نیایی بی‌مردی درین راه<sup>۲</sup>  
 زیرا که این بیابان خون خوار می‌نماید  
 گر مردی<sup>۳</sup> نداری پرهیز کن که چون تو  
 سرگشتگان کمره بسیار می‌نماید  
 در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را<sup>۴</sup>  
 دایم چنانکه باشد در کار می‌نماید<sup>۵</sup>  
 در کار اگر<sup>۶</sup> تمامی در نه قدم درین ره  
 کاحوال ناتمامان بس زار<sup>۷</sup> می‌نماید<sup>۸</sup>  
 کو آتشی که بر<sup>۹</sup> وی این خرقه را بسوزم<sup>۱۰</sup>  
 کین خرقه در بر من ز نار می‌نماید  
 اندر میان غفلت در خواب شد دل من<sup>۱۱</sup>  
 کو هیچ دل که يك دم بیدار می‌نماید  
 جمله ز خود نمایی<sup>۱۲</sup> اندر نفاق<sup>۱۳</sup> مستمند<sup>۱۴</sup>  
 کو عاشقی که در دین هشیار<sup>۱۵</sup> می‌نماید  
 در بند دین و دنیی لیکن نه دین و دنیی  
 سرگشته روزگاری عطار می‌نماید<sup>۱۶</sup>

- ۱- مع : این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۲- فر : زنه‌ار تا نبویی بی‌رهبری درین ره .  
 مس : بی‌درد اندرین ۳- سل : و در مردی . فر : گر رهبری ۴- سل : این بیت را  
 ندارد ۵- مع : چونانکه هست در سر در کار ۶- مه : در راه اگر ۷- مع :  
 و سل و فر و مه : دشوار ۸- مع : این بیت را ندارد ۹- فر و مس : در وی . سل :  
 در بر . مه : که تا من این ۱۰- مس : بسوزیم ۱۱- مه : دل اما ۱۲- فر :  
 جمله ز خودپرستی مشغول کار خویشند ۱۳- مه : اندر نقاب . سل : اندر خمار  
 ۱۴- مع : مستیم . مس : هستیم ۱۵- فر : اندر نفاق هستی هشیار ۱۶- نو و مس :  
 نیز این غزل را دارد



۳۷۸

سر زلف تو پر خون می نماید  
 کمند زلف تو در صید یا رب  
 شب زلف<sup>۱</sup> تو خوش باد از پی آنک  
 که میداند که آن زنجیر<sup>۲</sup> زلفت  
 چو زلف تو بشوریده ست<sup>۳</sup> عالم  
 ز حسن روی تو چون روی تابم  
 عجب خاصیتی دارد رخ تو  
 چو دریا چشم من زان گشت در عشق  
 دهانت ای عجب سی در<sup>۴</sup> مکنون  
 مرا گفتی دلت یکرنگ گردان  
 مرا کو دل ندارم هیچ دل من  
 دل عطار با خاک در تو  
 رجوع از صیدش اکنون می نماید<sup>۵</sup>  
 چگونه چست و موزون می نماید  
 همه کارش شبیخون می نماید  
 چگونه عقل مجنون می نماید  
 رخت از پرده بیرون می نماید  
 که هر ساعت در افزون می نماید  
 که از شیرنگ کلگون می نماید  
 که درجت<sup>۶</sup> در مکنون می نماید  
 ز چشم سوزنی چون می نماید  
 که صدرنگ او چو گردون می نماید  
 و گر دارم دلی خون می نماید  
 چو خونی کرده معجون می نماید

۳۷۸

رخ ز زیر نقاب بنماید  
 گوشمالی که هیچکس ننمود  
 اخترا را که ره دو اسبه روند  
 کره کِل ز راه بر گیرد  
 صد هزاران هزار نقش عجب  
 هر کجا در دو کون بیدار است  
 همه عالم خراب بنماید<sup>۱</sup>  
 به مه و آفتاب بنماید  
 همچو خر در خلاب بنماید  
 نیل گردون سر آب بنماید  
 برتر از خاک و آب بنماید  
 همه را مست خواب بنماید

۱- میج و سل و فره این غزل را ندارد. مه و مس دارد. ۲- مس سر زلف. ۳- مس  
 از زنجیر. ۴- مس پشولیده است. ۵- مس که حسنت. ۶- میج و سل و فره  
 این غزل را ندارد. مه و مس دارد.



جمله حلقه‌های مردان را  
هر سر مو ز زلف سرکش او  
مشکلی را که حل نشد هرگز  
جان عطار را ز يك تف عشق

۳۷۹

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید  
عدد از عقل خاست<sup>۲</sup> اما دل پاک  
چو این آنست و آن اینست جاوید  
چو دریا عقل دایم قطره<sup>۳</sup> بیند  
کسی کو بر احد حکم عدد کرد  
بجان<sup>۴</sup> بین هر چه می بینی که توحید  
چو دو عالم ز يك جوهر بر آمد  
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت  
یقین می‌دان که چشم<sup>۵</sup> جان چنانست  
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز  
چه جای آسمانست و زمینست<sup>۶</sup>  
چه می‌گوییم که عالم صد هزاران  
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی  
تو در قدرت نگر تا آشکارا

سر زلفش طناب بنماید  
عالمی انقلاب بنماید  
غمزه او جواب بنماید  
همچو شمع<sup>۷</sup> مذاب بنماید

هزاران عرش در مویی عیان دید<sup>۱</sup>  
عدد گردید از<sup>۲</sup> گفت زبان دید  
چرا پس عقل احول این و آن دید  
بچشم او نشاید<sup>۳</sup> جاودان دید  
جمال بی‌نشانی را نشان دید  
کسی کو محو شد از چشم<sup>۴</sup> جان دید  
در اندك جوهری بسیار کان دید  
همد کون و مکان<sup>۵</sup> را لامکان دید  
که در هر<sup>۶</sup> ذره‌ای هفت آسمان دید  
بعیند هم زمین<sup>۷</sup> و هم زمان دید  
که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید  
ورای هر دو عالم می‌توان دید  
بچشم جان توانی بی‌گمان دید  
بینی آنچه غیر تو نهان دید

۱- معج و سل : این غزل را ندارد ۲- فر و مس : خواست ۳- فر و مس : در گفت  
۴- فر : عقل بیند ۵- مه : نشان جاودان ۶- مه و مس : چنان بین ۷- فر :  
از جسم و جان ۸- فر : مکان و لامکان ۹- فر : جسم و جان ۱۰- فر : که  
ذره بر زمین ۱۱- فر : هم زمین هم آسمان ۱۲- مه : زمین هم



چو هر دو کون در جنب حقیقت  
اگر يك ذره رنگ<sup>۲</sup> کل پذیرد  
اگر يك ذره را<sup>۴</sup> در قرص خورشید  
کسی کز ذره<sup>۶</sup> ذره بند دارد  
اگر يك ذره سایه پیش خورشید  
دو عالم چیست از یک ذره<sup>۷</sup> سایه ست  
طلسم<sup>۹</sup> نور و ظلمت بی قیاست<sup>۱۰</sup>  
کسی کان گنج می بیند طلسمش<sup>۱۲</sup>  
گزیرت نیست از چشمی که جاوید  
ز خود گم گرد ای<sup>۱۵</sup> عطار اینجا

بسی کمتر ز تاری<sup>۱</sup> ریسمان دید  
عجب نبود چنین باید<sup>۳</sup> چنان دید  
کسی گم کرد چه سود و زیان دید<sup>۵</sup>  
نیارد ذره ای زان آستان دید  
پدید آمد ندانم تا امان دید  
که آنجا ذره ای را<sup>۸</sup> خط روان دید  
ولیکن گنج باید<sup>۱۱</sup> در میان دید  
فنا شد تا دو عالم دلستان<sup>۱۳</sup> دید<sup>۱۴</sup>  
ندید او غیر هر گز غیب دان دید  
که تا خود را<sup>۱۶</sup> توانی کامران دید

## ۳۸۰

قطره گم گردان چو دریا شد پدید  
گم نیارد گشت در دریا دمی  
گر کسی در قطره بودن باز ماند  
گم شو اینجا از وجود خویش پاک  
نا پدید امروز شو از هر چه هست  
رویهای زشت فانی محو به

خانه ویران کن چو صحرا شد پدید<sup>۱۷</sup>  
هر که در قطره هویدا شد پدید  
قطره ماند گرچه دریا شد پدید  
کان که اینجا گم شد آنجا شد پدید  
کین چنین شده که فردا شد پدید  
خاصه دایم روی زیبا شد پدید

- ۱- فر و مس : تار ریسمان      ۲- فر: بوی گل      ۳- فر: باید که جان دید      ۴- فر :  
اگر يك ذره نبود بیش      ۵- فر : پدید آمد ندانم تا زیان دید      ۶- فر : کسی  
را ذره گر بند دارد . مس : و ر بند آرد      ۷- فر : از يك سایه تست      ۸- فر : که  
آنجا ذره را خط امان دید      ۹- مس : از نور و ظلمت      ۱۰- مس : بی قرارست  
۱۱- مس : ولیکن نور باید      ۱۲- مس : ولی کان گنج پی برد از طلسمش      ۱۳- مس :  
طیلسان      ۱۴- فر : این بیت را ندارد      ۱۵- فر : گم گردی      ۱۶- مه : تا که  
آنجا توانی      ۱۷- مع و سل و فر : این غزل را ندارد



دوشم از پیشان خطاب آمد بجان  
 ناپدید از خویش شو یکبارگی  
 بسته پستی مباحش ای مرغ عرش  
 گم شدن فرضست هر دو کون را  
 خرد مشمر لا که از لا بود و بس  
 در احد چون اسم ما يك جلوه کرد  
 ترك اسما کن که هر کو ترك کرد  
 از هزاران درد دایم باز رست  
 در چنین بازار چون عطار را  
 کان که پنهان گشت پیدا شد پدید  
 کان که از خود محو از ما شد پدید  
 پر بر آور هین که بالا شد پدید  
 لا چه وزن آرد چو ا لا شد پدید  
 کز ثری تا بر ثریا شد پدید  
 در عدد بنگر چه اسما شد پدید  
 در مسما رفت و تنها شد پدید  
 تا ابد در يك تماشا شد پدید  
 سود وافر بود سودا شد پدید

## ۳۸۱

بر کناری شو زهر نقشی که آن<sup>۱</sup> آید پدید  
 تا ترا نقاش مطلق زان<sup>۲</sup> میان آید پدید<sup>۳</sup>  
 بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد  
 تا ز بی<sup>۴</sup> نقشیت نقشی جاودان آید پدید  
 تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی  
 در میان جان تو گنجی نهان آید پدید  
 تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی  
 ز اردها هر گز نترسی گنج جان آید پدید  
 ای دل از تن گر بر رفتی<sup>۵</sup> رفته باشی ز آسمان  
 در خیال آسمان کی آسمان<sup>۶</sup> آید پدید

۱- سل : که آب آید      ۲- سل : از میان      ۳- میج : این غزل را ندارد      ۴- فر :  
 کز بی نقشیت      ۵- فر : نرفتن      ۶- فر : ریسمان



جز خیالی<sup>۱</sup> چشم تو هرگز نبیند از جهان<sup>۲</sup>

از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

ناپدید از فرع شو، در<sup>۳</sup> هرچه پیوستی ببر

تا پدید آرند<sup>۴</sup> اصل عیان آید پدید

چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذر<sup>۵</sup> های

کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید<sup>۵</sup>

چون در اصل کار راه ورهبر و رهرو<sup>۶</sup> یکیست

اختلاف از بهر چه<sup>۷</sup> در کاروان آید پدید

خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده ام

تا چرا خار و گل از یک گلستان<sup>۸</sup> آید پدید

باز کن چشم و بین کز بی نشانی چشم را<sup>۹</sup>

نور با آب سیه در یک مکان آید پدید

بود دریای دو عالم قطره نا افشاند<sup>۱۰</sup> های

چون چنین<sup>۱۱</sup> میخواست آمد تا چنان آید پدید

گر تو نشنودی زمن بشنو که<sup>۱۲</sup> شاهای عجب

میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید

ای عجب<sup>۱۳</sup> چون گاو گردون میکشد باری که هست

دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید

۱- سل: چون خیالی ۲- مه: وفر: در جهان ۳- مه: وز هرچه پیوستی ۴- فر: اصلت ۵- فر: این بیت را ندارد ۶- فر: راه و راه و راهبر ۷- سل: از بهر خود ۸- مه: بوستان ۹- فر: بی نشانی در جهان ۱۰- فر: تو ز دریای دو عالم قطره ای افشاند<sup>۱۰</sup> ای . سل: بود دو دریای عالم ۱۱- مه: تا چنین ۱۲- فر: تو شاهای ۱۳- سل: وی عجب. فر: وین عجب چون باز گردون می کشد



چون توانم کرد شرح<sup>۱</sup> این داستان را ذر<sup>۲</sup> های  
 ز آنکه اینجاء<sup>۳</sup> هر نفس صد داستان آید پدید  
 این زمان باری فرو شد صد جهان جان بی نشان  
 تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید  
 چون بزرگان را درین ره آنچه<sup>۴</sup> باید حل نشد  
 حل این کی<sup>۵</sup> از فرید خرده دان آید پدید

۳۸۲

تا که گشت این خیال خانه پدید  
 ناپدید دست عیسی مریم  
 صد جهان ناپدید شد که نشد  
 گر چه تو صد هزار می بینی  
 چون دو گیتی بجز خیالی نیست  
 زین همه نقشهای گوناگون  
 روشنی از يك آفتاب بود  
 مرغ در دام او افتاده بسیست  
 می نماید بسی خیال ولیك  
 زین همه کار و بار و گفت و شنود  
 صد جهان خلق همچو تیر برفت  
 قطره بس ناپدید بینم از آنك  
 نه که خود قطره کی خبر دارد  
 هر زمان گشت صد بهانه پدید<sup>۵</sup>  
 قصه سوزنست و شانه پدید  
 ذر<sup>۲</sup> های کس درین دهانه پدید  
 هیچکس نیست در میانه پدید  
 کیست غمگین و شادمانه پدید  
 نیست جز نقش يك یگانه پدید  
 گر شود در هزار خانه پدید  
 وی عجب نیست مرغ و دانه پدید  
 نه زمانست و نه زمانه پدید  
 اثری نیست جاودانه پدید  
 نه نشانست و نه نشانه پدید  
 هس دریای بی کرانه پدید  
 که پدیدست بحر یانه پدید

۱- سل وفر : حل این      ۲- سل : آنجا      ۳- فر : درین ره هیچ چیزی حل  
 ۴- فر : هم از فرید      ۵- مچ و سل وفر : این غزل را ندارد



دو جهان پَر و بال سیمرغست  
 ره بسیمرغ چون توان بردن  
 قدر خلعت کنون بدانستم  
 گر درین شرح شد زبان از کار  
 سر فروپوش چند گویی از آنک  
 گر شود گوش ذرّه‌های دو کون  
 شیر مردان مرد را اینجا  
 ندهد شرح این کسی چو فرید  
 نیست سیمرغ و آشیانه پدید  
 پیش هر گام صد ستانه پدید  
 که بشد خازن و خزانه پدید  
 از دل آمد بسی زبانه پدید  
 نیست پایان این فسانه پدید  
 نشود سرّ این قرانه پدید  
 عالمی عذر شد زنانه پدید  
 کاسمان هست از آسمانه پدید

۳۸۳

واقعۀ عشق را نیست نشانی پدید  
 واقعهای مشکلیست بسته دری بی کلید  
 تا تو تویی عاشقی از تو نیاید درست  
 خویش بیاید فروخت عشق بیاید خرید  
 پی نبری ذرّه‌های زانچه<sup>۲</sup> طلب می کنی  
 تا نشوی ذرّه‌وار زانچه<sup>۳</sup> تویی ناپدید  
 واقعهای بایدت تا بتوانی شنید<sup>۴</sup>  
 حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید  
 تا بنبینی<sup>۵</sup> جمال عشق<sup>۶</sup> نگیرد کمال  
 تا شنوی<sup>۷</sup> حسب حال<sup>۸</sup> راست بیاید شنید<sup>۹</sup>

۱- فر : آن بنیاید درست      ۲- مه و نو : آنچه      ۳- سل و فر : آنچه      ۴- مه :  
 شنود . نو : قافله‌ای بایدت تا بتوانی رسید. فر : نمود      ۵- مه : تا که نبینی      ۶- فر :  
 کار نگیرد      ۷- هج و سل و فر : می شنوی      ۸- سل : وصف یار . فر : وصف حال  
 ۹- فر : زانچه بیاید شنید . مه : راست نیاید شنید



کار کن ار عاشقی بار کش ار مفلسی<sup>۱</sup>  
 زانکه بدین<sup>۲</sup> سر سری یار نگر دد<sup>۳</sup> پدید  
 سوخته شو تا مگر در تو<sup>۴</sup> فتد آتشی  
 کاتش او چون بجست<sup>۵</sup> سوخته را بر گزید<sup>۶</sup>  
 درد نگر رنج بین کانچه<sup>۷</sup> همی جسته ام  
 راست که بنمود روی عمر بیایان رسید  
 راست که سلطان عشق خیمه برون زد ز جان<sup>۸</sup>  
 یار در اندر شکست عقل دم<sup>۹</sup> اندر کشید  
 هر تر و خشکم که بود پاک بیکدم<sup>۱۰</sup> بسوخت  
 پرده ز رخ بر گرفت<sup>۱۱</sup> پرده ما بر درید  
 ای دل غافل مخسب خیز که معشوق ما<sup>۱۲</sup>  
 در بر آن عاشقان<sup>۱۳</sup> پیش ز ما آرמיד  
 تا دل عطار گشت بلبل بستان درد  
 هر دمش از عشق یار<sup>۱۴</sup> تازه گلی بشکفید<sup>۱۵</sup>

۳۸۴

تا خطات آمد بشبرنگی پدید  
 فتنه شد از چند<sup>۱۶</sup> فرسنگی پدید  
 چون ز تنگت نیست ز ایج بك شکر  
 جان کجا آید ز دلتنگی پدید

- ۱- مج : کار کند عاشقی بار کشد مفلسی      ۲- فر : زانچه بدین      ۳- فر : دوست نیاید  
 ۴- فر : شو آنکهی بر تو فتد      ۵- فر : او بر فتاد      ۶- سل و نو : سوخته ای بر گزید .  
 فر و مه : سوخته ای را گزید      ۷- فر : زانچه      ۸- فر : زدل      ۹- فر : عشق در  
 اندر شکست عقل دم اندر . مه : یار در اندر ، عقل سرا اندر      ۱۰- سل و فر و نو :  
 جمله بیکدم      ۱۱- فر : بر فکند      ۱۲- مه : دلدار ما      ۱۳- سل : عاقلان  
 ۱۴- سل و نو : از شوق یار . فر : از لفظ تر . مه : از عشق دوست      ۱۵- نو : نیز این  
 غزل را دارد      ۱۶- سل و فر و مه مس : در چند



پیش خورشید رخت چون ذره‌ای  
 در زمستان روی چون گل جلوه کن<sup>۱</sup>  
 خون من خورد دست چشم<sup>۲</sup> شنگ تو  
 بی تو عمری صبر کردم وین زمان  
 می کشم خواری<sup>۳</sup> رنگا رنگ تو  
 طفلکی ام هندوی وصلت<sup>۴</sup> مکن  
 گر شود عطار خاکت آفتاب  
 عقل ناید از سبک سنگی پدید  
 تا کند بلبل خوش<sup>۵</sup> آهنگی پدید  
 چشم تو تا کی کند شنگی پدید  
 اسب صبرم می کند انگی پدید  
 آخر آید بو که یک رنگی<sup>۶</sup> پدید<sup>۷</sup>  
 هجر را بر صورت زنگی پدید  
 بر درش<sup>۸</sup> آید بسرهنگی پدید

## ۳۸۵

در ره<sup>۹</sup> عشق تو پایان کس ندید  
 گرد کویت<sup>۱۰</sup> چون تواند دید کس  
 از نهانی کس ندیدت آشکار  
 بلعجب در دیست دردت کاندرو<sup>۱۱</sup>  
 در خرابات خراب عشق تو  
 گوهر وصلت از آن در پرده ماند  
 در بیابانت ز چندین سوخته  
 بس دل شوریده کاندرو<sup>۱۲</sup> راه عشق  
 جمله در راهت فرو رفته بخاک<sup>۱۳</sup>  
 راه بس دورست و پیشان کس ندید  
 زانکه تو در جانی و جان کس ندید  
 وز هویدایت پنهان کس ندید  
 تا قیامت روی درمان کس ندید  
 یک حریف آب دندان<sup>۱۴</sup> کس ندید  
 کز جهان شایسته آن کس ندید<sup>۱۵</sup>  
 یک نشان از صد هزاران کس ندید  
 جان بداد و روی جانان کس ندید  
 بوالعجب تر زین بیابان کس ندید<sup>۱۶</sup>

- ۱- فر : جلوه کرد. مس : جلوه ده ۲- فر : بلبل آمد در خوش ۳- معج و مه : تا  
 بدیدم گرد چشم . سل : تا بدیدم آن دو چشم . مس : تا بدیدم گشت چشم ۴- فر : بوی  
 یک رنگی ۵- سل : این بیت را ندارد ۶- مه : زلفت مکن ۷- مه : بردرت  
 ۸- معج و سل و فر : از ره عشق ۹- مس : در دو کونت چون ۱۰- سل و مه :  
 در دیست درد تو کزو ۱۱- مس : آب و دندان ۱۲- سل : این بیت را ندارد  
 ۱۳- معج و فر : شوریده کان در راه ۱۴- مه : فرو مانده بجان . فر : فرو رفتند رفت.  
 مس : رفتند پاک ۱۵- معج : این بیت را ندارد



خون خور ای عطار و تن در صبر ده      کانچه می جویی تو آسان کس ندید

۳۸۶

هنگام صبح آمد ای هم<sup>۱</sup> نفسان خیزید  
 یاران موافق را از خواب برانگیزید<sup>۲</sup>  
 یاران همه مشتاقند<sup>۳</sup> در آرزوی یک دم  
 می در فکن ای<sup>۴</sup> ساقی از مست پرهیزید<sup>۵</sup>  
 جامی که تهی گردد از خون دلم پُر کن  
 وانگه می صافی را با<sup>۶</sup> درد میامیزید  
 چون روح حقیقی را افتاد<sup>۷</sup> می اندر سر  
 این نفس بهیمی<sup>۸</sup> را از دار در آویزید  
 خاکی که نصیب آمد از جور<sup>۹</sup> فلک مارا<sup>۱۰</sup>  
 آن خاک بچنگ آرید برفرق فلک<sup>۱۱</sup> ریزید  
 یاران قدیم ما در موسم گل رفتند  
 خون جگر خود را<sup>۱۲</sup> از دیده فرو ریزید  
 عطار گریزانست از صحبت نا اهلان  
 گر عین عیان خواهید از خلق<sup>۱۳</sup> پرهیزید

۳۸۷

دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید      جان بر افشان هین که جان پرور رسید<sup>۱۳</sup>

- ۱- سل : ای خوش نفسان      ۲- معجومه : این غزل را ندارد      ۳- سل : مستانند  
 ۴- مس : می در کف آن      ۵- فر : با مست میاویزید      ۶- سل : از نور حقیقت را  
 افتاد . مس : چون نور حقیقت      ۷- سل و مس : وین نفس طبیعت را      ۸- فر :  
 دور فلک      ۹- سل : در خاک بخواهیم خفت تا دور فلک برما      ۱۰- مس : فرق سرم  
 ۱۱- سل : خون دل خود را هان از      ۱۲- سل : اکنون که شدم باری از خلق . مس : با  
 ۱۳- معج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد



شربت اسرار را فردا منہ  
 گر سفالی یافتی در راه عشق  
 خود تو آتش<sup>۲</sup> بر سفالی می نهی  
 صدهزاران موج گوناگون بخواست  
 چون یکیست این موج بحر مختلف  
 بحر کل يك جوش زد در سلطنت<sup>۵</sup>  
 چون نمی آید بسر زان بحر هیچ  
 قطره چون دریاست دریا قطره هم  
 قرب و بعد موج چون بسیار گشت  
 سلطنت از بحر می ماند بسر<sup>۶</sup>  
 بی نه-ایت بود بحر ، این اختلاف  
 بحر چون محوست، موجش در خطر  
 کی بیاید بی نهایت در بصر<sup>۹</sup>  
 چون عدد در بحر رنگ بحر داشت  
 خوش بر آمد<sup>۱۳</sup> صبح توحید از افق  
 این همه اختر که شب بر آسمانست<sup>۱۴</sup>  
 پس یقین می دان که يك چیزست و بس

زانکه تا این در کشی دیگر رسید  
 خوش بشو انگار صد گوهر<sup>۱</sup> رسید  
 هین که آنجا قسم<sup>۲</sup> تو کمتر رسید  
 دانی از چه موج بحر اندر<sup>۴</sup> رسید  
 از چه خاست و از چه خشک و تر رسید  
 تا بیکدم صد جهان لشکر رسید  
 پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید  
 پس چرا این کامل آن ابتر رسید  
 هر زمانی اختلافی در رسید  
 بحر قسم<sup>۷</sup> قطره مضطر رسید  
 از بصر آمد نه از مبصر رسید<sup>۸</sup>  
 بحر را در دیده پا و سر رسید  
 در خطر صد با خطر مبصر رسید<sup>۱۰</sup>  
 گر رسید<sup>۱۱</sup> انگشت از اخگر<sup>۱۲</sup> رسید  
 زانکه خورشید آمد و اختر رسید  
 لقمه ای گردد چو قرص خور رسید  
 گر هزاران مختلف هم بر رسید

- ۱- فی و مس : خوش مشو بنگر که صد گوهر  
 زانکه آنجا قسم . مس : زانکه اینجا  
 ۲- فی : تو خود آتش بر ۳- فی :  
 ۴- مس : موج آور ۵- فی : يك جوش زد  
 ۶- فی و مس : می ناید بسر ۷- مس : فقر  
 ۸- فی : در اینجا این بیت را که بنظر الحاقی می آید اضافه دارد:  
 بحر چون آورد دریا در نظر  
 ۹- فی : نی نیابد بی نهایت در نظر  
 ۱۰- فی : در نظر صد ناظره منظر رسید  
 ۱۱- مس : گر رسد ۱۲- فی : آن اخگر  
 ۱۳- فی و مس : چون بر آمد  
 ۱۴- فی : که بر بالاست شب



در میان این سخن عطار را هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

۳۸۸

درد کو تا<sup>۱</sup> در دوا خواهم رسید  
چون تهی دستم ز علم و از عمل  
بی سر و پایست این راه عظیم  
در چنین راهی قوی کاری بود  
می روم پیوسته در قعر دلم  
جان توان دادن درین دریای خون  
پی کسی بر آب دریا کی برد<sup>۵</sup>  
هر دم این دریا جهانی خلق خورد  
علم در علمست این دریای ژرف  
گر هزاران ساله علم آنجا برم  
هیچ نتوان بردن آنجا جز فنا  
هر که فانی شد درین دریا برست  
بی خودیست اینجا صواب هر دو کون  
شب نمی ام ذره ای دارم فنا  
بر نتابم این فنا سختی کشم  
کی شود عطار الا لا شود

خوت کو تا<sup>۲</sup> در رجا خواهم رسید<sup>۳</sup>  
پس چگونه در جزا خواهم رسید  
من بسر یا من بیا خواهم رسید  
گر بیک بانگک درا خواهم رسید  
می ندانم تا کجا خواهم رسید  
تا مگر<sup>۴</sup> در آشنا خواهم رسید  
من بگر داب بلا خواهم رسید  
گر چه من بر ناشتا خواهم رسید  
من چنین جاهل کجا<sup>۶</sup> خواهم رسید  
آن زمان از روستا خواهم رسید  
کز بقا بس<sup>۷</sup> مبتلا خواهم رسید  
وای بر من گر بپا<sup>۸</sup> خواهم رسید  
گر رسم با خود خطا خواهم رسید  
کی بدریای بقا خواهم رسید  
خوش بود گر<sup>۹</sup> در فنا خواهم رسید  
زانچه بر الا<sup>۱۰</sup> بلا خواهم رسید

۳- مع و سل و مه: این غزل را ندارد. فر

۵- فی: بیکسی در آب دریا پی نبرد. مس:

۷- مس: کز بقایش

۶- فی: چرا خواهم

۹- فی: گر بود گر

۲- مس: گر در

۴- مس: گر دمی

۱- مس: گر در دوا

۸- فی و مس: گر جدا



۳۸۹

عقل را در رخت قدم برسید  
 قصه تو همی نبشت دلم  
 دلم از بس که خون بخورد از او  
 بی تو از بس که چشم من بگریست  
 جان همی خواند عهد نامه تو  
 دل چو بنواخت ارغنون وصال  
 در دم دل ز نقش سگه عشق  
 عقل عطار چون ره تو گرفت  
 هر چه بودش ز بیش و کم برسید<sup>۱</sup>  
 چون بسر می نشد قلم برسید  
 در همه کاینات غم برسید  
 در دو چشمم ز گریه نم برسید  
 چون بنامت رسید دم برسید  
 زود بگسست و زیر و بم برسید  
 نقش مطلق شد و درم برسید  
 ره بسر می نشد قلم برسید

۳۹۰

دوش آمد و ز مسجدم اندر کران<sup>۲</sup> کشید  
 مویم گرفت و در صف 'دردی کشان کشید  
 مستم بکرد و گرد جهانم بتک بتاخت  
 تا نفس خوار<sup>۳</sup> خواری هر خا کدان کشید  
 هر جزو من مشاهده تیغی<sup>۴</sup> دگر بخورد  
 هر عضو من معاینه کوهی گران<sup>۵</sup> کشید  
 گفتار خویش بگذر اگر می توان گذشت  
 یعنی بلای<sup>۶</sup> من کش اگر می توان کشید  
 گفتم هزار جان گرامی فدای تو  
 از حکم تو چگونه توانم عنان کشید

۱ - مج و سل و مه : این غزل را ندارد فر و فی : دارد  
 ۲ - سل و فر و مه : در میان  
 ۳ - مج و سل و فر : نقش خاک  
 ۴ - فر : معاینه تیری  
 ۵ - فر : مشاهده کوهی میان  
 ۶ - مج و سل : بلای هر کس



چون جان من بقوّت او مرد کار شد  
 از هرچه کرد عاقبتش بر کران کشید  
 در بی نشانیم بنشانند و مرا بسوخت  
 وانگه بگرد من رقمی<sup>۱</sup> بی نشان کشید  
 عمری در آن میانه چو بودم به نیستی  
 خوش خوش از آن<sup>۲</sup> میانه مرا در میان<sup>۳</sup> کشید  
 چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید<sup>۴</sup>  
 سر بر خطش نهاد و خطی بر<sup>۵</sup> جهان کشید  
 بس آه پرده سوز که از قعر دل<sup>۶</sup> بزد  
 بس نعره<sup>۷</sup> عجیب که از مغز<sup>۸</sup> جان کشید  
 پایان کار دل چو نگه کرد نیک<sup>۹</sup> نیک  
 دلدار کرده<sup>۹</sup> بود نه دل آنچه آن کشید  
 عطار آشکار<sup>۱۰</sup> از آن دید نور عشق  
 کان دلفروز سرمه<sup>۱۱</sup> عشقش نهان<sup>۱۱</sup> کشید

۳۹۱

دلم دردی که دارد با که گوید  
 دریغ نیست همدردی موافق  
 مرا گفתי که ترک ما بگفتی  
 کسی کز خوان وصلت سیر نبود  
 گنه خود کرد تاوان از که جوید<sup>۱۲</sup>  
 که بر بخت بدم خوش خوش بموید  
 بترک زندگانی کس بگوید  
 چرا باید که دست از تو بشوید

- ۱- فر : رقم بی نشان . مه : رقمی بی کران  
 ۲- مج : در آن  
 ۳- مج : بر کران  
 ۴- مه : دلم خویش را ندید. فر : دل خویش را ندید  
 ۵- مج  
 ۶- مه : قعر جان  
 ۷- فر : بس نعره عجایب کز قعر جان  
 ۸- فر  
 ۹- مج و سل و فر و مس : دل را ربوده بود  
 ۱۰- فر : عطار  
 ۱۱- فر : عیان  
 ۱۲- مج و سل و مه : این غزل را ندارد  
 ۱۳- سل : با میان کشید  
 ۱۴- فر : در جهان  
 ۱۵- مس : نیک و بد  
 ۱۶- سل : ۱۰- سل :  
 ۱۷- فر : دلم دردی که دارد با که گوید  
 ۱۸- فر : دریغ نیست همدردی موافق  
 ۱۹- فر : مرا گفתי که ترک ما بگفتی  
 ۲۰- فر : کسی کز خوان وصلت سیر نبود  
 ۲۱- فر : گنه خود کرد تاوان از که جوید<sup>۱۲</sup>  
 ۲۲- فر : که بر بخت بدم خوش خوش بموید  
 ۲۳- فر : بترک زندگانی کس بگوید  
 ۲۴- فر : چرا باید که دست از تو بشوید



ز صد بارو دلم روی تو بیند      ز صد فرسنگ بوی تو بیوید  
گل وصلت فراموشم نگردد      وگر خار از سر گورم بروید  
غم درد دل عطار امروز      چه فرمایی بگوید یا نگوید

۳۹۲

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمایید

همه مستند در پندار<sup>۱</sup> يك هشيار بنمایید

ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید<sup>۲</sup> اندر دین

چنان کز اندرون هستید در<sup>۳</sup> بازار بنمایید

هزاران مرد دعوی دار بنماییم از مسجد<sup>۴</sup>

شما يك مرد معنی دار<sup>۵</sup> از خمار بنمایید

من اندر يك زمان صد مست از خمار بنمودم<sup>۶</sup>

شما مستی<sup>۷</sup> اگر دارید از اسرار بنمایید

خرابی را که دعوی انا الحق کرد از مستی<sup>۸</sup>

بهر آدینه صد خونی بزیر دار<sup>۹</sup> بنمایید

اگر صد خون بود مارا<sup>۱۰</sup> نخواهیم آن ز کس هرگز

اگر این را جوابی هست بی انکار<sup>۱۱</sup> بنمایید

۱- فر : در مستی      ۲- معج : اگر مردند      ۳- فر : از بازار      ۴- سل : بنمایند  
اندر دل . فر : بنمایم ازین مسجد . مه : می بینم درین مسجد      ۵- سل و مه : مرد دعوی دار  
۶- فر : از خمار بنمایم . مه : در خمار بنمایم      ۷- معج : شما مستید      ۸- سل :  
کجا شد آنکه دعوی انا الحق کرد کس از ما . معج : چو ما بی آنکه دعوی انا الحق کرد کس از  
ما      ۹- معج : بهر آینه صد خوبی بزیر کار بنمایید      ۱۰- معج : مارا زد دعوی انا الحق  
کی . فر : زد دعوی انا الحق هم      ۱۱- معج : از انکار



خرابا تیسٹ پُر رندان<sup>۱</sup> دعوی<sup>۲</sup> دار<sup>۳</sup> دُردی کش<sup>۴</sup>  
 میان خود چنین یك رند دعوی دار<sup>۴</sup> بنمایید  
 من این رندان<sup>۱</sup> مفلس را همه عاشق همی بینم  
 شما یك عاشق صادق چنین<sup>۵</sup> بیدار بنمایید<sup>۶</sup>  
 بزیر خرقه<sup>۷</sup> تزویر ز<sup>۸</sup> نار مغان تا کی  
 ز زیر خرقه گر مرید آن ز<sup>۸</sup> نار بنمایید  
 چو عیاران بی جامه<sup>۷</sup> میان جمع درویشان  
 درین وادی<sup>۹</sup> بی پایان یکی عیار بنمایید  
 ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگوئساری  
 یکن بی زرق و فن خود را قلندر وار بنمایید  
 کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری<sup>۸</sup>  
 مرا گر دست<sup>۹</sup> آن دارید روی کار بنمایید  
 مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان  
 مرا یك تن ز چندین خلق گو یکبار<sup>۱۰</sup> بنمایید  
 شما عمری درین وادی بتك رفتید<sup>۱۱</sup> روز و شب  
 ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید  
 چه گویم جمله را در پیش راهی بس<sup>۱۲</sup> خطرناکست  
 دای از هیب این راه بی تیمار<sup>۱۳</sup> بنمایید

۱- میچ: سرگردان      ۲- مه: دعوی سوز      ۳- سل: در وی بس      ۴- مه: رندان  
 دعوی: سل: میان این چنین رندان      ۵- مه: چنین یك عاشق صادق شما      ۶- سل:  
 این بیت را ندارد      ۷- سل و مه: عیاران میخواره      ۸- سل: ز بدنامی و ناکامی. مه:  
 بدنامی و بیکاری      ۹- فر: شما گر دست      ۱۰- فر: کوی یار      ۱۱- میچ: سبك  
 رفتید      ۱۲- سل و مه: چه گویم جمله را گویم که این ره بس      ۱۳- فر: بر تیمار



چنین بی آلت و بی دل قدم نتوان<sup>۱</sup> زدن در ره

اگر مردان<sup>۲</sup> این راهید<sup>۳</sup> دست افزار بنمایید

برنج آید چنان گنجی بدست<sup>۴</sup> و خود که یابد آن<sup>۵</sup>

و گر هستید<sup>۶</sup> از یابندگان دیار بنمایید

درین ره بادلای پر خون بصدحیرت فروماندم<sup>۷</sup>

درین اندیشه یکسر گشته چون عطار بنمایید

۳۹۳

قدم در نه اگر مردی درین<sup>۸</sup> کار

اگر خواهی که مرد کار گردی

یقین دان کز دم این شیر مردان

چو بازان جای خود کن ساعد شاه

دلیری شیر مردی باید این جا<sup>۹</sup>

ز رعنایان نازک دل چه خیـزد

نه او را کفر دامن گیر و نه دین

دلا تا کی روی بر سر چو گردون<sup>۱۰</sup>

اگر خواهی که دریایی شوی<sup>۱۱</sup> تو

کنون چون نقطه سا کن باش یکچند

حجاب تو تویی از پیش بردار<sup>۱۲</sup>

مکن بی حکم مردی عزم این کار

شود چون شیر بیشه شیر دیوار

مشو خرسند چون کرکس بمردار

که صد دریا در آشامد بیکبار<sup>۱۳</sup>

که این<sup>۱۴</sup> جا پر دلی باید جگر خوار

نه او را نور دامن سوز و نه نار

قراری گیر و دم در کش زمین وار

چو کوهی خویش را بر جای می دار

که سر گردان بسی<sup>۱۵</sup> گشتی چوپر گار

۱- مه : نتوان زد اندر ره ۲- سل : که گر مردان ۳- مه و فر : این کارید

۴- فر : بدست آسان که یابد آن ، سل : بدست خود ۵- معج : یابد این ۶- مه :

هستند. فر : ور از یابندگان هستید ۷- معج : فرومانده . فر : فروماند ۸- معج : بدین کار

۹- سل : این غزل را ندارد ۱۰- معج و نو : این را ۱۱- فر : این بیت را ندارد

۱۲- معج و نو : این را ۱۳- نو : چو پرگار ۱۴- فر : دریایی بگردی . نو : که

در پیش افتی از پیش ۱۵- معج و فر : سرگردان بودی



اگر خواهی که<sup>۱</sup> در پیش افتی از خویش<sup>۲</sup>  
یکی آرام و دیگر صبر کردن  
اگر دستت دهد<sup>۵</sup> این هر سه حالت

سه کارت می بیاید کرد ناچار  
سیم<sup>۳</sup> دایم زبان بستن ز گفتار<sup>۴</sup>  
علم بر<sup>۶</sup> هر دو عالم زن چو عطار<sup>۷</sup>

۳۹۴

میی در ده<sup>۸</sup> که در ده نیست هشیار  
ز نام و ننگ بگریزو<sup>۱۰</sup> چو مردان<sup>۱۱</sup>  
چو مست عشق گشتی<sup>۱۲</sup> کوزه در دست  
لباس خواجگی از بر بیفکن<sup>۱۳</sup>  
بر آور نعره ای مستانه از جان  
ز روی خویشتن<sup>۱۴</sup> بت بر زمین زن  
چو خلقانت بدانند و برانند  
چنان فارغ شوی از خلق عالم  
نماند در همه عالم بیک جو  
چو بیریدی ز خویش و خلق کلی<sup>۱۹</sup>  
تو هر دم در خروش آیی که احسنت  
چو در وادی<sup>۲۰</sup> عشقت راه دادند<sup>۲۲</sup>

چه خفتی<sup>۹</sup> عمر شد برخیز و هشدار  
ز<sup>۱۰</sup> دودی کوزه ای بستان ز خمار  
قلندروار بیرون شو بیازار  
به میخانه فرو انداز دستار<sup>۱۴</sup>  
تهی کن سر زباد عجب و پندار<sup>۱۵</sup>  
ز زیر خرقه با روی آر<sup>۱۶</sup> ز<sup>۱۷</sup> نار  
تو فارغ گردی از خلقان بیکبار  
که یکسانت بود<sup>۱۷</sup> اقرار و انکار  
نه کس را نه ترا نزد<sup>۱۸</sup> تو مقدار  
همی<sup>۲۰</sup> بر جانت افتد پرتو یار  
زهی یار<sup>۲۱</sup> و زهی کار و زهی بار  
در آن وادی بسر می رو قلم وار<sup>۲۳</sup>

- |                                       |                                   |                                 |                    |
|---------------------------------------|-----------------------------------|---------------------------------|--------------------|
| ۱- فر: و گر باید که                   | ۲- فر: از پس                      | ۳- مه: سوم                      | ۴- نو: بسته بمسمار |
| ۵- فر: و گر دستت                      | ۶- مه: قدم بر                     | ۷- نو و مس: نیز این غزل را دارد |                    |
| ۸- فر: می اندر ده                     | ۹- میج و مس: چه خسبی . سل چه باشی | ۱۰- فر: ننگ                     |                    |
| بیرون شو چو                           | ۱۱- سل: چو رندان                  | ۱۲- میج و سل و مه: عشق گردی     | ۱۳- سل:            |
| از سر بیفکن . مه و مس: از سر بیرون کن | ۱۴- میج: این بیت را ندارد         | ۱۵- فر:                         |                    |
| سر ز عجب و باد پندار                  | ۱۶- فر: بیرون آر . سل: دور انداز  | ۱۷- مه:                         |                    |
| یکسانت شود                            | ۱۸- سل: پیش تو                    | ۱۹- فر: خلق عالم                | ۲۰- سل: همه بر     |
| ۲۱- میج: زهی کار و زهی یار            | ۲۲- مه: بار دادند                 | ۲۳- سل: در آن وادی بسر          |                    |
| در رو چو پرگار                        |                                   |                                 |                    |



زمانی نعره زن از وصل<sup>۱</sup> جانان  
اگر تو راه جویی نیک بندیش<sup>۲</sup>  
زمانی رقص کن از فهم<sup>۳</sup> اسرار  
که راه عشق ظاهر کرد عطار<sup>۴</sup>

۳۹۵

اگر خورشیدخواهی سایه بگذار  
چو با خورشید هم تک میتوان شد  
چو همسایه است با جان تو جانان  
ترا سرمایۀ هستی بلایست  
چو مردان جوشن و شمشیر بر گیر  
فلک طشتست و اختر<sup>۱</sup> خایه در طشت  
فروتر پایه تو عرش اعلاست  
فرید از مایۀ هستی جدا شد  
چو مادر هست شیر دایه بگذار<sup>۵</sup>  
ز پس در تک زدن چون سایه بگذار  
بده جان و حق همسایه بگذار  
زیانت سود کن سرمایۀ بگذار  
نه ای آخر چو زن پیرایه بگذار  
خیال علم طشت و خایه بگذار  
تو برتر رو فروتر پایه بگذار  
تو هم مردی شو و این مایه بگذار

۳۹۶

از پس پرده دل دوش بدیدم رخ یار  
شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار<sup>۷</sup>  
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم  
حال من گشت چو خیال رخ او تیره و تار  
گفتم ای جان شدم از نر گس مست تو خراب  
گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار

۱ - فر : از وهم جانان      ۲ - مه : از کشف اسرار . فر : از سر اسرار      ۳ - مه :  
خوش بیندیش . فر : و گر تو عشق خواهی نیک بنگر      ۴ - فی و مس : نیز این غزل را دارد  
۵ - معج و سل و فر : این غزل را ندارد      ۶ - تصحیح قیاسی شد در متن « اخگر است » که  
ظاهرأ سهو القلم کاتب است      ۷ - معج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم و مس : دارد



گفتم این جان بلب آمد ز فراقت گفتا  
 چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار  
 گفتم اندر حرم وصل توام مأوی بود  
 گفت اندر حرم شاه کرا باشد بار  
 گفتم از درد تو دل نیک شود گفتا نی  
 گفتم از رنج تو دل باز رهد گفتا دشوار!<sup>۱</sup>  
 گفتم از دست ستمهای تو تا کی نالم  
 گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار  
 گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت  
 بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار  
 در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم  
 هرزه زین بیش مگو کار بمن باز گذار  
 گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم  
 در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار  
 حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی  
 خون خور و جان کن ازین هستی خود دل بردار  
 چون که عطار ازین شیوه حکایات شنود  
 دردش افزون شد ازین غصّه و رنجش بسیار  
 با رخ زرد و دم سرد و سر<sup>۲</sup> پر سودا  
 بر سر کوی غمش منتظر یک دیدار

۱- این بیت در م: نیست و در م: بهمین صورتست

۲- م: با دم سرد و دل گرم و سر



۳۹۷

در آمد دوش<sup>۱</sup> تر کم مست و هشیار  
 ز هشیاری نه دیوانه نه عاقل  
 بیک دم از هزاران سوی<sup>۲</sup> میگشت  
 بهر سوئی<sup>۳</sup> که می گشت او همی ریخت<sup>۴</sup>  
 چو باران از سر هر موی زلفش  
 زمانی کفر می افشاند<sup>۵</sup> بر دین  
 زمانی شهد می پوشید در زهر  
 زمانی صاف می آمیخت با دُرد  
 چو بوقلمون بهر دم رنگ دیگر  
 همه اضدادش اندر<sup>۶</sup> یک مکان<sup>۷</sup> جمع  
 زمانش دایماً عین مکانش  
 دوشدش در زمانی و مکانی<sup>۸</sup>  
 تو مینوش این<sup>۹</sup> که از طامات حرفیست  
 که گر<sup>۱۰</sup> با عقل گرد این بگردی<sup>۱۱</sup>

ز سر تا پای او اقرار و انکار  
 ز سرمستی نه در خواب و نه بیدار  
 فلک از گشت<sup>۱۲</sup> او می گشت<sup>۱۳</sup> دوّار  
 ز هر جزویش<sup>۱۴</sup> صورتهای بسیار<sup>۱۵</sup>  
 ز بهر عاشقان می ریخت پندار  
 زمانی تخت می انداخت بردار<sup>۱۶</sup>  
 زمانی گل نهان می کرد در خار<sup>۱۷</sup>  
 زمانی نور می انگیخت از نار  
 ولیکن آن همه رنگش بیکبار<sup>۱۸</sup>  
 همه الوانش اندر یک زمان<sup>۱۹</sup> یار  
 ولی نه این و نه آنش پدیدار  
 بهم بودند و از هم دور<sup>۲۰</sup> هموار  
 و گر این می نیوشی عقل بگذار  
 به بتخانه میان بندی<sup>۲۱</sup> بز نار

- ۱- فر: پای اقرارست و انکار ۲- مه: هزاران روی ۳- فر: از دور ۴- معج و نو: می بود ۵- معج و سل و نو: ز هر سویی ۶- معج: که بر میگشت می ریخت ۷- معج و نو: ز هر مویش ۸- فر: این بیت را ندارد ۹- فر: کفر می پاشید ۱۰- معج: زمانی گل نهان می کرد در خار. فر: زمانی نور می پاشید بر نار. معج: زمانی نور می انگیخت از نار ۱۱- معج و سل و فر و نو: این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۲- فر: این بیت را که بنظر الحاقی می آید اضافه دارد:

زمانی سنگ پیدا کرد بر لعل زمانی خار پنهان کرد در خار

- ۱۳- فر: همه اضداد او در یک زمان جمع ۱۴- سل: یک زمان ۱۵- فر: همه الوان او در یک مکان یار ۱۶- معج و سل: در مکانی و زمانی ۱۷- فر: دور و هموار ۱۸- معج و فر: که این حرفیست طامات. سل: که هست این حرف طامات ۱۹- معج و سل و مه: و گربا ۲۰- معج: نگردی ۲۱- سل: کمر بندی



چو دیدم روی او گفتم چه چیزی  
جوابم داد کز دریای قدرت  
علی الجمله در او گم گشت جانم  
اگر گویم بصد<sup>۱</sup> عمر آنچه دیدم  
چه بودی گر زبان من نبود  
زبان موسی از آتش از آن سوخت  
چو چیزی در عبارت می نیاید  
که گر صد بار<sup>۵</sup> در<sup>۶</sup> روزی بمیری

که من هرگز ندیدم چون تو دلدار  
منم مرغی دو عالم زیر منقار  
دگر کفرست چون گویم زهی کار  
سر مویی نیاید زان بگفتار  
که گنگانراست نیکو شرح<sup>۲</sup> اسرار  
که تا پاس زبان دارد بهنجار  
فضولی باشد آن<sup>۴</sup> گفتن باشعار  
ندانی سر این معنی چو عطار<sup>۷</sup>

## ۳۹۸

بردار صراحی ز خمّار  
با<sup>۱۰</sup> درد کشان درد پیشه<sup>۱۰</sup>  
یا پیش هوا بسجده در شو  
تا چند نهان کنی بتلبیس  
تا کی ز مذبذبین<sup>۱۳</sup> بوی تو  
گر زن صفتی بکوی سر نه<sup>۱۶</sup>  
سردر نه و هر چه بایدت کن<sup>۱۷</sup>  
چون سیر شدی<sup>۱۹</sup> زهرزه کاری

بر بند بروی<sup>۸</sup> خرقه ز<sup>۹</sup> نار<sup>۹</sup>  
بنشین و دمی مباش هشیار  
یا بند هوا<sup>۱۱</sup> ز پای بردار  
این دین مزورت<sup>۱۲</sup> ز اغیار  
يك لحظه نخفته و نه<sup>۱۴</sup> بیدار<sup>۱۵</sup>  
ور مرد رهی در آی در کار  
که کعبه مجوی و گاه خمّار<sup>۱۸</sup>  
آنگاه بدین در آی یکبار

- ۱- میج: گویم همه عمر ۲- میج: شرح و اسرار ۳- فر: بدان سوخت ۴- میج: از گفتن. سل: این گفتن ۵- میج و سل و مه: اگر صد بار ۶- میج: هر روزی ۷- نو: نیز این غزل را دارد ۸- سل و نو: بزیر خرقه ۹- مه: این غزل را ندارد ۱۰- فر: درد این راه ۱۱- میج: بند عنا. سل: بند هزار پای ۱۲- میج: دین مزوری ۱۳- سل و فر: مدید بینی. میج: ز مذبذب بینی تو. نو: قدید بینی تو ۱۴- سل: نه هشیار ۱۵- میج: این بیت را ندارد ۱۶- فر: گرزین صفتی برو تو سرباز ۱۷- فر: در نه و آنچه گوید آن کن ۱۸- سل: این بیت را ندارد ۱۹- میج و سل: سیرشوی



گاه آیی<sup>۱</sup> و گاه باز گردی  
چیزی که صلاح تو در آنست  
این نیست نشان<sup>۲</sup> مرد دین دار<sup>۳</sup>  
بنیوش که با تو گفت عطار<sup>۴</sup>

۳۹۹

ای عشق تو کیمیای اسرار  
سودای تو بحر آتشین موج<sup>۵</sup>  
در پرتو آفتاب رویت  
يك موی ز زلف کافر تو  
چون زلف بناز برفشانی<sup>۶</sup>  
آنجا که<sup>۷</sup> سخن رود ز زلفت  
تا بنشستی بدلبایبی  
آن شد که ز وصل<sup>۸</sup> تو زدم لاف  
در عشق تو<sup>۹</sup> کار خویش هر روز  
دستی بر نه<sup>۱۰</sup> که دور از تو  
سیمرغ هوای تو جگر خوار<sup>۱۱</sup>  
اندوه تو<sup>۱۲</sup> ابر تند خون بار  
خورشید سپهر ذره کردار  
غارت گر<sup>۱۳</sup> صد هزار دین دار  
صد خرقه بدل<sup>۱۴</sup> شود بز نار  
چه کفر<sup>۱۵</sup> وجه دین چه تخت و چه دار  
بر خاست قیامتی<sup>۱۶</sup> بیکبار<sup>۱۷</sup>  
اکنون من و پشت دست و دیوار  
از سر گیرم زهی سر و کار  
چون باد ز دست<sup>۱۸</sup> رفت عطار

۴۰۰

در عشق تو گم شدم بیکبار<sup>۱۹</sup>  
گر نقطه دل بجای بودی  
سر گشته همی دوم<sup>۲۰</sup> فلک وار<sup>۲۱</sup>  
سر گشته نبود می چو<sup>۲۲</sup> پرگار

- ۱- فر: گه آیی ۲- فر: نیست طریق ۳- سل: هشیار ۴- فی ونو: نیز این  
غزل را دارد ۵- مه: این غزل را ندارد ۶- مع: بحر آتش عشق ۷- سل  
ونو: ورطه ایست خون خوار. فر ونو: تند و خون خوار ۸- مع: غیرت گر ۹- مع:  
برگشایی. فر: زناز بر فشانی ۱۰- فر: گرو شود بزناز. سل: گرو شود بخمار  
۱۱- سل و فر ونو: جایی که ۱۲- فر: کفر چه دین ۱۳- فر: قیامتم ۱۴- مع:  
این بیت را ندارد ۱۵- سل: ز عشق تو ۱۶- فر: عشق نگار ۱۷- فر:  
دستی در ده ۱۸- فر: از پای در اوفتاد ۱۹- فر: دگر بار ۲۰- سل:  
روم. فر: شوم ۲۱- مه: این غزل را ندارد ۲۲- فر: دگر بار



کز پی<sup>۲</sup> برود زهی سرو کار  
 بر جانم ریز جام خون خوار  
 کز جانم جام را خریدار  
 زیرا که نه مستم و نه هشیار<sup>۵</sup>  
 در دست تحیرم بمگذار<sup>۶</sup>  
 انکار نمی کند<sup>۷</sup> ز اقرار  
 اقرار نمی دهد<sup>۹</sup> ز انکار  
 در صحبت نفس و جان گرفتار<sup>۱۱</sup>  
 تا کی باشم بزاری<sup>۱۳</sup> زار  
 پا کم بعدم رسان بیکبار  
 از روی وجود پرده بردار<sup>۱۶</sup>  
 اسرار دو کون و علم اسرار  
 بیرون جهم از مضیق پندار  
 پر مشك شود جهان ز عطار

دل رفت زدست و جان بر آنست<sup>۱</sup>  
 ای ساقی آفتاب پیکر<sup>۳</sup>  
 خون جگرم بجام بفروش  
 جامی پر کن نه<sup>۴</sup> بیش و نه کم  
 در پای فتادم از تحیر  
 جامی دارم که در حقیقت  
 نفسی دارم که از جهالت<sup>۸</sup>  
 می نتوان بود بیش ازین نیز<sup>۱۰</sup>  
 تا چند خورم ز نفس و جان<sup>۱۲</sup> خون  
 درمانده این<sup>۱۴</sup> وجود خویشم  
 چون با عدم<sup>۱۵</sup> نمی رسانی  
 تا کشف شود در آن وجودم  
 من نعره زنان چو مرغ در دام  
 هر گاه که این میسرم شد

۴۰۱

ساقیا هین بیا و باده بیار  
 وز من<sup>۱۸</sup> دلشکسته دست بدار<sup>۱۹</sup>  
 تا کنم جان خویش بر تو نثار

اشك ریز آمدم<sup>۱۷</sup> چو ابر بهار  
 توبه من درست نیست خموش  
 جام در ده پیایی ای ساقی

- |                                  |                             |                     |                    |
|----------------------------------|-----------------------------|---------------------|--------------------|
| ۱- فر: بر آست                    | ۲- فر: گر می برود           | ۳- سل: آفتاب پر کن  | ۴- فر: نه          |
| جام نی می                        | ۵- سل: این بیت را ندارد     | ۶- فر: تحیرم گرفتار | ۷- فر:             |
| نمی کنم نه اقرار                 | ۸- سل: از جمالت             | ۹- فر: نه انکار     | ۱۰- سل: ازین پس    |
| ۱۱- سل: در صحبت آن چنان جگر خوار | ۱۲- فر: ز نفس و تن          | ۱۳- فر:             |                    |
| ازین وزین زار                    | ۱۴- فر: از وجود             | ۱۵- سل: تا کی بعدم  | ۱۶- میج: این       |
| بیت را ندارد                     | ۱۷- میج و فر: اشك ریزان شدم | ۱۸- فر: زمن         | ۱۹- سل و مه: از من |
| ۱۹- فر: دست مدار                 |                             |                     |                    |



تا که جامی تهی کنم در عشق  
در ره عشق چون فلک هر روز  
منم و دردی و درد دلی  
سرفرو برده‌ای<sup>۳</sup> درین گلخن  
درس عشاق گفته در<sup>۴</sup> بن دیر<sup>۵</sup>  
فانی و باقیم و هیچ و همه  
ساقیا گر بر آرم از دل دم  
بادۀ ما ز جام دیگر ده  
موضع عاشقان بی سر و بن  
گر بر آرند یک نفس<sup>۶</sup> بی دوست  
ما همه کشتگان<sup>۸</sup> این راهیم  
مست عشقیم و<sup>۹</sup> روی آورده  
زاد ما مانده<sup>۱۰</sup> مرکب افتاده  
بی نهایت رهی که هر ساعت  
چون بدین ره بسی فرو رفتیم<sup>۱۱</sup>  
که بپهلوی عجز می گشتیم<sup>۱۲</sup>  
آخر از گوشه‌ای منادی خواست  
آنچه<sup>۱۳</sup> جستید در گلیم شماست

پیر بر آرم<sup>۱</sup> ز خون دیده کنار  
کار گیرم ز سر زهی سر و کار  
دردی و درد هر دو باهم یار<sup>۲</sup>  
فارغ از توبه و ز استغفار  
پای منبر نهاده بر سر دار  
روح محضیم و صورت دیوار  
ز دم من<sup>۵</sup> بر آید از تو دمار  
که نه مستیم ما و نه هشیار  
هست بالای کعبه و خمّار<sup>۶</sup>  
دلّ و تسبیحشان شود ز نار  
سیر گشته ز جان قلندر وار  
در رهی دور و عقبه‌ای دشوار  
وادیی تیره و رهی<sup>۷</sup> پر خار  
کشته اوست صد هزار هزار  
باز ماندیم آخر از رفتار  
که بسر می شدیم چون پرگار  
کای فروماندگان بی مقدار  
لیس فی الدار غیر کم دیار

- ۱- مه : پر بر آید ۲- میج : این مصراع و مصراع اول بیت بعدرا ساقط کرده و در نتیجه  
یک بیت ندارد ۳- مه : فرو برده‌ام ۴- فر : درس و عشاق خوانده اندر دیر  
سل : درس عشاق گفته اندر دیر ۵- مه : از دم ۶- مه : بالای کافر و دین دار  
۷- مه : یک دمی ۸- میج و سل و فر : همه تشنگان ۹- میج : مست گشتیم روی  
۱۰- سل : نامانده و مرکب ۱۱- میج : رفتیم . فر : اندرین ره بخود فرو رفتیم  
۱۲- میج : می رفتیم ۱۳- فر : هر چه



سر خود گیر و رفتی<sup>۱</sup> ای عطار<sup>۲</sup>

این چنین وادی بی پای تو نیست

۴۰۲

عشق آیم برد گو آیم ببر  
چند دارم تشنه<sup>۳</sup> لعل تو جان  
من کیم خاک توام بادی بدست  
نی خطا گفتم که در تاب و تبم  
چند تابد دل ز تاب زلف تو  
هستم از عذاب تو صفرا زده  
غرقه دریای عشقت گشتم  
چون کمان شد پشت عطار از غمت

روز آرام و بشب خوابم ببر<sup>۴</sup>  
جان خوشی زان لعل سیرا بم ببر  
آتشی در من زن و آیم ببر  
می نیارم تاب تو تابم ببر  
تاب دل از زلف پرتابم ببر  
این همه صفرا ز عذابم ببر  
دست من گیر و ز غرقابم ببر  
زین میان چون تیر پرتابم ببر

۴۰۳

ای در درون جانم<sup>۵</sup> و جان از تویی خبر  
چون پی برد بتو دل و جانم که جاودان  
ای عقل پیرو بخت جوان گرد<sup>۶</sup> راه تو  
نقش تو در خیال و خیال از تویی نصیب  
از تو خبر بنام و نشانست خلق را  
جویند گیان جوهر<sup>۷</sup> دریای کنه تو  
چون بی خبر بود مگس از پیر جبرئیل  
شرح و بیان تو چه کنم زانکه تا ابد

وز تو جهان پرست و جهان از تویی خبر<sup>۸</sup>  
در جان و در دلی دل و جان از تویی خبر  
پیر از تویی نشان و جوان از تویی خبر  
نام تو بر زبان<sup>۹</sup> و زبان از تویی خبر  
و آنکه همه بنام و نشان از تویی خبر  
در وادی یقین و گمان از تویی خبر  
از تو خبر دهند و چنان از تویی خبر  
شرح از تو عاجزست و بیان از تویی خبر

۱- فر: گیر و رو توای ۲- فی و مم: نیز این غزل را دارد ۳- میج و سل و فر: این  
غزل را ندارد. مه و مم: دارد ۴- مس: فتنه ۵- مس: جانی ۶- میج و فر  
ومه: این غزل را ندارد. سل و فی و مم و مس: دارد ۷- سل: کرده راه تو ۸- فی: در  
زبان ۹- مس: گوهر



عطار اگر چه نعره عشق تو می زند      هستند جمله<sup>۱</sup> نعره زنان از تو بی خبر

۴۰۴

ای ترا با هر دلی<sup>۲</sup> کاری دگر  
چون بسی کارست با هر کس ترا  
لاجرم هر کس چنان<sup>۳</sup> داند که نیست  
چون جمالت صد هزاران روی داشت  
لاجرم هر ذره را بنموده ای  
تا<sup>۴</sup> نماند هیچ ذره بی نصیب  
لاجرم<sup>۵</sup> دادی تو يك يك<sup>۶</sup> ذره را  
چون یکست<sup>۷</sup> اصل این عدد از بهر آنست  
ای دل سرگشته<sup>۸</sup> تا کی باشدت  
کی<sup>۹</sup> رسد از<sup>۱۰</sup> دین سر موئی بتو  
خیز و ایمان آرو ز نارت ببر  
دل منه بر هیچ چون عطار<sup>۱۱</sup> هیچ

در پس هر پرده غمخواری دگر  
هر کسی را هست پنداری دگر  
با کست بیرون<sup>۱۲</sup> ازو کاری دگر  
بود در هر ذره دیداری دگر  
از جمال خویش رخساری دگر  
داده ای هر ذره را یاری دگر  
در درون پرده<sup>۱۳</sup> بازاری دگر  
تا بود هر دم گرفتاری دگر  
هر زمانی درد و تیماری دگر  
زیر هر مویت<sup>۱۴</sup> ز ناری دگر<sup>۱۵</sup>  
توبه کن مردانه یکباری دگر<sup>۱۶</sup>  
تا کیت<sup>۱۷</sup> هر لحظه دلداری دگر<sup>۱۸</sup>

۴۰۵

پیر ما می رفت هنگام سحر  
نالۀ رندی بگوش او رسید  
او فتادش بر<sup>۱۹</sup> خراباتی<sup>۲۰</sup> گذر  
کای همه سرگشته گانرا راهبر

- ۱- فی : هشدار جمله      ۲- سل و نو : هر کسی      ۳- مه و فی : چنین      ۴- معج و فر  
و فی : بیرون او      ۵- معج : نمانده      ۶- معج و سل و فر و نو : گویی که      ۷- سل :  
هر يك ذره را . نو : يك ذره ترا      ۸- معج و فر و نو : پرده باری . سل : پرده اماري  
۹- فر : چون یکیست . نو : خود یکست اصل عدد از بهر آنك      ۱۰- ای دل بشکسته  
۱۱- سل و مه : گر رسد      ۱۲- معج : این دین      ۱۳- سل و مه : هر مویت      ۱۴- فر :  
این بیت را ندارد      ۱۵- فر : توبه کن ای یار دین باری دگر      ۱۶- مه : عطار تو  
۱۷- نو : تا بود هر      ۱۸- فی و نو و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۹- سل : در  
خراباتی      ۲۰- معج : این غزل را ندارد



نوحه<sup>۱</sup> از اندوه تو تا کی کنم  
 در ره سودای تو در باختم<sup>۲</sup>  
 من همی دانم که چون من<sup>۳</sup> مفسدم  
 گرچه<sup>۴</sup> من رندم ولیکن نیستم  
 نیستم مرد ریا و زرق و فن<sup>۵</sup>  
 چون ندارم هیچ گوهر در درون  
 این سخنها همچو تیر<sup>۶</sup> راست رو  
 دردی بستد از آن رند خراب<sup>۷</sup>  
 دردی عشقش بیک دم مست کرد  
 ساغر دل اندر آن دم دم بدم  
 اندر آن اندیشه چون سرگشتگان  
 نعره می زد کاخر این دل را چه بود  
 گر چه پیر راه بودم شصت سال  
 هر کرا<sup>۸</sup> از عشق دل از جای شد  
 هر کرا در سینه نقد درد اوست  
 بگسلان پیوند صورت را تمام  
 ز آنچه مر عطار را دادست دوست

تا کیم داری چنین<sup>۹</sup> بی خواب و خور  
 کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر  
 ننگ می آید ترا زین بی هنر  
 دزد و<sup>۱۰</sup> شب رو رهن و درويزه<sup>۱۱</sup> گر  
 فارغم از ننگ و نام و خیر و شر<sup>۱۲</sup>  
 می نمایم خویشتن را بد<sup>۱۳</sup> گهر  
 بر دل آن<sup>۱۴</sup> پیر آمد کارگر  
 در کشید و آمد از خرقه بدر  
 در خروش آمد که ای دل الحذر  
 پرهمی کرد از خم خون<sup>۱۵</sup> جگر<sup>۱۶</sup>  
 هر زمان از پای می آمد بسر  
 کین چنین یکبارگی شد بی خبر  
 می ندانستم درین راه<sup>۱۷</sup> این قدر  
 تا ابد او<sup>۱۸</sup> پند نپذیرد دگر  
 گو بیک جوهر دو عالم را مخر<sup>۱۹</sup>  
 پس بآزادی درین معنی نگر<sup>۲۰</sup>  
 در دو عالم گشت اوزان نامور<sup>۲۱</sup>

- ۱- سل وفر: نوحه اندوه ۲- فر: زیر وزبر ۳- سل وفر: در باختیم ۴- سل:  
 مقبل ۵- سل و مه: من هستم ولیکن من نیم ۶- سل: دزد شب رو، فر: شب رو و هم  
 رهن ۷- مه: در یوزه گر ۸- مه: من نیم مرد ریا و مکر و فن ۹- سل: این  
 بیت را ندارد ۱۰- فر: پر گهر ۱۱- سل و مه: این سخنها چوتیر ۱۲- فر:  
 بر دل پیر اندر آمد ۱۳- فر: مست خراب ۱۴- مه: ازغم و خون جگر ۱۵- فر:  
 این بیت را ندارد ۱۶- سل وفر: می ندانم در چنین راه ۱۷- سل وفر: هر کرا  
 در عشق ۱۸- فر: تا ابد پیوند نپذیرد ۱۹- مه: در دو عالم گشت دایم نامور  
 ۲۰- سل وفر: این بیت را ندارد ۲۱- فی: نیز این غزل را دارد



۴۶

آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر  
 زیر و زبر شدم ز تو<sup>۱</sup> چیست صواب ای پسر<sup>۲</sup>  
 چون من خسته دل ز توزیر و زبر بمانده ام  
 زیر و زبر چه میکنی زلف بتاب ای پسر  
 تا که بدید چشم من چهره جانفزای تو  
 ساخته ام ز خون دل چهره خضاب ای پسر  
 جان من از جهان غم سوخته شد بجان تو  
 جام بیار و در فکن باده ناب ای پسر  
 آب حیات جان من جام شراب می دهد  
 زانکه بجان همی رسد جام شراب ای پسر  
 چند غم جهان خوری چیست جهان خرابه ای  
 ماهمه در خرابه ای مست و خراب ای پسر  
 هین که نشست آسمان در پی گوشمال تو  
 خیز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر  
 نقل چه می کنیم ما قند لب تو نقل بس  
 زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای پسر  
 شمع چه می کنیم ما نور رخ تو شمع بس  
 برفکن از رخ چو مه خیز نقاب ای پسر  
 نرگس نیم خواب را باز کن و شراب خور  
 غفلت ما است خواب ما چند ز خواب ای پسر

۱- مس : زیر و زبر شد ز تو      ۲- مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد. مس ومم: دارد



زان دو لب تو يك شکر بنده سؤال می کند  
 مفتی این سخن تویی چیست جواب ای پسر  
 گرچه تو آفتاب را رخ بنهاده ای برخ  
 با من دلشده مرا خر بخلاب ای پسر  
 وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود  
 آب شود ز رشك او در<sup>۱</sup> خوشاب ای پسر  
 ۴۰۷

نیست مرا بهیچ رو بی تو قرار ای پسر  
 بی تو بسر نمی شود زین همه کار ای پسر<sup>۱</sup>  
 صبح دمید و گل شکفت از پی عیش دم بدم  
 چنگ بساز ای صنم باده بیار ای پسر  
 تا که ازین خمار غم خون جگر بود مرا  
 هین بشکن ز خون خم رنج خمار ای پسر  
 چند غم جهان خورم چون نیم اهل اینجهان  
 باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر  
 من چو بترك نام و ننگ از دل جان بگفته ام  
 چند بزهد خوانیم دست بدار ای پسر  
 چون بشمار کس نیم سر به-وا بر آورم  
 تا نکنم از جهان هیچ شمار ای پسر  
 نیست مرا ز هیچکس منت نیم جو رسن<sup>۲</sup>  
 هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر

۱- میج وسل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد ۲- این مصراع تصحیح قیاسی شد در اصل چنین است « نیست مرا ز هیچکس هیبت نیم خر زمن »



جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد

پس تو ز شرح حال خود ننگ مدار ای پسر

۴۰۸

جان بلب آوردم ای جان در نگر  
چند خواهم بود نی<sup>۲</sup> دنیا نه دین  
دور از روی تو کار خویش را  
می فروشم آب روی خویشتن  
گر نکه کردن بمن ننگ آیدت  
تا فتام از تو یوسف روی دور  
بی سر زلف تو چون دیوانه ای  
چون بجز تو ننگرم من درد و کون<sup>۳</sup>  
عشق در وصل تو عطار را<sup>۴</sup>

می شوم با خاک یکسان در نگر<sup>۱</sup>  
عاجز و فرتوت و حیران در نگر  
می نه بینم روی درمان در نگر  
بر درت چون خاک ارزان در نگر  
سوی من از دیده پنهان در نگر  
مانده ام در چاه وزندان در نگر  
سر نهادم در بیابان در نگر  
تو بمن نیز آخر ای جان در نگر  
کرد غرق بحر هجران در نگر

۴۰۹

گر ز سر عشق او داری خبر  
چون کسی از عشق هرگز جان نبرد  
گر ز جان خویش سیری الصلا  
عشق دریا بیست قعرش ناپدید  
گوهرش اسرار و هر سرّی ازو<sup>۹</sup>  
سرکشی از هر دو<sup>۱۰</sup> عالم همچو موی

جان بده در<sup>۵</sup> عشق و در جانان نگر  
گر توهم از عاشقانی جان مبر  
ور همی ترسی تو از جان<sup>۶</sup> الحذر<sup>۷</sup>  
آب دریا آتش و موجش<sup>۸</sup> گهر  
سالکی را سوی معنی راهبر  
گر سر مویی درین یابی خبر

۱- میج وصل و فرومه: این غزل ندارد. فی و مس: دارد ۲- مس: نه دنیا ۳- مس:  
در هر دو کون ۴- فی: عشق در وصل تو مر عطار را ۵- فر: از عشق ۶- فر  
ومه: ور همی لرزی تو بر جان ۷- میج: ز جان رو الحذر ۸- مه: قعرش گهر  
۹- مه: از آن ۱۰- میج: از هر چه



دوش مست و خفته بودم نیمشب<sup>۱</sup>  
دید روی زرد ما در ماهتاب<sup>۳</sup>  
رحمش آمد شربت و صلحم بداد  
گرچه مست افتاده بودم زان شراب  
در رخ آن آفتاب هر دو کون  
گرچه بود از عشق جانم پرسخن  
خفته<sup>۱۱</sup> و مستم گرفت آن ماه روی  
گاه می مردم گهی می زیستم  
عاقبت بانگی بر آمد از دلم  
چون از آن حالت گشادم چشم باز  
من ز درد و حسرت و شوق و طلب<sup>۱۳</sup>  
هاتفی آواز داد از گوشه ای  
خاک بر<sup>۱۵</sup> دنبال او بایست کرد  
تن فرو ده آب در هاون مکوب  
بی نیازی بین که اندر اصل هست<sup>۱۸</sup>  
این کمان هر گز بیازوی تو نیست  
ماندی ای عطار در اول قدم

کوفتاد آن ماه را بر من<sup>۲</sup> گذر  
کرد روی زرد ما<sup>۴</sup> از اشک<sup>۵</sup> تر  
یافت يك<sup>۶</sup> يك<sup>۶</sup> موی من جانی دگر  
گشت يك<sup>۷</sup> يك<sup>۷</sup> موی بر من دیده ور  
مست و<sup>۸</sup> لا یعقل همی که ردم نظر  
يك<sup>۹</sup> نفس<sup>۹</sup> نامد ز بانم کار گر<sup>۱۰</sup>  
لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور  
در میان سوز چون شمع سحر  
موجها برخاست از خون جگر  
نه ز جانان نام دیدم نه<sup>۱۲</sup> اثر  
می زدم چون مرغ بسمال بال و پر  
کای زدستت رفته مرغی<sup>۱۴</sup> معتبر  
تا نرفتی او ازین گلخن<sup>۱۶</sup> بدر  
در قفس تا کی کنی باد ای<sup>۱۷</sup> پسر  
خواه مطرب باش و خواهی<sup>۱۹</sup> نوحه گر  
جان خود می سوز و حیران می نگر<sup>۲۰</sup>  
کی توانی برد این وادی بسر

- ۱- فر: مستی خفته . مه : نیمشب من خفته بودم نیم مست  
۲- میج و سل و فر و نو: بر ما گذر  
۳- مه : روی زردم دید چون در ماهتاب  
۴- مه : زرد من  
۵- میج : از چشم تر  
۶- نو : هر يك<sup>۶</sup> مو  
۷- فر : یافت يك<sup>۶</sup>  
۸- میج و فر : مست لا یعقل  
۹- فر :  
۱۰- مس : این بیت را ندارد  
۱۱- مه : خفته مستم  
۱۲- فر :  
۱۳- مه : پس ز درد حسرت و سوز طلب  
۱۴- فر : مرغ  
۱۵- میج :  
۱۶- فر : نرفتی خود ازین گنبد . مس : گلشن بدر  
۱۷- سل : آب ای  
۱۸- مس : وصل هست  
۱۹- میج و سل و مه : باش  
۲۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد



۴۱۰

باد شمال می‌وزد<sup>۱</sup> طرّه یاسمن نگر  
 وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر<sup>۲</sup>  
 سبزه تازه روی را نو خط جویبار بین  
 لاله سرخ روی را سوخته دل چو من نگر  
 خیری سرفکنده را در غم عمر رفته بین  
 سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر  
 یاسمن دوشیزه را همچو عروس بکر بین<sup>۳</sup>  
 باد مشاطه فعل را جلوه گر سمن نگر  
 نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین  
 سوسن شیر خواره را آمده در سخن نگر<sup>۴</sup>  
 لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین  
 ناوک چرخ گلستان ، غنچه بی دهن نگر  
 تا که بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش کرد<sup>۵</sup>  
 از پی ره زنی<sup>۶</sup> او طرّه یاسمن نگر  
 تا گل پادشاه و ش تخت نهاد در چمن  
 لشکریان باغ را خیمه نسترن نگر  
 خیز و دمی بوقت گل باده بده که عمر شد  
 چند غم جهان خوری شادی انجمن نگر

۱- مس : می رسد      ۲- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد      ۳- مه :  
 در حاشیه این مصراع را باین صورت هم نوشته است : «سوسنی لطیف را همچو...»      ۴- مس :  
 ۵- مس : پوش شد      ۶- مس : سوخته چو من



هین که گذشت<sup>۱</sup> وقت گل سوی چمن نگاه کن  
 راح نسیم<sup>۲</sup> صبح بین ابر گلاب زن نگر  
 نی بگذرا زین همه وز سر<sup>۳</sup> صدق فکر کن  
 وین شکن<sup>۴</sup> زمانه را پر بت سیم تن نگر  
 ای دل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان  
 زند گیی بدست کن<sup>۵</sup> مردن مرد وزن نگر  
 از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری  
 ماتم دوستان مکن رفتن خویشتن نگر  
 جمله خاک خفته گان موج دریغ می زند<sup>۵</sup>  
 در نگر و ز خاکشان حسرت تن بتن نگر  
 فکر کن و بیچشم دل حال<sup>۶</sup> گذشتگان ببین  
 ریخته زیر خاکشان طره<sup>۷</sup> پر شکن نگر  
 آنکه حریر و خز نسود از سر ناز این زمان  
 چهره<sup>۷</sup> او ز خاک بین قامتش از کفن نگر  
 سوختی ای فرید تو در غم هجر خود بسی  
 دلشده فراق بین سوخته<sup>۸</sup> محن نگر

§۱۱

ساقیا که جام ده که جام خور  
 زر بده بستان می تلخ آن گهی  
 گر بمعنی پخته ای می خام خور<sup>۸</sup>  
 با بت شیرین سیم اندام خور

۱- مس : هر که گذشت ۲- مس : روح نصیب بین ۳- مس : در سر ۴- مس :  
 وین شکم ۵- مه : این مصراع را در حاشیه باین صورت هم نوشته است « بر سر کوی دوستان  
 موج . . . » ۶- مس : خاک گذشتگان ۷- مس : چهره ما ز خاک بین سوخته<sup>۸</sup> محن نگر  
 ۸- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم : دارد



کردن محکم نداری پس که گفت  
 ترك نام و ننگ و صلح و جنگ گیر  
 کز زبونی سیلی ایام خور  
 با فلك تندی مکن عطاروار  
 توبه بشکن می‌ستان و جام خور  
 باده بستان لیک با آرام خور

## ۴۱۲

چو پیشه تو شیوه و نازست چه تدبیر  
 چون مایه من درد و نیازست چه تدبیر<sup>۱</sup>  
 آن در که بروی همه بازست نگارا  
 چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر  
 گفتی که اگر راست روی راه بدانی  
 این راه چو پرشیب و فرازست چه تدبیر  
 گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی  
 لعاب فلك شعبده بازست چه تدبیر  
 گویی نه درستست نماز از سر غفلت  
 چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر  
 گفتم که کنم قصه سودای تو کوتاه  
 چون قصه عشق تو درازست چه تدبیر  
 گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن  
 عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر  
 گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم  
 چون غمزه تو عربده سازست چه تدبیر



بیچاره دلم صعوه<sup>۱</sup> خردست چه چاره  
 در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر  
 بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود  
 عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

## ۴۱۳

گرفتم عشق روی تو ز سر باز  
 چه گر عشق تو دریا بیست آتش  
 دو اسبه راه رندان<sup>۲</sup> بر گرفتم  
 فتادم در میان<sup>۳</sup> درد نوشان<sup>۴</sup>  
 میان جمع رندان خرابات  
 چنان از دردیت<sup>۵</sup> بی خویش گشتم  
 منم جانا و جانی در هوایت  
 دلم زنجیر هستی<sup>۶</sup> بگسلانند  
 همای همتم از غیرت<sup>۷</sup> تو  
 چه میگویم که جانها نیست گردد<sup>۸</sup>  
 دل عطار از آهی که دانی<sup>۹</sup>

همی پرسم ز کوی تو خبر باز<sup>۱</sup>  
 فکندم خویشتن را در خطر باز  
 بکار خود<sup>۲</sup> در افتادم ز خر باز  
 نهادم زهد و قرائی بدر باز  
 چو شمع آیدم رفتم بسر باز  
 که گفتم<sup>۳</sup> نیست از جانم اثر بار  
 ندارم هیچ جز جانی دگر<sup>۴</sup> باز  
 اگر بر دل<sup>۵</sup> کنی ناگاه در باز  
 نیارد کرد از هم بال و پر باز  
 اگر گیری ز جانها یک نظر باز  
 رهی دارد بسوی تو سحر<sup>۱۲</sup> باز

## ۴۱۴

و افکنند<sup>۱۳</sup> مرا ز جان و تن باز<sup>۱۴</sup>

عشق تو مرا ستد ز من باز

- ۱- مه : این غزل را ندارد ۲- فر : دو اسبه رانده ام ره بر گرفتم . سل : دو اسبه راه  
 را در بر گرفتم ۳- سل و فر : ز کار خود ۴- فر : درد خواران ۵- سل و فر :  
 از دردی ۶- فر : که گفتم . سل : که گفتم نیستم از جان اثر ۷- فر : و گر باز  
 ۸- مج : بر جان ۹- مج : همای همتی از عبرت ۱۰- مج : گردند ۱۱- مج :  
 عطار را زاهی که دانی . سل : از آن راهی که داند ۱۲- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۱۳- فر و مس : افکنند ۱۴- مج و مه : این غزل را ندارد



تا<sup>۱</sup> خاص خودم گرفت کلی  
بگرفت مرا چنانکه مویی  
آن جامه که از تو جان ما یافت  
روزی ز شکن کنند بازش  
کی در تو رسد کسی که جاوید<sup>۴</sup>  
چون در تو نمی توان رسیدن  
درد تو رسیده<sup>۷</sup> تمامست  
چون لاف وصال تو ز من  
چون می دانم که روز آخر  
از قرب تو کان و طنگهم<sup>۱۱</sup> بود  
عطار از آن وطن فتادست

می نگذارد مرا<sup>۲</sup> بمن باز  
نتوان آمد بخویشتن باز  
می نتوان کرد از شکن باز  
کز چهره ما شود<sup>۳</sup> کفن باز  
در راه تو ماند مرد و زن باز<sup>۵</sup>  
نومید نمی توان شدن<sup>۶</sup> باز  
من بی تو دریده پیرهن باز  
چون پرده کنم ازین سخن باز<sup>۸</sup>  
حسرت مانند ز من بتن باز<sup>۹</sup>  
دل مانده<sup>۱۰</sup> ز نفس راه زن باز  
او را برسان بدان وطن<sup>۱۲</sup> باز

## ۴۱۵

ای دل ز دلبران جهان<sup>۱</sup>ت گزیده باز  
خورشید کز فروغ جمالش جهان<sup>۲</sup> پرست  
هر شب سپهر پرده<sup>۳</sup> زربفت ساخته  
بدری که در مقابل خورشید آمدست  
در پای اسب خیل خیال تو آفتاب  
از شوق ابروی و رخ تو ماه ره نورد  
گر زاهد زمانه به بیند جمال تو

پیوسته با تو و ز دو عالم بریده باز<sup>۱۳</sup>  
هر روز پیش روی تو بر سر دویده باز  
رویت بدست صبح بیکدم دریده باز  
از خجلت رخت به لالی رسیده باز  
زربفت هر شب انگهیی گستریده باز  
صد ره تمام گشته و صد ره خمیده باز  
از دامن تو دست ندارد کشیده باز

۱- سل: با خاص ۲- فر و فی: مرا زمن ۳- فر: ما کند ۴- مس: که هست  
جاوید ۵- سل: این بیت را ندارد ۶- فر و فی و مس: نومید بمانده ام دهن باز  
۷- مس: تو در تو رسیده ۸- فر: درین سخن ۹- سل: این بیت را ندارد  
۱۰- مه: هم هست امید آنکه باشد ۱۱- فر: دل ماند ۱۲- فی و مم و مس: نیز این  
غزل را دارد ۱۳- میج و سل و فر و فی و مم و نو: این غزل را ندارد



چون از برای روی تو خون میخورد دلم  
 لعل شکر فروش تو بخشیده يك شکر  
 آن خون از آن نهاد بروی و بدیده باز  
 عطار را ز دست مشقت خریده باز

۴۱۶

هر که زو داد يك نشانی باز  
 چون کس از بی نشان نشان دهدت  
 مرده دل گر ازو نشان طلبد  
 چون جمالیست بی نشان جاوید  
 ارنی گر بسی خطاب کنی  
 من گرفتم که این همه پرده  
 چون تو بیگانه وار زیسته‌ای  
 پس رونده که کرد دعوی آنک  
 خود چو در ره فتوح دید بسی  
 گرچه کردند از یقین دعوی  
 هر کرا این جهان ز راه بیرد  
 تو اگر عاشقی بهر دو جهان  
 جان مده در طریق عشق چنان  
 خود ز جان دوستی تو هر گز جان  
 گر چو پروانه عاشقی که بصدق  
 چه بود ای دل فرو رفته  
 تا کجایی چه میکنی چونی  
 گر ز عطار بشنوی تو سخن  
 مانند محجوب جاودانی باز<sup>۱</sup>  
 یا تو هم چون دهی نشانی باز  
 گو ز سر گیر زندگانی باز  
 نتوان یافت جز نهانی باز  
 بانگ آید به لن ترانی باز  
 شود از مرکز معانی باز  
 چون ببینی کجاش دانی باز  
 رسته‌ام از جهان فانی باز  
 ماند از اندک از معانی باز  
 همه گشتند بر گمانی باز  
 نبود راه آن جهانی باز  
 ننگری جز بسرگرانی باز  
 که ستانی اگر توانی باز  
 ندهی و ردهی ستانی باز  
 پیش آید بجان فشانی باز  
 خبری گیر بمن رسانی باز  
 این گره کن به مهربانی باز  
 راه یابد بخوش بیانی باز



## ۴۱۷

هر که سر رشته تو یابد باز  
 عاشق تو کسی بود که چو شمع  
 باز خندد چو گل بشکرانه  
 آنکه<sup>۳</sup> بر جان خویش می لرزد  
 تا که خوف و رجات می ماند<sup>۴</sup>  
 چون نه خوفت بماند و نه رجا  
 هست این<sup>۵</sup> راه بی نهایت دور  
 هر حقیقت که توی اول داشت  
 ره چنین است و پیش هر قدمی  
 با ابی تشنه و دلی پر خون  
 از فنایی<sup>۸</sup> که چاره تو فناست  
 تا که باقیست از تویك سرموی  
 گرچه هستی تو مرد پرده شناس  
 پرده بر خود مدر که در دو جهان  
 گربسی مایه<sup>۱۰</sup> داری آخر کار  
 نیست هر مرغ مرغ<sup>۱۳</sup> این انجیر  
 مگسی بیش نیستی بوجود  
 يك زمانت فراغت او نیست

درش از سوزنی<sup>۱</sup> کنند فراز  
 نفسی می زند بسوز و گداز  
 گر سر او جدا<sup>۲</sup> کنند بگاز  
 کی تواند چو شمع شد جان باز  
 هست نام تو در جریده ناز  
 برهی هم ز ناز و هم ز نیاز  
 توی بر توی بر مثال پیاز  
 در دوم توی<sup>۶</sup> هست عین مجاز  
 صد هزاران<sup>۷</sup> هزار شیب و فراز  
 خلق کونین مانده در تک و تاز  
 توشه این ره دراز بساز  
 سر مویی بعشق سر مفر از  
 نیست از<sup>۹</sup> پرده تو این آواز  
 کس درین پرده نیست پرده نواز  
 حیرت و عجز<sup>۱۱</sup> را کنی<sup>۱۲</sup> انباز  
 نیست هر باز باز این پرواز  
 بو که در دامت<sup>۱۴</sup> اوفتد شهباز  
 باری اول ز خویش واپرداز

۱- مه : در سرش سوزنی کنند      ۲- میج : برون کنند . مه : سراز وی جدا      ۳- فر :  
 وانکه      ۴- فر : می باید      ۵- میج : آن راه      ۶- سل : توی گشت      ۷- مه :  
 صد هزاران ره از نشیب      ۸- مه : ز فنایی      ۹- میج : در پرده      ۱۰- مه : پایه داری  
 ۱۱- فر : حسرت و عجز      ۱۲- مه : شوی انبار      ۱۳- فر : هر مرغ لایق انجیر  
 ۱۴- : در دام اوفتد. فر : در دامت افتد این شهباز



دَر دریای عشق آنکس یافت  
تو طمع می کنی که بعد از مرگ  
هر که در زندگی نیافت<sup>۲</sup> و را  
زنده چون ره نبرد در همه عمر  
گر بنا در کس این گهر یابد  
پای در نه درین ره ای عطار

که بخون گشت سالهای دراز  
بر خوری از وصال<sup>۱</sup> شمع طراز  
چون بمیرد چگونه یابد باز  
مرده چون<sup>۳</sup> ره برد پیرده<sup>۴</sup> راز  
خویش را گم<sup>۵</sup> کند هم از آغاز  
سر گردن کشان همی<sup>۶</sup> انداز<sup>۷</sup>

## ۴۱۸

ای روی تو شمع پرده<sup>۱</sup> راز  
بی مهر رخت برون نیاید  
از شوق تو میکند همه روز<sup>۲</sup>  
هر جا که شگرف پرده بازیست<sup>۳</sup>  
در مجمع سر کشان عالم  
خون دل من<sup>۴</sup> بریخت چشمت  
چون خونی بود غمزه<sup>۵</sup> تو  
گفتی که چو زر عزیز مایی<sup>۶</sup>  
هر چه از تو رسد بجان پذیرم<sup>۷</sup>  
ما را بجنایتی<sup>۸</sup> که ما راست  
یک لحظه تو غمگسار ما باش<sup>۹</sup>

در پرده<sup>۱</sup> دل غم تو دمساز  
از باطن هیچ پرده آواز  
خورشید درون پرده پرواز<sup>۲</sup>  
در پرده<sup>۳</sup> زلف تست جان باز  
چون زلف تو نیست یک سرافراز  
پس گفت<sup>۴</sup> نهفته دار این راز  
شد سرخی غمزه<sup>۵</sup> تو غماز  
زان همچو زرت نهیم در گاز  
این واسطه از میان بینداز<sup>۶</sup>  
خود زن بزنند گان<sup>۷</sup> مده باز<sup>۸</sup>  
تا نوحه<sup>۹</sup> تو کنیم<sup>۱۰</sup> آغاز<sup>۱۱</sup>

- |                                      |                                  |                                |                     |
|--------------------------------------|----------------------------------|--------------------------------|---------------------|
| ۱- سل : از جمال شمع                  | ۲- فر : ندید او را               | ۳- سل : کی ره برد              | ۴- سل :             |
| و فر : خویشتن گم کند                 | ۵- مه : سر درین راه دور می انداز | ۶- فی و مم و مس : نیز          |                     |
| این غزل را دارد                      | ۷- مس : بهر روز                  | ۸- فر : آواز                   | ۹- مس : پرده داریست |
| ۱۰- مج : از خون دلم. سل : کز خون دلم | ۱۱- مج و سل : کس گفت             | ۱۲- مس :                       |                     |
| عزیزمانی                             | ۱۳- مس : رسد بما بدیدیم          | ۱۴- مج : مینداز. مه : سر انداز | ۱۵- فر :            |
| خیانتی                               | ۱۶- مس : بر بندگان مینداز        | ۱۷- سل : این بیت را ندارد      | ۱۸- مج :            |
| این بیت را ندارد                     | ۱۹- مس : خود کنیم                | ۲۰- سل : ز آغاز                |                     |



تا کی باشم من شکسته  
گر وقت آمد بیک عنایت  
بیش است بتو نیازمندیم<sup>۲</sup>  
عطار ز دیرگاه بی تو

۴۱۹

ای شیوه تو کرشمه و ناز  
بستی در دیده از جهانم  
ای جان تو در اشتیاق می سوز  
تا روز وصال در شب هجر  
در باز بعشق هرچه داری  
پیمانه هر دو کون در کش  
ای باز چو صید کون کاردی  
ای نو پر آشیان علوی  
گردون خرفیست بس زبون گیر  
بر مرکب روح گردد را کب  
چون غمزده قصه غم خویش  
در مجلس کم زنان قدح نوش  
مقراض اجل گرت برد سر  
خون خوارزمین گرت خورد خون  
چون جوهر فرد باش یعنی

در بادیه تو در تک و تاز  
این خانه من ز شک<sup>۱</sup> پرداز  
چندانکه تو بیش میکنی ناز  
بیچاره تست چاره ای ساز<sup>۳</sup>

تا چند کنی کرشمه آغاز<sup>۴</sup>  
بر روی تو دیده کی کنم باز  
وی دیده در انتظار می ساز  
بر آتش غم چو شمع بگداز  
در صف<sup>۵</sup> مقامران جانباز  
یعنی که دو کون را بر انداز  
باز آی بدست شه<sup>۶</sup> چو شهباز  
بر پر سوی آشیانه شو باز  
گیتی ز نکیت بس فسون ساز  
زین بادیه تازیان برون تاز  
با غمره مگو که هست غماز  
در خلوت عاشقان طرب ساز  
چون شمع سر آور از دم گاز  
مانند نبات شو سرافراز  
از خلق زمانه باش ممتاز

۱- مه : زسگ . مس : زمن ۲- سل : بیش از تو بتو نیازمندم . فر و مس : نیازمندی  
۳- فی و مس : نیز این غزل را دارد ۴- معج و فر : این غزل را ندارد ۵- سل :  
بدست شاه شهباز



تا کی چون مقلدان غافل  
تا جان ندهی تو همچو عطار

تا چند چو غافلان پر آرز  
بیرون مده از درون دل راز

۴۲۰

ذره‌ای دوستی آن دمساز  
ذره‌ای دوستی بتافت از غیب<sup>۲</sup>  
باز خورشید را که سلطان نیست<sup>۳</sup>  
عشق اگر نیستی سر مویی  
ذره‌ای عشق زیر پرده دل  
زیر هر پرده نقد تو گردد<sup>۴</sup>  
وی عجب زیر هر جهان که بود  
باز در هر جهان هزار جهان  
گرچه هر لحظه صد جهان یابی  
چون بیکدم تو گم شدی باخویش<sup>۵</sup>  
تا توهستی ترا بقطع او نیست  
او ترا نیست تا تو آن خودی  
گر درین راه مرد کل طلبی  
می‌شنو از فرید حرف بلند

بهتر از صد هزار ساله نماز<sup>۱</sup>  
آسمان را فکند در تک و تاز  
ذره‌ای عشق می‌دهد پرواز  
نه حقیقت بیافتی<sup>۲</sup> نه مجاز  
بر گشاید هزار پرده راز  
هر زمان صد جهان پراز اعزاز  
صد جهان عشق افتد ز آغاز<sup>۳</sup>  
می‌شود کشف در نشیب و فراز  
خویش را ذره‌ای نیابی باز  
چون توانی شد آگه از دمساز  
ور نه‌ای فارغی ز ناز و نیاز  
با تو او نیست، اینت کار دراز  
هر چه داری همه بکل در باز  
وز بد و نیک خانه می‌پرداز

۴۲۱

جانا ز مُشک زلف دلم چون جگر مسوز

با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز<sup>۷</sup>

۱- میج وسل و مه: این غزل را ندارد. فر و فی و مم و مس: دارد. ۲- فی: سلطان است  
۳- مس: بتافتی. ۴- فر: ذره‌ای عشق بود نقد تو کرد. ۵- فر و مس: اوفتد آغاز  
۶- فر: در خویش. مس: از خویش. ۷- میج وسل و فر و مه: این غزل را ندارد. مس: دارد



هر روز تا شب چو ز عشق تو سوختم  
 هر شب چو شمع زار مرا تا سحر مسوز  
 مرغ توام بدست خودم دانه‌ای فرست  
 زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز  
 چون آرزوی وصل توام خشك و تر بسوخت  
 در آتش فراق ، خودم خشك و تر مسوز  
 چون دل بی‌ردی و جگر من بسوختی  
 با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز  
 یکبارگی چو می بنسوزی مرا تمام  
 هر روزم از فراق بنوعی دگر مسوز  
 جانم که ز آرزوی لب‌ت همچو شمع سوخت  
 چون عود بی‌مشاهده آن شکر مسوز  
 عطار را اگر نظری بر تو اوفتد  
 این نیست و ربود نظرش در بصر مسوز

۴۲۲

عمر رفت و تو منی داری هنوز	راه بر نایمنی داری هنوز <sup>۱</sup>
زخم کاید بر منی آید همه	تا تو می‌رنجی منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس	وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوک	طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند	همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده باچندین ملک	عادت اهریمنی داری هنوز



روی گردانیده‌ای از تیرگی  
دلبرت در دوستی کی ره دهد  
می‌زنی دم<sup>۱</sup> از پی معنی و لیک  
در گریبان کش سرو بنشین خموش  
خویشتن رامی<sup>۲</sup> کش و می کش بلا  
رهبری چون آید از تو ای فرید

پشت سوی روشنی داری هنوز  
چون دلی پر دشمنی داری هنوز  
تو کجا آن چاشنی داری هنوز  
چون بسی تر دامن داری هنوز  
زانکه نفس کشتنی داری هنوز  
چون تو عزم رهنی داری هنوز

## ۴۲۳

چند جویی در جهان یاری ز کس  
تو چو طاوسی<sup>۴</sup> بدین ره<sup>۵</sup> در خرام  
مرد باش و هردو عالم<sup>۷</sup> ده طلاق  
گر بر آری یکنفس بی عشق او<sup>۹</sup>  
هر نفس سرمایه صد دولتست  
سرنگونساری<sup>۱۰</sup> تو از حرص تست  
تا ز دانگی دوست تر داری دودانگ  
گر گهر خواهی بدریا شو فرو<sup>۱۲</sup>  
بر در او گر نداری حرمتی  
چون تو ای عطار حرمت<sup>۱۴</sup> یافتی

یک کست در هر<sup>۲</sup> دو عالم یار بس<sup>۳</sup>  
کاندرین ره کم نیایی<sup>۶</sup> از مگس  
پای درنه زانکه<sup>۸</sup> داری دست رس  
از تو با<sup>۱۱</sup> حضرت بنالد آن نفس  
تا کی اندر یک نفس<sup>۱۱</sup> چندین هوس  
باز کش آخر عنان را باز پس  
نیستی تو این سخن را هیچ کس  
بر سر دریا چه گردی همچو خس  
چون توانی رفت راه<sup>۱۳</sup> پر عسس  
بر سر افلاک تازانی<sup>۱۵</sup> فرس<sup>۱۶</sup>

- ۱- مس: لاف از پی  
این غزل را ندارد  
۲- سل و فر: یک تن اندر هر . مس:  
۳- میج:  
۴- مس: همچو طاوسان درین  
۵- مه و فر: درین ره  
۶- مه: زانکه آنجا کم نیاید. مس:  
اینجا کم. سل: کم نباید  
۷- سل: مردمان هر دو  
۸- فر: بی یاد او  
۹- فر: هرچه داری  
۱۰- مس: تابی در هر نفس. سل:  
تا کی اندر هر نفس  
۱۱- مه و مس:  
۱۲- سل و مه و مس:  
دریا شو فرو  
۱۳- سل: راهی پر  
۱۴- فر: عزت  
۱۵- مس: زان تازی  
۱۶- فی و مس: نیز این غزل را دارد



۴۲۴

آفتاب عاشقان روی تو بس  
 تر کتاز هر دو عالم را بحکم  
 آب حیوان را برای قوت جان  
 جمله عشاق را سرمایها  
 صد سپاه عقل پیش اندیش را  
 شیر مردانرا شکار<sup>۲</sup> آموختن  
 آنکه او<sup>۳</sup> بر باد خواهد داد دل  
 در ره تاریک زلفت عقل را  
 در گذشتم از سر هر دو جهان  
 گر ز عطارت بدی دیدی بیوش  
 قبله سر گشتگان کوی تو بس<sup>۱</sup>  
 يك گره از زلف<sup>۲</sup> هندوی تو بس  
 يك شکر از درج لولوی تو بس  
 طاق آوردن ز ابروی تو بس  
 يك خدنگ از جزع<sup>۲</sup> جادوی تو بس  
 از خیال چشم آهوی تو بس  
 يك وزیدن بادش<sup>۵</sup> از سوی تو بس  
 روشنی يك ذره از روی تو بس  
 زانکه ما را يك سر موی تو بس  
 عذر خواهش روی نیکوی تو بس

۴۲۵

در عشق روی او ز حدوث<sup>۱</sup> و قدم میپرس  
 گر مرد عاشقی ز وجود و عدم میپرس<sup>۷</sup>  
 مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام  
 کم گوی از ازل ز ابد نیز هم<sup>۸</sup> میپرس  
 زین چار رکن چون<sup>۹</sup> بگذشتی حرم بین  
 وانگاه<sup>۱۰</sup> دیده بر کن و نیز از حرم<sup>۱۱</sup> میپرس

۱- مه : این غزل را ندارد ۲- فر : تیر جادوی . مس : چشم جادوی ۳- سل : خیال آموختن ۴- فر : آنکه را بر . مس : کشتی برباد ۵- فر و مس : يك وزیدن باد ۶- سل : زحدیث قدم ۷- مع : این غزل را ندارد ۸- مه : کم گوی از عدد ز احد نیز هم ۹- مه : چون که گذشتی ۱۰- فر و مه و مس : آنگاه ۱۱- فر : دیده بر کن و پس آن حرم



آنجا که نیست هستی توحید هیچ نیست<sup>۱</sup>  
 زانجای<sup>۲</sup> در گذر بدمی و ز دم میپرس  
 لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست  
 لوح و قلم بدان و ز لوح و قلم میپرس  
 کرسیست سینه تو و عرشست دل درو  
 وین هر دو نیست جز رقمی<sup>۳</sup> و ز رقم میپرس  
 چون تو بدین<sup>۴</sup> مقام رسیدی دگر مباش  
 مگم کرد در فنا<sup>۵</sup> و دگر بیش و کم میپرس  
 يك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب  
 اینجا چو تو نه ای تو ز شادی و غم میپرس  
 هر چیز کان تو فهم کنی آن همه تویی  
 پس تا که تو تویی ز حدوث و قدم میپرس  
 عطار<sup>۶</sup> اگر رسیدی<sup>۷</sup> اینجا یگانه تو  
 در لذت حقیقت خود<sup>۸</sup> از الم میپرس<sup>۹</sup>

۴۲۶

دوش آمد و گفت از آن<sup>۱۰</sup> ما باش  
 گر خواهی بود زنده جاوید  
 در بوته امتحان ما باش  
 زنده بوجد جان ما باش  
 گر وقت آمد از آن ما باش  
 عمریست که تا از آن خویشی<sup>۱۱</sup>

۱- فر: آنجا که هست نقطه توحید رنج نیست. سل و مس: آنجا که هست نقطه توحید هیچ نیست  
 ۲- سل و فر: زان چار بر گذر ۳- مه: از رقم. فر: رقمی و رقم ۴- مه: درین  
 ۵- فر: در بقا. سل: در قبا ۶- سل: این بیت را ندارد ۷- فر: رسیده ای  
 ۸- فر: حقیقت تو از ۹- فی: نیز این غزل را دارد ۱۰- میج:  
 زان ما. مس: آن ما ۱۱- فی: که ناتوان ز خویشی. مم: که آن دیگرانی



مردانه بکوی ما فرود آی<sup>۱</sup>  
 گر محرم پیشگه نه‌ای<sup>۲</sup> تو  
 پُریده<sup>۳</sup> ز آشیان مایی  
 از ننگ وجود خود پیرھیز  
 ره نتوانی<sup>۴</sup> بخود بریدن<sup>۵</sup>  
 تا کی خفتی<sup>۶</sup> که کاروان رفت  
 چون می‌دانی که جمله ما یم  
 چون اعجمیند<sup>۷</sup> خلق<sup>۸</sup> جمله  
 تا چند ز داستان عطار  
 نعره زن و جان‌فشان ما باش<sup>۹</sup>  
 هم صحبت آستان<sup>۱۰</sup> ما باش  
 جوینده<sup>۱۱</sup> آشیان ما باش<sup>۱۲</sup>  
 فانی شو و بی‌نشان ما باش  
 در پهلوی پهلوان ما باش  
 در رسته<sup>۱۳</sup> کاروان ما باش  
 با جمله مگو زبان ما باش  
 تو با همه<sup>۱۴</sup> ترجمان ما باش  
 مستغرق داستان ما باش<sup>۱۵</sup>

## ۴۲۷

ای دل اگر عاشقی در<sup>۱۶</sup> پی دلدار باش  
 بر در دل روز و شب منتظر یار باش<sup>۱۷</sup>  
 دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست  
 رو در دل<sup>۱۸</sup> بر گشای حاضر و بیدار باش  
 دیده جان روی او تا بنبیند عیان  
 در طلب روی او روی بدیوار باش

۱- مه : فرو شو ۲- سل : این بیت را ندارد ۳- سل : نیایی ۴- سل :  
 پاسبان ۵- فر و مس : پرنده ۶- سل : این بیت را ندارد ۷- سل : چون ره  
 نتوان . مه و نو : این ره نتوان ۸- فر : بخود سپردن ۹- فی : خسبی . فر : تا کی  
 ماندی ۱۰- فر : در رسته ۱۱- مس : خود اعجمیند ۱۲- مه : چون  
 جمله خلق اعجمی‌اند ۱۳- مه : با جمله تو ۱۴- فی و مم و نو و مس : نیز این  
 غزل را دارد ۱۵- معج : از پی ۱۶- مه و فر : این غزل را ندارد ۱۷- سل :  
 روزن دل



ناحیت<sup>۱</sup> دل گرفت لشکر غوغای نفس<sup>۲</sup>  
 پس تو اگر عاشقی عاشق هشیار باش  
 نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال  
 لیک تو باری بنقد ساخته کار باش  
 در ره او هر چه هست تادل و جان<sup>۳</sup> نفقه کن  
 تو بیکی زنده‌ای از همه بیزار باش  
 گر دل و جان ترا<sup>۴</sup> در بقا آرزوست<sup>۵</sup>  
 دم<sup>۶</sup> مزین و در فنا هم دم عطار باش<sup>۷</sup>

## ۴۷۸

غیرت<sup>۷</sup> آمد بر دلم زد دور باش  
 تو گدایی دور شو از پادشاه<sup>۸</sup>  
 گر وصال<sup>۹</sup> شاه می‌داری طمع  
 ترک جانت گوی<sup>۱۰</sup> آخر این که گفت<sup>۱۱</sup>  
 تو در افکن خویش<sup>۱۲</sup> و قسم تو زد دوست  
 چون بسوزی همچو پروانه ز شمع  
 گرمی وصلش بدریا در کشی

یعنی ای نااهل ازین<sup>۸</sup> در دور باش<sup>۹</sup>  
 ورنه بر جان تو آید دور باش  
 از وجود خویشتن مهجور باش  
 کز<sup>۱۰</sup> ضلالت نفس را مزدور باش  
 خواه ماتم باش<sup>۱۱</sup> و خواهی سور باش  
 دایماً نظارگی نور باش  
 مست لایعقل مشو مخمور<sup>۱۲</sup> باش

- |                    |                                  |                     |                    |
|--------------------|----------------------------------|---------------------|--------------------|
| ۱- سل : تاختن دل   | ۲- سل : عشق                      | ۳- سل : از دل و جان | ۴- سل : گرچه دل    |
| ۵- سل : دم بمزن    | ۶- فی و مس : نیز این غزل را دارد | ۷- میج : حیرت       | ۸- میج : نااهل زین |
| ۹- سل : در وصال    | ۱۰- سل : جانت گفت                | ۱۱- سل : در ضلالت   | ۱۲- سل : جانت گفت  |
| ۱۳- سل : در ضلالت  | ۱۴- سل : در ضلالت دیورا          | ۱۵- سل : محصور باش  | ۱۶- میج : خواهی    |
| ۱۷- سل : محصور باش | ۱۸- سل : محصور باش               | ۱۹- سل : محصور باش  | ۲۰- سل : محصور باش |



نه<sup>۱</sup> چو بی مغزان بیک می<sup>۲</sup> مست شو  
 ور بدریا<sup>۵</sup> ها در آشامی شراب  
 همچو آن حلاج بدمستی مکن  
 چون نفخت فیه من روحی<sup>۸</sup> تراست  
 کنج وحدت گیر چون عطار پیش  
 نه بیک<sup>۳</sup> دردی همه معذور<sup>۴</sup> باش  
 تا ابد از تشنگی رنجور باش  
 یا حسینی باش<sup>۷</sup> یا منصور باش  
 روح پاکی فوق نفخ<sup>۹</sup> صور باش  
 پس بکنجی درشو و مستور باش<sup>۱۰</sup>

۴۲۹

گر مرد رهی ز رهروان<sup>۱۱</sup> باش  
 بنگر که چگونه ره سپردند  
 خواهی که وصال دوست یابی  
 از بند نصیب خویش برخیز  
 در کوی قلندری<sup>۱۸</sup> چو سیمرغ  
 بگذر تو<sup>۲۰</sup> ازین جهان فانی  
 دریک قدم [این] جهان و آن نیز  
 منگر تو بدیده تصرف  
 عطار ز مدعی پرهیز  
 در پرده سر<sup>۱۲</sup> خون نهان<sup>۱۳</sup> باش<sup>۱۴</sup>  
 گر مرد رهی<sup>۱۵</sup> تو آن چنان باش<sup>۱۶</sup>  
 بادیده در آی و بی زبان<sup>۱۷</sup> باش  
 در بند نصیب دیگران باش  
 می باش بنام و بی<sup>۱۹</sup> نشان باش  
 زنده بحیات جاودان باش  
 بگذار جهان و در جهان باش<sup>۲۱</sup>  
 بیرون زدو کون این و آن باش  
 رو گوشه نشین و در میان باش

- ۱ - فرنی چو ۲ - میج : بک دم مست ۳ - میج : بیک دم همچو او مخمور  
 ۴ - سل : این بیت را ندارد ۵ - میج و فر : گر بدریا ۶ - فر : تا  
 ۷ - فر : باش ویا ۸ - میج : فیه روحی مر تراست ۹ - فر : پاکی نو و نفخ الصور  
 ۱۰ - فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۱ - فر : چو رهروان ۱۲ - فر : پرده  
 راز ۱۳ - مه : روان باش ۱۴ - میج : این غزل را ندارد ۱۵ - فر : گر  
 راهروی ۱۶ - فر و مه : تو همچنان ۱۷ - فر : با دیده در آ و بان نشان . سل :  
 بی نشان ۱۸ - مه : در راه قلندری . سل : در راه قلندران ۱۹ - سل : می رو تو  
 بنام و بی . مه : می رو تونه نام و نه نشان ۲۰ - فر : فانی شو ازین ۲۱ - سل و مه :  
 این بیت و بیت بعد را ندارد



۴۳۰

يك پيرهنست گو دو تن باش  
گو يك جان را هزار تن باش<sup>۲</sup>  
هيچند همه تو خويشتن باش  
گو يك تن را دو پيرهن باش  
من آن توام<sup>۳</sup> تو آن من باش  
مانندۀ مرده در كفن باش  
مى دار زبان<sup>۴</sup> و بى سخن<sup>۵</sup> باش  
مى خند خوش و همه دهن باش  
گو عاشق زلف<sup>۶</sup> پُر شكن باش  
گو روى ببين و نعره زن باش  
چون<sup>۷</sup> ابراهيم<sup>۸</sup> بت شكن باش  
تو خود ز برای سوختن باش  
در<sup>۹</sup> كشتن خود بتاختن باش<sup>۱۰</sup>  
در كشتن و سوختن حسن<sup>۱۱</sup> باش  
وانگشت نماى مرد و زن باش

در عشق تو من توام<sup>۱</sup> تو من باش  
چون يك تن را هزار جان هست  
نى نى كه<sup>۲</sup> نه يك تن<sup>۳</sup> و نه يك<sup>۴</sup> جانست  
چون جمله يكيست در حقيقت  
جانا همه آن تو شدم من  
اى دل بميان<sup>۵</sup> اين سخن در  
چون سوسن ده زبان درين سر  
يك رمز مگوی<sup>۶</sup> ليك چون گل  
گر گویندت<sup>۷</sup> كه كافری چيست  
ور پرسندت<sup>۸</sup> كه چيست ايمان  
گر روى بدین حدیث داری  
ور گویندت بیایدت سوخت  
ور<sup>۹</sup> كشتن تو دهند فتوى  
مانند حسین بر سر دار  
انگشت زن<sup>۱۰</sup> فنای خود شو<sup>۱۱</sup>

- ۱ - فر : توم      ۲ - سل و فر : این بیت را ندارد      ۳ - معج : نه نه كه  
۴ - فر : نه يك تنست و يك جان      ۵ - معج و نو : نه يك جان      ۶ - فر : گو  
در يك تن      ۷ - فر : توم      ۸ - سل و نو : بمیانۀ سخن      ۹ - مه : شو  
جمله زبان و بى      ۱۰ - فر : كم سخن      ۱۱ - معج : يك روز بگری . فر : يك رمز  
بگوی      ۱۲ - فر : گر پرسندت كه . معج : ور گویندت      ۱۳ - فر : ور گویندت  
۱۴ - سل : چو ابراهيم      ۱۵ - فر : گر كشتن      ۱۶ - معج : این بیت را ندارد  
۱۷ - فر : در كشتن خویش و سوختن      ۱۸ - معج و نو : انگشت زنان      ۱۹ - فر : وفای  
خود باش



که ماده و گاه نر چه باشی<sup>۱</sup>      گر مرغ ویی<sup>۲</sup> نه چون زغن باش  
انجام ره تو گفت عطار      رسوای هزار انجمن باش<sup>۳</sup>

۴۳۱

منم اندر قلندری<sup>۴</sup> شده فاش  
همه افسوس خواره و همه رند  
ترك نيك و بد جهان گفته  
دام دیوانگی بگسترده<sup>۵</sup>  
ساقیا چند خسبی<sup>۶</sup> آخر خیز  
بنشان از دلم غبار بمی  
گر تو در معرفت شکافی موی<sup>۷</sup>  
يك سر موی بیش و کم نشود  
تو چه دانی که در نهاد کثیف<sup>۸</sup>  
عاشقی خواه اوفتاده<sup>۹</sup> ز شوق  
چه کنی زاهدی که از سردی  
زاهد خام خویش بین هر گز  
هست زاهد چو آن دروگر بد<sup>۱۰</sup>  
مرد ایثار باش و هیچ مترس

در میان جماعتی او باش<sup>۱۱</sup>  
همه<sup>۱۲</sup> دردی کش و همه قلاش  
که جهان<sup>۱۳</sup> خواه باش و خواه مباح  
تا بدام اوفتاده<sup>۱۴</sup> عقل معاش  
که سپهرت نمی دهد خشخاش  
که تویی صحن سینه را فراش  
ور زبان تو هست گوهر پاش  
زانچه بنگاشت در ازل نقاش  
آفتابست روح یا خفاش  
بر سرفرش شمع همچو فراش<sup>۱۵</sup>  
بجهد بیست<sup>۱۶</sup> رش ز بیم رشاش  
نشود پخته گر نهی در داش  
که کندسوی خود همیشه تراش  
که نترسد ز مردگان<sup>۱۷</sup> نباش

- ۱- فر : که ماده و گاه نری چه باشد  
۲- مج و سل و نو : گر مرغ رهی . فر : مرد رهی  
۳- فی و مم و و و مس : نیز این غزل را دارد  
۴- سل : اندر میان همه شده  
۵- مج : این غزل را ندارد  
۶- سل : در جهان . فر : گو  
۷- سل و فر و مس :  
۸- سل : اوفتاد عقل  
۹- فر و مه : چند خفتی . مس :  
۱۰- مس : گر شکافی بمعرفت همه موی  
۱۱- سل : نهاد گرت  
۱۲- فر : خواه و اوفتاده  
۱۳- مس : بر سر عرش همچو شمع فراش  
۱۴- سل و فر :  
۱۵- فر : چو حلقه در گر  
۱۶- سل و فر و مس : نترسد ز هیچ مرده نباش  
۱۷- سل و فر و مس : نترسد ز مردگان



که ندارم ز خرده هیچ قماش  
کفر دارد نهفته ایمان فاش  
از چه قومم<sup>۱</sup> بدانمی ای کاش  
تا قدم در نهی درین<sup>۲</sup> ره باش<sup>۳</sup>

من نیم خرده گیر و خرده شناس  
دور باشید از کسی که مدام  
چون نیم زاهد و نیم فاسق  
چه خبرداری این دم ای عطار

۴۳۲

در پای از آن فتادم از دستش  
صد دام<sup>۵</sup> معنبرست در شستش  
مخموری من ز نرگس هستش  
صد توبه بیک کرشمه بشکستش  
غنچه ز میان جان کمر بستش  
چون خاک بزیر پای شد پستش  
بپرستندش<sup>۸</sup> که جای آن هستش  
رویش بنگر<sup>۱۱</sup> که گفت مپرستش  
تا سجده نمی کنند<sup>۱۲</sup> پیوستش  
برخاست او میدو نیست<sup>۱۳</sup> بنشستش<sup>۱۴</sup>

دستم نرسد بزلف چون شستش  
گر مرغ هوای او شوم<sup>۴</sup> شاید  
از لب ندهد میی و می داند<sup>۶</sup>  
بیچاره دلم که چشم مست او  
بشکفت گل رخس بزیبایی  
از بس که بریخت<sup>۷</sup> مشک از زلفش<sup>۷</sup>  
چون بود بتی چنانکه در عالم  
یک یک سرموی من<sup>۹</sup> همی گوید<sup>۱۰</sup>  
نی نی که نقاب بر نمی دارد  
عطار دلی که داشت در عشقش

۴۳۳

صد توبه بیک کرشمه بشکستش

بیچاره دلم که<sup>۱۵</sup> نرگس هستش

- |                                   |   |   |
|-----------------------------------|---|---|
| ۱- مس : از چه قومی                | ۲- سل وفر و مس : بدین ره                                    | ۳- فی و مم و مس : نیز این               |
| غزل را دارد                       | ۴- سل و مه : شدم  | ۵- مه : چون مرغ معنبرست                 |
| می دانم                           | ۷- فر : از زلفین  | ۸- سل و مه : گر بپرستند . فر : بپرستیدش |
| ۹- سل : موی او                    | ۱۰- مج : همی گویند  | ۱۱- سل وفر و مه : بنگر رویم             |
| ۱۲- مه : همی کنند                 | ۱۳- سل : برداشت امید و نیست . فر : برداشت امید و بیش بنشستش |   |
| ۱۴- مس و مم : نیز این غزل را دارد | ۱۵- فر و مس : ز نرگس  |   |



از شوق<sup>۱</sup> رخس چو مست شد چشمش<sup>۲</sup>  
 دست آویزی شگرف می بینم  
 خورشید که دست برد در<sup>۵</sup> خوبی  
 چون ماه که رخس حسن می تازد<sup>۷</sup>  
 صد جان باید بهر دم تا من  
 جانا دل من که مرغ<sup>۸</sup> دام تست  
 عقلی که گره گشای خلق آمد  
 عطار بتحفه گر فرستد جان<sup>۱۱</sup>  
 از<sup>۳</sup> من چه عجب اگر شوم مستش  
 هفتاد و دو فرقه را<sup>۴</sup> خم شستن  
 نتواند ریخت آب بر<sup>۶</sup> دستش  
 صد غاشیه کش بدلبری هستش  
 بر فرق کنم نثار پیوستش  
 از دام تو دست کی دهد جستش<sup>۹</sup>  
 سودای رخ تو رخت بر<sup>۱۰</sup> بستش  
 فریاد همی کند که مفرستش

۴۳۴

اگر دلم ببرد یار دلبری رسدش  
 وگر بپروردم بنده پروری رسدش<sup>۱۲</sup>  
 زبس که من سر او دارم از قدم تا فرق  
 گرم چو شمع بسوزد بسرسری رسدش  
 سفید کاری صبح رخس جهان بگرفت  
 چو شب بطره طلسم سیه گری رسدش  
 چو آفتاب رخس نوربخش اسلامست  
 اگر ز زلف نهد رسم کافری رسدش  
 چو پشت لشکر حسنست روی صف شکنش  
 اگر بعمد کند قصد لشکری رسدش

۱- سل و مه : از عشق رخس . فر و مس : در عشق  
 ۲- سل و مه : پس من  
 ۳- سل و مه : از خم  
 ۴- فر : از خوبی . سل : بر خوبی  
 ۵- فر : در دستش  
 ۶- فر : ماه رخس بحسن می نازد  
 ۷- فر : دستش  
 ۸- فر و مس : جان و دل من چو مرغ  
 ۹- فر : دستش  
 ۱۰- فر و مس : رخت در بستش  
 ۱۱- مه : بتحفه جان چو بفرستد  
 ۱۲- مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد



بدیدد بیخبری روی او و گفت امروز  
 بحکم بامه گردون برابری رسدش  
 صد آفتاب مرا روشنست کین ساعت  
 نطق بسته چو جوزا بیچاگری رسدش  
 چو هست چشمه حیوان زکات<sup>۱</sup> خواه لبش  
 اگر قیام کند در سکندری رسدش  
 سکندری چه بود بالبی چو آب حیات  
 که گر چو خضر رود در پیمبری رسدش  
 فرید چون ز لب لعل او سخن گوید  
 نثار دُر و گهر در سخنوری رسدش

## ۴۳۵

<p>             وانکه پرآبست جاهت نرسدش<sup>۲</sup>              در بلندی دستگاهت نرسدش              گر نگرده گرد راهت نرسدش              بندگی در قعر جاهت نرسدش              عرش اگر باشد پناهت نرسدش              دست بر زلف سیاهت نرسدش              پرتو روی چو ماهت نرسدش              بو که بر ترک کلاهت نرسدش              لاف از خیل و سپاهت نرسدش           </p>	<p>             آنکه سر دارد کلاهت نرسدش              هر که پست بارگاه فقر نیست              هر که در خودماند چون گردون بسی              تا نباشد همچو یوسف خواجه‌ای              تا کسی دارد بیک ذره پناه              عرش اگر کرسی نهد در زیر پای              گرچه سر در عرش ساید آفتاب              نیم ترک چرخ در سر گشت از آنک              تا کسی نشکست کلی قلب نفس           </p>
--	---



تا نسوزد جمله شب شمع زار  
تا کسی بر سر نگردد چون فلک  
تا کسی جان ندهد از درد خمار  
گر نشد عطار یکتا همچو موی  
يك نسیم صبحگاهت نرسدش  
طوف گرد بارگاهت نرسدش  
می ز لعل عذر خواست نرسدش  
مشك از زلف دوتاها نرسدش

۴۳۶

عشق آن باشد که غایت نبودش  
تا بکی گویم<sup>۲</sup> که آنجا کی رسم  
گر هزاران سال بر سر می روی  
گر فرو استد کسی مرتد شود  
گر فرود<sup>۴</sup> آید بیک دل<sup>۵</sup> ذره ای  
صد هزاران خون بریزد همچو باد  
نیستی خواهد که از هر نیک و بد  
تو مباش اصلا که اندر حق تو  
هر که بی پیری ازینجا دم زند  
بر پی پیری برو تا پی<sup>۷</sup> بری  
وانکه پیری می کشد<sup>۹</sup> بی دیده ای  
چون نبیند پیر ره را گام گام  
سلطنت کی یابد ای عطار پیر  
هم نهایت هم بدایت نبودش<sup>۱</sup>  
کی بود کی چون نهایت نبودش  
هم چنان می رو که غایت نبودش  
بعد از آن هر گز هدایت<sup>۳</sup> نبودش  
تا بصد عالم سرایت نبودش  
زانکه چون آتش حمایت نبودش<sup>۶</sup>  
از کسی شکر و شکایت نبودش  
تا تو می باشی عنایت نبودش  
کار بیرون از حکایت نبودش  
کانکه تنها شد<sup>۸</sup> کفایت نبودش  
زین بتر هر گز جنایت نبودش  
کور باشد این<sup>۱۰</sup> ولایت نبودش  
تا رعیت را رعایت نبودش<sup>۱۱</sup>

۱- سل و مه : این غزل را ندارد      ۲- فر و مس : بکی گویی      ۳- فر : بدایت  
۴- فر : در فرود      ۵- مس : بهر يك ذره ای      ۶- فر : این بیت را ندارد  
۷- مس : تا ره بری      ۸- مس : زانکه بی پیری      ۹- مس : می کند      ۱۰- فر : آن  
۱۱- مم و مس : نیز این غزل را دارد



۴۳۷

عاشقی نه دل نه دین می بایدش  
 هر کجا رویی چوماه آسمانست  
 زن صفت هرگز نبیند آستانش  
 می کشد هرروز عاشق صد هزار  
 شادمانی از غرورست از غرور  
 برهم افتاده هزاران عرش هست  
 در ره عشقش چو آتش گرم خیز  
 سر گنج او بخامی کس نیافت<sup>۵</sup>  
 آه سرد از نفس خام آید پدید  
 آن امانت کان دو عالم بر نتافت  
 گنج عشقش گر ندیدی<sup>۷</sup> کور شو  
 سر گنج او همه عالم پرست  
 می تواند داد هر دم خرمنی  
 شرق تا غرب جهان خوان می نهد  
 اوست شاه تاج بخش اما ایاز  
 گنجها بخشید و از تو وام خواست  
 امتحان را زلف هر دم کثر کند<sup>۹</sup>  
 نه فلک فیروزه ای از کان اوست  
 دست کس بر دامن او کی رسد

من چنینم چون<sup>۱</sup> چنین می بایدش<sup>۲</sup>  
 پیش رویش بر زمین می بایدش  
 مرد<sup>۳</sup> جان در آستین می بایدش  
 این چه باشد بیش ازین می بایدش  
 دایماً اندوهگین می باشدش  
 حجره از قلب حزین می بایدش  
 زانکه آتش همنشین می بایدش  
 سوز عشق و درد دین می بایدش  
 آه گرم<sup>۴</sup> آتشین می بایدش  
 هست صد عالم امین می بایدش  
 زانکه کوری راه بین می بایدش  
 اهل آن گنج یقین می بایدش  
 لیک مرد خوشه چین می باشدش  
 واز تو یک نان جوین<sup>۸</sup> می بایدش  
 در میان پوستین می بایدش  
 تا شوی گستاخ این می بایدش  
 زانکه عاشق راستین می بایدش  
 وز دل تو یک نگین می بایدش  
 لیک خلقی در کمین می بایدش

۱- مه: گر چنین      ۲- میج وفر: این غزل را ندارد      ۳- مه: مست جان      ۴- مس:  
 غرورست و غرور      ۵- مس: گنج سر او بجایی کس نیافت      ۶- مس: آه دل  
 ۷- مه و مس: گر بدیدی      ۸- سل: وز در تو یک جوین      ۹- مه: کثر نهد



عاشقان را دست و پای<sup>۱</sup> از کار شد  
آفتابی ای عجب با ما بهم  
ذره‌ای را بار می‌دهد و لیک  
پای<sup>۲</sup> بگسل از دو عالم ای فرید

ای عجب مرد آهنین می‌بایدش  
جای چرخ چارمین می‌بایدش  
ذره ذره زیر زین می‌بایدش  
کین قدر حبل‌المتین می‌بایدش<sup>۳</sup>

۴۳۸

چو در بسته‌ست درج ناپدیدش  
شکر دارد لبش هر گز نمیری  
ندید از خود سربیک موی بر جای  
مگر طرّاری بسیار می‌کرد  
اگر نبود کمند طرّه او  
اگرچه او جهان بفروخت بر من  
ز جان بیزار شو در عشق جانان  
دلم جایی رسید از عشق رویش  
اگر بر گویم ای عطار آن غم

بیک بوسه توان کردن کلیدش<sup>۴</sup>  
اگر یک ذره بتوانی چشیدش  
کسی کز دور واز نزدیک دیدش  
کمند طرّه اش زان سر بریدش  
که یار دسوی خود هر گز کشیدش  
بصد جان جان پر خونم خریدش  
اگر خواهی بجای جان گزیدش  
که کار از غم بجان خواهد رسیدش  
کزو دل خورد نتوانی شنیدش

۴۳۹

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش

دانی که کجا شد دل در زلف نگونسارش<sup>۵</sup>

از بس که سر زلفش در خون دل من شد

در نوافه زلف او<sup>۶</sup> دل گشت جگر خوارش

۱- مه و مس : دست و پا ۲- مس : پاک بگسل ۳- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۴- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مم و مس : دارد ۵- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۶- مس : نوافه مشک افشان



چون مُشك و جگر دید او در ناك دهی آمد  
 ناك از چه دهد آخر خاکی شده<sup>۱</sup> عطارش  
 ای کاش چو دل برد او بارش دهدی<sup>۲</sup> باری  
 چون بار دهد دل<sup>۳</sup> را چون دل ندهد بارش  
 جانا چو دلم<sup>۴</sup> دارد درد از سر زلف تو  
 بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش  
 بردی دلم و پایش<sup>۵</sup> بستی بسر زلفت  
 دل باز نمی خواهم امّا<sup>۶</sup> تو نکودارش  
 تا بو که بدست آرم یکذر<sup>۷</sup> وصال تو  
 جان می بفروشم من کس نیست خریدارش  
 چون نیست وصال را در کون خریداری<sup>۸</sup>  
 عطار کجا افتد یکذر<sup>۹</sup> سزاوارش<sup>۱۰</sup>  
 ۴۴۰

ای پیر مناجاتی<sup>۹</sup> رخت<sup>۱۰</sup> بقلندر کش  
 دل از دو جهان بر کن دردی<sup>۱۱</sup> بپراندر کش<sup>۱۲</sup>  
 یا چون زن کم دان شو یا محرم مردان<sup>۱۳</sup> شو  
 یا در صفت رندان<sup>۱۴</sup> شو یا خرقه ز سر بر کش  
 چون فتنه آن ماهی چون<sup>۱۵</sup> ره رو این راهی  
 بار غم اگر خواهی<sup>۱۶</sup> از کون<sup>۱۷</sup> فزون تر کش

- |                        |                              |                           |
|------------------------|------------------------------|---------------------------|
| ۱- مس : خاکست چو عطارش | ۲- مس : یاریش دهد            | ۳- مس : کی باز دهد دل را  |
| ۴- مس : دل من دارد     | ۵- مس : دلم واو را بستی      | ۶- مس : لیکن تو           |
| ۷- مس : در عشق سزاوارش | ۸- مس : دردی بستان در کش     | ۹- سل : ای رند خراباتی    |
| ۱۰- فر : رختی          | ۱۱- سل : میج و سل : صف مردان | ۱۲- مه : این غزل را ندارد |
| ۱۳- فرومچ : محرم ایمان | ۱۴- فر : گفت . سل : از کوه   | ۱۵- فر : یا رهرو این      |
| ۱۶- سل : اگر گاهی      |                              |                           |



خمار<sup>۱</sup> و قلندر شو مست می دلبر شو  
 ور گفت که کافر شو هان تا نشوی سر کش  
 چون کافر او باشی هر چند ز او باشی  
 با دوست بقلاشی هم دست کنی در کش  
 گفتی که بعشق اندر گر کشته شوی بهتر  
 اینک من و اینک سرفرمان برو خنجر کش  
 ای دلبر سیمین بر گفتی که نداری زر  
 بی زر نبود دلبر از جان بگذر زر کش  
 عطار که سیم آورد بر روی چو زر باز  
 چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش<sup>۲</sup>

## ۴۴۱

در کش سر زلف دلستانش	بشکن در <sup>۳</sup> درج <sup>۴</sup> درفشانش
جانرا بلب آرد و بوسه ای خواه	تا جانت فرو شود بجانش
جانت چو بجان <sup>۴</sup> او فرو شد	بنشین بنظاره جاودانش
از دیده او بدو نظر کن	گر خواهی دید بس عیانش
زیرا که بچشم او توان دید	در آینه همه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست	سر گشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست	از یک یک موی هر زمانش
گر میل ترا بسوی کفرست	ره جوی بزلف دلستانش
ور رغبت تست <sup>۵</sup> سوی ایمان	بنگر رخ همچو گلستانش

۱- فر: خمار قلندر      ۲- مم: نیز این غزل را دارد      ۳- میج و سل و فر: این غزل را  
 ندارد. مه و مم و مس: دارد      ۴- مس: چون جانت بجان او      ۵- مس: گر میل  
 تو هست سوی



ور کارز کفر و دین برونست  
هر گه که فرید این چنین شد

۴۴۲

هر مرد که نیست امتحانش  
می خفتد و می خورد شب و روز  
فربه کند از غرور پهلوی  
مرد آن باشد که همچو شمعی  
از بسکه در امتحان کشندش  
چون پاک شود ز هر چه دارد  
صد مغز یقین دهندش آنگاه  
تا هیچ فریفته نگردد  
چون پاک شد از دو کون کلی  
نقدیش بود که مثل نبود  
دانی تو که آن چه نقش یابد  
تو جوهر مرد کی شناسی  
در هر صفتش بجوی صد بار  
گر قلب بود بدر برون کن  
مردی که ترا بخویش خواند  
وان مرد که از تو می گریزد  
وان کو نگریزد از تو با تو  
این هم رنگست و می توان کرد

گم گرد نه این طلب نه آتش  
هم نام مجوی و هم<sup>۱</sup> نشانش

خوابی و خوریست در جهان<sup>۲</sup>ش  
تا مغز بود در استخوانش  
تا نام نهند پهلوانش  
آتش بارد ز ریسمانش  
پیدا گردد همه نهانش  
آنگاه نهند در میانش  
در پوست کشند از گمانش  
ایمن نبود ز مکر جان<sup>۳</sup>ش  
آیند دو کون میهمانش  
در هفت زمین و آسمانش  
تا خرج کنند جاودانش  
نا کرده هزار امتحانش  
در علم مبین و در عیانش  
ور نی بنشین بر آستانش  
در حال ز پیش خود برانش  
گنجیست درون خاکدانش  
چون باد ز پس شوی دوانش  
رسوای زمانه هر زمانش

۱- مس : مجو وهم      ۲- میج وسل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد



شرح ت دادم که بی نشان کیست  
خاک ره او بچشم در کش  
زیبا محکی نهاد عطار

بپذیر چو جان بدین نشانش  
کز سود تو به بود زیانش  
زین شرح که رفت بر زبانش

۴۴۳

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش  
گر وصالست از تو قسمم گر<sup>۲</sup> فراق  
من چنان در عشق غرقم<sup>۴</sup> کز توام<sup>۵</sup>  
دل بسی<sup>۶</sup> افسانه وصل تو گفت  
گر تو ای دل عاشقی پروانه<sup>۷</sup> وار  
نه<sup>۸</sup> که جان در باختن<sup>۹</sup> کار تو نیست  
قرب سلطان جوی و پروانه مجوی  
گر تو مرد آشنایی چون شوی<sup>۱۲</sup>  
هر که صد دریا ندارد حوصله  
مرد این ره آن زمانی کز دو کون  
تو از آن مرغان<sup>۱۳</sup> مدان عطار را

جان و دردت<sup>۱</sup> هر دو دریاک خانه خوش  
هست هر دو بر من<sup>۳</sup> دیوانه خوش  
هم غرامت هست و هم شکرانه خوش  
تا که شد در خواب ازین افسانه خوش  
از سر جان در گذر مردانه خوش  
جان فشاندن هست از پروانه خوش  
روستایی<sup>۱۰</sup> باشد از پروانه خوش<sup>۱۱</sup>  
از شرابی همچو آن بیگانه خوش  
تا ابد گردد بیک پیمانه خوش  
مفلسی باشی درین ویرانه خوش  
کز دو عالم آیدش یک دانه خوش<sup>۱۴</sup>

۴۴۴

می شد سر زلف در زمین کش  
از تیزی و تازگی که او بود

چون شرح دهم ترا که آن خوش<sup>۱۵</sup>  
گویی همه آب بود و آتش

- ۱- فرومس : جان و عشقت    ۲- سل : یا فراق    ۳- مس : بر دل دیوانه    ۴- مه :  
در عشق مستم    ۵- فر و نو : توام    ۶- نو : دل شبی    ۷- سل و نو : مردانه وار  
۸- سل : نی که . فر : به    ۹- سل و فر و نو و مس : جان افشاندن    ۱۰- فر و مس :  
روشنایی باشد    ۱۱- میج و سل : این بیت را ندارد    ۱۲- سل و نو : چون شدی  
۱۳- سل و مه : از آن مرغی    ۱۴- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد    ۱۵- میج  
و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مم : دارد



پُر کرده ز چشم نر گسینش  
زیر قدمش هزار مُشتاق  
جان همه کاملان ز زلفش  
روی همه عاشقان ز عشقش  
گل چهره و گل فشان و گل بوی  
صد تشنه ز خون دیده سیراب  
که دل گه جان خروش می کرد  
عطار ز زلف دلکش او

§§§

آخر ای صوفی مرقع پوش  
خرقه مخرقه ز تن بر کن  
از کف ساقیان روحانی  
صورت خویش را مکن صافی  
سعی کن<sup>۱</sup> در عمارت دل و جان  
در گذر از مزابل حیوان  
سخن عقل بر عقيله مگوی  
اهل قالی چو سالکان می گوی<sup>۲</sup>  
مرد عشقی خموش باش و خراب  
روشنی بایدت چو شمع بسوز  
چون نه ای اهل وجد ساکن باش  
راه غیر خدا مده در دل

از تیر جفا هزار تر کش  
از مردم دیده کرده مفرش  
همچون سر زلف او مشوش  
از خون جگر شده منقش  
مه طلعت و مه جبین و مهوش  
از دشنه چشم آن پریوش  
کای غالیه زلف زلف بر کش  
تا حشر فتاده در کشاکش

لاف تقوی مزین ورع مفروش<sup>۱</sup>  
دل ازرق<sup>۲</sup> مرأیانه میپوش  
صبحدم باده صبح<sup>۳</sup> بنوش  
يك زمان در صفای معنی کوش  
که نیاید بکارت این تن و توش  
بر گذر تا بمنزلات سروش  
سبق عشق يك زمان کن گوش  
اهل حالی چو واصلان خاموش  
مرد عقلی فضول باش و بهوش  
پختهگی بایدت چو دیگ بجوش  
از تواجد چرا شدی مدهوش  
بار نفس و هوا منه بردوش

۳- سل : سعی بر

۲- سل : باده صبحی

۱- میج و فر : این غزل را ندارد

۴- مه : می گو



عاشقی يك دم از طلب منشین  
سخن سر بگوش<sup>۱</sup> دل بشنو  
پند گیرند بر<sup>۲</sup> تو بعد از تو

تا نگیری حریف در آغوش  
قول عطار را بجان بنیوش  
گر نداری نصیحت من<sup>۳</sup> گوش

۴۴۶

ترسا بچه شکر لبم دوش  
صد پیر قوی بحلقه<sup>۴</sup> می داشت  
آمد بر من شراب در دست  
در پرده اگر حریف مایی  
زیرا که دلی نگشت گویا<sup>۵</sup>  
دل چون بشنود<sup>۶</sup> این سخن زود  
چون بستدم آن شراب و خوردم  
دادم همه نام<sup>۷</sup> و ننگ برباد  
از دست بشد مرا دل و جان  
يك قطره از آن شراب مشکل  
يك ذره سواد فقر در تافت<sup>۸</sup>  
جانم<sup>۹</sup> ز سر دو کون برخاست  
هر کو بخرد بجان و دل فقر  
ور دین تو نیست دین عطار

صد حلقه<sup>۱۰</sup> زلف در بنا گوش  
زان حلقه<sup>۱۱</sup> زلف حلقه<sup>۱۲</sup> در گوش<sup>۱۳</sup>  
گفتا که بیاد من کن این نوش  
چون می نوشی خموش و مخروش<sup>۱۴</sup>  
تا مرد زبان نکرد خاموش  
ناخورده شراب گشت مدهوش  
در سینه من فتاد صد جوش  
کردم همه نیک و بد فراموش  
وز پای در آمدم<sup>۱۵</sup> تن و توش  
آورد دو عالم در آغوش  
شده هر دو جهان از آن<sup>۱۶</sup> سیه پوش  
در شیوه فقر شد وفا گوش  
بر جان و دلش دو کون بفروش  
کفر آیدت این حدیث منیوش<sup>۱۷</sup>

- ۱- سل : بجان و دل      ۲- مه : از تو      ۳- سل : سر گوش      ۴- سل و مه : حلقه  
ز زلف      ۵- فر و مه و مس : که حلقه      ۶- فر : زلف بر بنا گوش      ۷- سل : این  
بیت را ندارد      ۸- فر : خموش مخروش      ۹- فر : آگاه      ۱۰- سل : بشنید  
۱۱- فر : ننگ و نام      ۱۲- میج و سل : در پای آمد مرا تن      ۱۳- میج و سل : در  
تاخت      ۱۴- میج : ازین . سل و فر : ازو      ۱۵- فر : ماتم ز سر      ۱۶- فی  
و مم و مس : نیز این نزل را دارد



## ۴۴۷

مست شدم تا بخرابات دوش  
جوش دلم چون بسر<sup>۳</sup> خم رسید  
پیر خرابات چو بانگم شنید  
گفتمش ای پیر چه دانی<sup>۶</sup> مرا  
مذهب رندان خرابات گیر  
کم زن و قلاش و قلندر بباش<sup>۹</sup>  
صافی ز هاد بخواری<sup>۱۰</sup> بریز  
صورت تشبیه برون<sup>۱۱</sup> بر ز چشم  
تو تو نه ای چند نشینی بخود  
قعر دلت عالم بی منتهاست  
گوهر عطار<sup>۱۳</sup> بصد جان بخر

نعره زنان رقص<sup>۱</sup> کنان درد نوش<sup>۲</sup>  
ز آتش جوش<sup>۴</sup> دلم آمد بجوش  
گفت در آی<sup>۵</sup> ای پسر خرقه پوش  
گفت ز خود هیچ مگو<sup>۷</sup> شو خموش  
خرقه و سجاده بیفکن<sup>۸</sup> ز دوش  
در صف او باش بر آور خروش  
دردی عشاق بشادی بنوش  
پنبه پندار بر آور ز گوش  
پرده تو بردر<sup>۱۲</sup> و با خود بکوش  
رخت سوی عالم دل بر بهوش  
چند بود پیش تو گوهر<sup>۱۴</sup> فروش<sup>۱۵</sup>

## ۴۴۸

دلی کامد<sup>۱۶</sup> ز عشق دوست در جوش  
ز بسیاری که یاد آرد ز معشوق  
بر اومید وصال دوست هر دم  
برون آید<sup>۱۹</sup> ز جمع خود نمایان

بماند تا قیامت مست و مدهوش<sup>۱۷</sup>  
کند یکبارگی خود را فراموش  
قدحها زهر<sup>۱۸</sup> ناکامی کند نوش  
بیندازد ردای و<sup>۲۰</sup> فوطه از دوش

- ۱- سل : رقص کنان نعره زنان ۲- فر : این غزل را ندارد ۳- سل : لب خم  
۴- مه : ز آتش جوشش دلم ۵- سل و مه : گفت در آی ۶- میج : چه داری مرا  
۷- میج : مگوی و خموش . مه : رو خموش ۸- میج و سل : خیز و بینداز مصلی ز دوش  
۹- مه : می خور و قلاش و قلندر بزی ۱۰- مه : تمامی بریز ۱۱- مه : صورت تزویر  
برون کن ۱۲- مه : توی تو بردار و تو ۱۳- مه : رو غم عطار ۱۴- مه : زانکه  
بود گوهر گوهر فروش ۱۵- فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۶- میج و فر : کاید  
۱۷- مه : این غزل را ندارد ۱۸- مس : قدحهایی بنا کامی ۱۹- سل : فرود آید  
۲۰- میج : ردای فوطه . فر : ردا و خرقه



اگر بی دوست یکدم زو<sup>۱</sup> بر آید  
 فرو ماند زبان او ز گفتن  
 درین اندیشه هرگز نیز دیگر<sup>۴</sup>

شود در ماتم آن دم<sup>۲</sup> سیه پوش  
 بماند تا ابد حیران و خاموش<sup>۳</sup>  
 بنشیند دل عطار از جوش<sup>۵</sup>

۴۴۹

ای دل ز جفای یار مندیش  
 جوینده<sup>۶</sup> در ز جان نترسد  
 با پنجه شیر پنجه می زن  
 مردانه بکوی یار در شو  
 گر نیل وصال یار باید  
 چون با تو بود عنایت یار  
 چون یافته ای جمال او را  
 منصور تویی بز نانا الحق  
 عطار تویی چو ماه و خورشید

در نه قدم وز کار مندیش<sup>۷</sup>  
 گل می طلبی ز خار مندیش  
 از کام و دهان مار مندیش  
 از خنجر هر عیار مندیش  
 از گفتن ننگ و عار مندیش  
 گر خصم بود هزار مندیش  
 از گشتن سنگسار مندیش  
 تسلیم شو و ز دار مندیش  
 در تاب ز هر غبار مندیش

۴۵۰

دلا در سرّ عشق از سر میندیش  
 چو سر در کار و جان در بازی  
 رسن از زلف جانان ساز جانرا  
 چوپروانه گرت پر سوزد آن شمع  
 چو عاشق را نه کفرست و نه ایمان<sup>۱۰</sup>

بده جان و زجان دیگر<sup>۸</sup> میندیش  
 خوشی<sup>۹</sup> خویش ازین خوشتر میندیش<sup>۸</sup>  
 وزین فیروزه<sup>۹</sup> گون چنبر میندیش  
 به پهلوی می رو و از پر میندیش  
 ز کار مؤمن و کافر میندیش

۱- فر: زو یکدم بر ۲- میج و مس: شود اندر عزای خود سیه ۳- میج: حیران  
 و بی هوش. مس: مدهوش ۴- فر: ازین اندیشه هرگز برنگردد ۵- فی و مس: نیز  
 این غزل را دارد ۶- میج و سل و فر و مه: این غزل را ندارد. مم: دارد ۷- سل:  
 بده جانرا و از دایر میندیش ۸- فر: این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۹- سل:  
 پیروزه گون ۱۰- سل و فر: نه ایمانست و نه کفر



مقامرخانه<sup>۱</sup> رندان طلب کن  
 چو سر در باختی بشناختی سر  
 همه بتهها چو ابراهیم بشکن  
 چو آن حلاج برکش پنبه از گوش  
 اگر عشقت بسوزد بر سر دار  
 چو انگشت سیه رو گشت اخگر  
 چو می با ساغر صافی یکی گشت<sup>۸</sup>  
 چو مس در<sup>۹</sup> زر گدازد مرد صراف  
 مشو اینجا حلولی لیکن این رمز  
 اگر خواهی که گوهر بیابی  
 بسی کشتی<sup>۱۳</sup> جان برخشک راندی  
 چنان فربه نه ای<sup>۱۴</sup> تو هم درین کار  
 چو تو دایم به پهنای می شوی باز  
 درین دریای پُر گرداب حسرت

سراندر باز و از افسر میندیش<sup>۲</sup>  
 چو سر بشناختی از سر میندیش  
 هم از آذر<sup>۳</sup> هم از آزر میندیش  
 هم از دار و هم از منبر میندیش  
 دهد<sup>۵</sup> برباد خاکستر میندیش  
 تو آن انگشت<sup>۶</sup> جز<sup>۷</sup> اخگر میندیش  
 دویی گم شد می و ساغر میندیش  
 مس آنجا<sup>۱۰</sup> زر بود جز زر میندیش  
 جز استغراق در دلبر میندیش<sup>۱۱</sup>  
 درین دریا بجر گوهر<sup>۱۲</sup> میندیش  
 تو کشتی ران ز خشک و تر میندیش  
 اگر<sup>۱۵</sup> صیدی فتد<sup>۱۶</sup> لاغر میندیش  
 ازین وادی پهناور میندیش<sup>۱۷</sup>  
 کس از عطار حیران تر میندیش<sup>۱۸</sup>

## ۴۵۱

هر که هست اندر پی به بود خویش  
 تو ایازی پوستین را یار دار

دور افتادست از مقصود خویش  
 تا نیفتی دور از<sup>۱۹</sup> محمود خویش

- ۱ - فر : مقام خانه      ۲ - این بیت در سل : نیست      ۳ - سل و فر : هم از آتش  
 ۴ - فر : بر کن پنبه . سل : جز از حلاج بر کس خود منه گوش      ۵ - فر : بده برباد  
 ۶ - سل : تو از انگشت      ۷ - سل : چون اخگر . فر : تو آن انگشت را اخگر      ۸ - فر :  
 چو می در ساغر و ساقی یکی شد      ۹ - سل : مس بر زر . فر : تو مرد زرگر و ضراب می باش  
 ۱۰ - سل و فر : اینجا      ۱۱ - فر : این بیت را ندارد      ۱۲ - فر : درین دریای پر آزر  
 ۱۳ - فر : کشتی زجان      ۱۴ - سل : فربه شوی      ۱۵ - فر : که گر      ۱۶ - سل :  
 صیدی بود      ۱۷ - مه : این بیت را ندارد      ۱۸ - فی و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۱۹ - مس : تانمانی دور ازین محمود



عاشقی باید که برهم سوزد او  
نیست از تو یکنفس خشنود دوست  
زاهد افسرده چوب سنج دست  
حلقه معشوق گیر و وقف کن  
چون درین سودا زیان از سود به  
تاکی از بود تو و نابود تو<sup>۲</sup>  
آتشی در هستی تاریک زن<sup>۳</sup>  
گر فنا گردی چو عطار از وجود

عالمی از آه خون آلود خویش  
تا تو<sup>۱</sup> هستی یک نفس خشنود خویش  
خوش بسوزای عاشقا کنون عود خویش  
بر در او جان غم فرسود خویش  
پس درین سودا زیان کن سود خویش  
در گذر از بود و از نابود خویش  
پس برون آی از میان دود خویش  
فال گیر از طالع مسعود خویش<sup>۴</sup>

## ۴۵۲

ای از همه بیش و از همه پیش  
در ششدر خاک و خون فتاده  
در عالم عشق عاشقانرا  
هر دم که زنند عاشقانت  
درویش که لاف معرفت زد  
در هر دو جهان ز خجلت تو<sup>۱۰</sup>  
چون فقر سرای عاشقانست  
در عشق وجودت ار عدم شد  
عطار ز عشق او فنا شو

از خود همه دیده وز همه خویش<sup>۶</sup>  
در وصف تو عقل حکمت اندیش  
قربان شدنست در رخت<sup>۷</sup> کیش  
بی یاد تو در دهن شود نیش  
از عجز نبرد آن<sup>۸</sup> سخن پیش<sup>۹</sup>  
ز آنست سیاه روی درویش  
عاشق شو و از وجود<sup>۱۱</sup> مندیش  
دولت نبود ترا ازین بیش  
تا باز رهی ازین دل ریش<sup>۱۲</sup>

۱- فر و مس : گرتو      ۲- مه : تابکی از بود و از نابود تو      ۳- مه : همچو آتش دین  
و دنیا را بسوز . فر و مس : آتشی از هستی خود بر فروز      ۴- فی و مم و مس : نیز این  
غزل را دارد      ۵- مه : از همه      ۶- فر : این غزل را ندارد      ۷- مس : مذهب  
و کیش      ۸- سل : این سخن      ۹- میج : این بیت را ندارد      ۱۰- مه : خجلت خود .  
مس : خجلت خویش      ۱۱- مه : از فنا بیندیش      ۱۲- فی و مم و مس : نیز این غزل  
را دارد



## ۴۵۳

هر روز که جلوه می کند رویش  
می نتوان دید روی او لیکن  
می نتوان یافت سوی او راهی  
تا فال گرفته ام جمال او  
در هر نفسم هزار جان باید  
هر روز بنو خراج می آرند  
جان بر کف دست می رسد هر شب  
شد حلقه بگوش لؤلؤ لالا  
خورشید که تیغ می زند در میغ  
دلرا بدهان شیر میخواند  
خواهم که به بیند ابرویش رستم  
رستم بهزار سال چون زالی  
عطار که طاق از ابروی او شد

بر می خیزد قیامت از کویش<sup>۱</sup>  
می بتوان دید روی در رویش  
ای بس که بر آمدم ز هر سویش  
چون قرعه بگشته ام بپهلویش  
تا صید کند کمند گیسویش  
از هندستان بهندوی مویش  
از ترکستان هزار هندویش  
در لالایی درج لولویش  
افکند سپر ز جزع جادویش  
رو به بازی<sup>۲</sup> چشم آهویش  
تاهست خود این کمان بیازویش  
بر زه نکند کمان ابرویش  
دردی دارد که نیست دارویش

## ۴۵۴

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ  
چه يك<sup>۱</sup> دریغ که هر<sup>۲</sup> دم هزار بار دریغ  
بهر چه درنگرم بی<sup>۳</sup> تو صد هزار افسوس  
بهر نفس که ز نم بی تو صد هزار دریغ  
دلی که<sup>۴</sup> آب وصالش بجوی بود روان  
بسوخت<sup>۵</sup> ز آتش هجر<sup>۶</sup> تو زار زار دریغ

۱- فر : که خود صد هزار بار دریغ ۳- معج  
۵- سل : بسوخت آتش ۶- معج : عشق تو

۱- معج وسل وفر : این غزل را ندارد  
۴- فر : دلی کز آب وسل : جز تو



چو لاله‌زار رخت شد ز چشم من بیرون  
 ز خون چشم رخم شد چو لاله‌زار دریغ  
 چو گل شکفته بدم پیش‌ازین زشادی<sup>۱</sup> وصل  
 بغم فرو شدم اکنون بنفشه‌وار<sup>۲</sup> دریغ  
 ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد  
 ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ  
 چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست  
 بنای عهد<sup>۳</sup> جهان نیست استوار دریغ  
 اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی  
 مرا جدا<sup>۴</sup> تفکندی ز غمگسار<sup>۵</sup> دریغ  
 دلت که<sup>۶</sup> گلشن تحقیق بود ای عطار  
 بسوخت همچو<sup>۷</sup> دل لاله ز انتظار دریغ<sup>۸</sup>

۴۰۰

ای لب تو نگین خاتم عشق	روی تو آفتاب عالم عشق <sup>۹</sup>
تو ز عشاق فارغ و شب و روز	کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی تو آبی خوش	که حرامست بی تو جز غم عشق
تا ابد ختم کرد چهره تو	سلطنت در جهان خرم عشق
در صف دلبران بسرتیزی	سر هر <sup>۱۰</sup> مژده تو رستم عشق
جان من چون بعشق تو زنده است	نیست ممکن گرفتتم <sup>۱۱</sup> کم عشق

۱- فر : ز سایه وصل      ۲- میج : بنفشه‌زار      ۳- میج وصل : بنای عمر      ۴- مه :  
 مرا چرا بفکندی      ۵- فر : ز وصل یار      ۶- مه : دلی که      ۷- مه : چون دل  
 ۸- مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۹- فر : این غزل را ندارد      ۱۰- میج : سر  
 هر يك مژده تو      ۱۱- میج : ممکن گرفته‌ام کم



نقواند نمود صد دم صور  
 پیادشاهان کون دربیانند<sup>۱</sup>  
 صد هزاران هزار قرن گذشت  
 در دو عالم نشد مسلم کس  
 سرنگون شد اساس محکم عقل  
 جان آنرا<sup>۲</sup> که زخم عشق رسید  
 دل عطار چون گل نوروز  
 رستخیزی چنانکه يك دم عشق  
 در<sup>۳</sup> سراپرده<sup>۴</sup> معظم عشق  
 کس نیامد هنوز محرم عشق  
 آنچه<sup>۵</sup> هر دم شود<sup>۶</sup> مسلم عشق  
 در کمال اساس<sup>۷</sup> محکم عشق  
 خستگی بیش شد ز مرهم عشق  
 تا زگی می دهد ز شبنم عشق<sup>۸</sup>

۴۵۶

خاصگان محرم سلطان عشق  
 جمله مست مست و جام می بدست  
 بادلی پر آتش و چشمی پر آب  
 گوش بنهادند<sup>۹</sup> خلق هر دو کون  
 می ندانم هیچکس را در جهان  
 آب صافی عشق هم معشوق<sup>۱۰</sup> راست  
 خیزای عطار<sup>۱۱</sup> و درد عشق جوی  
 مست می آیند از ایوان عشق  
 می خرامند از بر سلطان عشق  
 غرقه<sup>۱۲</sup> اندر بحر بی پایان عشق  
 منتظر تا کی رسد فرمان عشق  
 کاب صافی یافت از نیشان<sup>۱۳</sup> عشق  
 زانکه عشق آن ویست او آن عشق  
 زانکه درد عشق شد در مان عشق<sup>۱۴</sup>

۴۵۷

هر که دایم نیست ناپروای عشق  
 عشق را جانی بیاید بیقرار  
 او چه داند قیمت سودای عشق<sup>۱۵</sup>  
 در میان فتنه سر غوغای عشق

- ۱- نو: در ماندند ۲- نو: بر سراپرده ۳- مج: آنکه هر ۴- نو: بود  
 ۵- مج: در اساس و نهاد محکم ۶- نو: جان ما را ۷- نو و مس: نیز این غزل  
 را دارد ۸- مه: غرقم اندر ۹- مج: گوش در دادند. مه: بگشادند ۱۰- فر:  
 از بستان ۱۱- فر: آب صافی عشق سر معشوق. سل: آب صافی عشق و هم. مه: آب صاف  
 عشق هم ۱۲- سل و فر: عطار درد ۱۳- نو و مس: نیز این غزل را دارد  
 ۱۴- مج: این غزل را ندارد



جمله چون امروز در خود مانده اند<sup>۱</sup>  
 دیده ای کو تا ببیند صد هزار  
 بس سر<sup>۲</sup> گردنکشانشان کاند در جهان<sup>۳</sup>  
 در جهان شوریدگان هستند و نیست<sup>۴</sup>  
 چون که نیست از عشق<sup>۵</sup> جانت را خبر  
 عاشقان دانند قدر عشق دوست<sup>۶</sup>  
 چشم دل آخر زمانی باز کن<sup>۷</sup>  
 در نشیب نیستی<sup>۸</sup> آرام گیر  
 خیز ای عطار<sup>۹</sup> و جان ایثار کن  
 کس چه داند قیمت فردای عشق  
 واله و سرگشته در صحرای عشق  
 پست شد چون خاک<sup>۱۰</sup> زیر پای<sup>۱۱</sup> عشق  
 هر که او شوریده شد شیدای عشق  
 کی بود هرگز ترا پروای<sup>۱۲</sup> عشق  
 تو چه دانی چون<sup>۱۳</sup> نه ای دانای عشق  
 تا عجایب بینی از دریای عشق  
 تا بر آرندت بسر<sup>۱۴</sup> بالای عشق  
 زانکه در عالم تویی مولای عشق<sup>۱۵</sup>

۴۵۸

عقل کجا پی برد شیوه سودای عشق  
 باز نیابی بعقل سر معمای عشق<sup>۱۶</sup>  
 عقل تو چون قطره ایست مانده ز دریا جدا  
 چند کند قطره ای فهم ز دریای عشق  
 خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد  
 هیچ قبایی ندوخت لایق<sup>۱۷</sup> بالای عشق

- ۱- سل : در خود مانده ایم      ۲- سل : بس همی      ۳- مه : کو پست ماند . فر : اندر جهان  
 ۴- نو : چون گوی      ۵- مه : در جهان درد زیر پای عشق      ۶- سل و فر : هستند لیک  
 ۷- مه و نو : کی بود از عشق . فر : در عشق      ۸- فر و مه و نو : چون نبود هرگز اندر وای عشق  
 ۹- مه و نو : عشق و بس      ۱۰- سل : می ندانی چون  
 ۱۱- سل و مه و نو : برگشای      ۱۲- سل : دوستی آرام      ۱۳- سل : تا بر آیی بر سر  
 ۱۴- فر : عطار جان      ۱۵- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۱۶- فر : این غزل را ندارد      ۱۷- نو : برقد و بالای



گر زخود وهر دو کون<sup>۱</sup> پاک تبرا<sup>۲</sup> کنی  
 راست بود آن زمان از تو تو<sup>۳</sup> لای عشق<sup>۳</sup>  
 ورسر مویی ز تو با تو بماند بهم  
 خام بود از تو خام پختن سودای عشق  
 عشق چو کار دلست دیده دل باز کن  
 جان عزیزان نگر هست تماشای عشق  
 دوش در<sup>۴</sup> آمد بجان دمدمه<sup>۵</sup> عشق او  
 گفت اگر<sup>۶</sup> فانی<sup>۷</sup> هست ترا جای عشق  
 جان چو قدم در نهاد تا که<sup>۸</sup> همی چشم زد  
 از<sup>۹</sup> بن و بیخش بکند قوت و غوغای عشق  
 چون اثر او نماند محو شد اجزای او  
 جای دل و جان<sup>۹</sup> گرفت جمله اجزای عشق  
 هست درین بادیه جمله<sup>۱۰</sup> جانها چو ابر  
 قطره باران او درد و دریغای عشق  
 تا دل عطار یافت پرتو این آفتاب  
 گشت ز عطار سیر رفت بصحرای عشق<sup>۱۱</sup>

۴۵۹

ای عشق تو با وجود هم تنگ<sup>۱۲</sup> در راه<sup>۱۳</sup> تو کفر و دین بیک رنگ<sup>۱۴</sup>

- ۱- مه: گر ز دو کون و زخود. سل: ز دو کون و ز خویش ۲- سل: تبرا شوی ۳- نو: این بیت را ندارد ۴- سل: بر آمد ۵- سل و مه و نو: بدرقه عشق ۶- مه: که گر ۷- نو: اگر قابلی ۸- مج: تا که نکو بنگریست ۹- مه: جان و دلش جا. سل: جان و دل و تن ۱۰- مج: جمله چو ابر بهار ۱۱- فی و نو و مس: نیز این غزل را دارد ۱۲- فر: هم تنگ ۱۳- فر: در عشق تو ۱۴- سل و مه: این غزل را ندارد



بی روی<sup>۱</sup> تو کعبه<sup>۲</sup> ها خرابات  
 در عشق تو هر که نیست قلاش  
 قلاشانرا درین ولایت  
 عشقت به-رازوی قیامت  
 قرابه<sup>۳</sup> ننگ و شیشه نام  
 ز نار<sup>۴</sup> مغانه بر میان بند  
 مردانه در آی<sup>۵</sup> کاندرین راه  
 راهیست دراز و عمر کوتاه  
 کَلّی ز سر وجود برخیز  
 می دان به یقین که در دو عالم  
 برخیز ز راه خود چو عطار

بی نام تو نامها همه ننگ  
 دورست بصد هزار فرسنگ  
 از<sup>۶</sup> دار همی کنند آونگ  
 دو کون نسخت<sup>۷</sup> نیم جو سنگ<sup>۸</sup>  
 افتاد و شکست بر سر سنگ  
 وانگه بکلیسیا کن آهنگ<sup>۹</sup>  
 نه بوی همی خرنند و نه رنگ<sup>۱۰</sup>  
 باریست گران و مر کبی لنگ<sup>۱۱</sup>  
 افتاده مباش بر در تنگ  
 در راه تو نیست جز تو خرسنگ  
 تا باز رهی ز صلح و از جنگ<sup>۱۲</sup>

۴۶۰

ای عقل گرفته از<sup>۱۱</sup> رخت فال  
 از زلف تو حل نمی توان کرد  
 شرح سر زلف تو دهم من  
 ای در<sup>۱۲</sup> ره حلّ و عقد عشقت  
 در معرکه تو شیر مردان  
 کردی ظلمات و آب حیوان  
 در<sup>۱۳</sup> یوسف مصر کس ندیدست

بر زلف تو وقف جان ابدال  
 يك شکل ز صد هزار اشکال  
 هر گه که شوم بصد زبان لال  
 پیران هزار ساله اطفال  
 بر ریگ همی زنند دنبال  
 معروف هم از لب و هم از خال  
 آن لطف که در تو بینم امسال

۱- میج : بی یاد تو      ۲- فر : قبله ها      ۳- فر : بردار      ۴- فر : بجست  
 ۵- میج : این بیت و بیت بعد را ندارد      ۶- فر : این بیت را ندارد      ۷- فر :  
 مردانه در آ      ۸- فر : نه نام همی خرنند و نی ننگ      ۹- فر : این بیت را ندارد  
 ۱۰- مس و مم : نیز این غزل را دارد      ۱۱- سل و فر و مه : روی تو فال      ۱۲- سل :  
 از ره      ۱۳- سل : از یوسف



سر بسته از آن بگفتم این حرف  
اینجا که منم حلول نبود  
دل خون شد و زاده ندارم  
از هر مژه هر زمان ز شوق  
بگشای بنیستیم راهی<sup>۲</sup>  
مرغ تو منم که تا که هستم  
صد کوه بیک زمان<sup>۴</sup> ببخشی  
از خرقه<sup>۵</sup> هستیم برون آر  
چون برهنگان<sup>۵</sup> بی سرو پای  
چند از متکلمان<sup>۶</sup> بارد<sup>۶</sup>  
هم فلسفه هم<sup>۷</sup> کلام بگذار  
با عیسی روح هم نفس<sup>۹</sup> شو  
در عشق گریز همچو عطار

تا بو که حلولی<sup>۱</sup> کند حال  
استغراقست و کشف احوال  
وقتست که جان دهم بد<sup>۳</sup> لال  
می بگشایم هزار قیفال  
تا در زخم آتشی باعمال<sup>۳</sup>  
در عشق تو می زخم پر و بال  
وانگه بگیرییم بمثقال  
تا خرقه در افکنم بقوال  
بگریزم ازین جهان محال  
وز فلسفیان عقل فعال  
از بهر فضولیان<sup>۸</sup> د<sup>۸</sup> خال  
بگذار جدل برای دجال  
تا باز رهی ز جاه و از<sup>۱۰</sup> مال<sup>۱۱</sup>

۴۶۱

صورت نبندد ای صنم بی زلف تو آرام دل  
دل فتنه شد بر زلف تو ای فتنه ایام<sup>۱۲</sup> دل  
ای جان من مولای تو<sup>۱۳</sup> دل غرقه دریای تو  
دیر یست تا سودای تو بگرفت هفت اندام دل

۱- سل: حوالتی کند ۲- سل: بگشای به پیش من تو راهی ۳- سل: در اعمال  
۴- مه: بیک دم ۵- فر: چون شیفتگان. سل: من همچو برهنه بی سرو پای ۶- میج:  
متکلمان که باشند. فر: متکلمان پیش آر ۷- میج: هم فلسفیم کلام ۸- سل: فضولیان  
رخال ۹- سل و مه و فر: همنشین ۱۰- مه: باز رهی ز قیل و وز قال فر: ز جاه و  
وز مال ۱۱- فی و مم و مس: نیز این غزل را دارد ۱۲- میج و فر و مه: این غزل  
را ندارد، سل و فی و مس: دارد ۱۳- سل و مس: من غرقه در دریا



تاجان به عشقت<sup>۱</sup> بنده شد زین بندگی تا بنده شد

تا دل ز نامت زنده شد پر شد دو عالم نام دل  
جانا دلم از چشم بد نه هوش دارد نه خرد

تا از شراب عشق خود<sup>۲</sup> پر باده کردی جام دل  
پیغام<sup>۳</sup> آمد از دلم کای<sup>۴</sup> ماه حل کن مشکلم

کی خواهی<sup>۵</sup> آمد حاصلم ای فارغ از پیغام دل  
از رخ مه گردون تویی وز<sup>۶</sup> لب می گلگون تویی

کام دل من چون تویی هر گز نیابم کام دل  
ای همگنان را همدمی شادی<sup>۷</sup> من از تو غمی

عطار را در هر دمی جانا تویی آرام دل

۴۶۲

زهی در کوی عشقت مسکن دل  
چکیده خون دل بر دامن جان  
از آن روزی که دل دیوانه تست  
منادی می کنند<sup>۱</sup> در شهر امروز  
چو رسوا کرد ما را درد عشقت  
چو عشقت آتشی در جان من زد  
زهی خال و زهی روی چوماهت  
مکن جانا دل ما را نگه دار  
چو گل اندر هوای روی خوبت

چه می خواهی ازین خون خوردن دل<sup>۲</sup>  
گرفته جان پر خون دامن دل  
بصد جان من شدم در شیون دل  
که خون عاشقان در گردن دل  
همی کوشم برسوا کردن دل  
بر آمد دود عشق از روزن دل  
که دل هم دام جان هم ارزن دل  
که آسانست بر تو بردن دل  
بخون در می کشم پیراهن دل

۱- مس : بشوقت      ۲- مس : پیغام آمد      ۳- سل : ای ماه      ۴- سل : کی خواهد  
آمد      ۵- فی و مس : ازلب      ۶- فی و مس : شادی زمن      ۷- میج و سل و مه : این  
غزل را ندارد . فر و مس : دارد      ۸- مس : می کنم



بیا جانا دل عطار کن شاد      که نزدیکست وقت رفتن دل<sup>۱</sup>

۴۶۳

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل  
 خورشید را ز رشکت صد گونه سوز حاصل<sup>۲</sup>  
 هر تابش مهت را مهری هزار در سر  
 هر تیر ترکشت را صد نوع<sup>۳</sup> توز حاصل  
 ماهی دُر درجت هریک چو روز روشن  
 ماهی که دید او<sup>۴</sup> را سی<sup>۵</sup> و دو روز حاصل  
 روی تو بود روزی خطت گرفت نیمی  
 ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل  
 ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را  
 کردی بچشم زخمی تو دلفروز حاصل<sup>۵</sup>  
 وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم  
 زلف تو کرده آنرا پیوسته کوز حاصل  
 پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد  
 عطار را گر آید صد پرده دوز حاصل

۴۶۴

دوش زنگی دلم آن ترک چگل      هندوی زلف در افکنده بگل<sup>۱</sup>

۱- مس : این دو بیت را که بنظر الحاقی می آید اضافه دارد:

بیا جانا رضای ما نگه دار      که بر جانت بود آزرده دل  
 تو کن جانا دل عطار را شاد      که عشقت آمدست از بردن دل

۲- میج و فر: این غزل را ندارد      ۳- سل : کینه توز      ۴- سل: کورا      ۵- سل:  
 این بیت را ندارد      ۶- میج و سل و فر و فی و مم و نو : این غزل را ندارد



چین ابروش کمان کرده بزه  
روی ناشسته و برهم زده زلف  
روز و شب ز آتش سیراب رخس  
ز آب حیوان لب و ظلمت زلف  
دیده خورشید رخس و از پی آن  
عاقلان بانگ بر آورده که نیست  
چشم جادوش جگر خواره دل  
خط بخون دل من کرده سبج  
مه سراسیمه و خورشید خجل  
آمده هادی وانگاه مُضل  
همه تن چشم و دوان گشته چو ظل  
هر که دیوانه او نیست بحل

۴۶۵

عشق جانی داد و بستد والسلام  
تو چنان<sup>۱</sup> انگار کاندل راه عشق  
شیشه‌ای اندر دمید استاد کار  
گر تو اینجا ره بری با<sup>۲</sup> اصل کار  
ور بماند جان تو در بند خویش<sup>۳</sup>  
خلق را چون<sup>۴</sup> نیست بویی زین حدیث<sup>۵</sup>  
هر که را این ذوق نبود مرده ایست  
عشق باید کز<sup>۶</sup> تو بستاند ترا  
عشق نبود آن که<sup>۷</sup> بنویسد قلم  
عشق دریایست چون غرق کند  
ناخوشت می آید اما چون کنم  
جان عطار از سپاه سر عشق

چند گویی آخر از خود والسلام  
يك نفس بود این شد آمد والسلام  
بعد از آتش بر زمین زد والسلام  
رو که نبود چون تو بخرد<sup>۸</sup> والسلام  
جان تو نانی نیرزد والسلام  
از یکی در گیر<sup>۹</sup> تا صد والسلام  
گر همه نیکست و<sup>۱۰</sup> گر بد والسلام  
چون ترا از خویش بستد والسلام  
وانچه بر خوانی<sup>۱۱</sup> ز کاغذ والسلام  
آن زمان عشق از تو زیبد والسلام  
عشق نبود در خوش آمد والسلام  
در دو عالم شد سپهد والسلام<sup>۱۲</sup>

۱- سل و فر و مه و فی و مس : تو همان  
مس : رو که رهبر جز تو نبود  
۲- فر و فی و مس : در بند خود  
۳- سل و مه : خود  
۴- مس : موی  
۵- فر : در گیر و تا  
۶- فر : نیکست و ور بد. سل :  
۷- مس : عشق آمد و ز تو  
۸- فر : آنچه بنویسد  
۹- فر :  
۱۰- سل و فر و مه و فی و مس : نیز این غزل را دارد  
۱۱- سل و فر و مه و فی و مس :  
۱۲- سل و فر و مه و فی و مس :



۴۶۶

صبح رخ از پرده<sup>۱</sup> نمود ای غلام  
 دیر شد آخر قدحی<sup>۲</sup> می بیار  
 درد خرابات میماید کم<sup>۳</sup>  
 در<sup>۴</sup> دلم آتش فکن از می که می  
 آتش تر ده<sup>۵</sup> بصبوحی که عمر  
 عمر تو چون اوّل افسانه‌ای<sup>۶</sup>  
 روی زمین گر همه ملک تو شد  
 پشت بده<sup>۷</sup> زانکه بلایی دگر  
 گوشه نشین باش که<sup>۸</sup> چو گان چرخ  
 دانه امید چه کاری که دهر<sup>۹</sup>  
 صد قدح خورش بیاید کشید<sup>۱۰</sup>  
 بر دل عطار فلک<sup>۱۱</sup> هر نفس

چند کنی گفت و شنود ای غلام<sup>۱۲</sup>  
 چند زنم<sup>۱۳</sup> بانگ که زود ای غلام  
 هین که بسی درد فزود ای غلام  
 آینه دل بزود ای غلام  
 می گذرد زود چو دود ای غلام  
 هر چه همی بود نبود<sup>۱۴</sup> ای غلام  
 در پی تو مرگ چه سود ای غلام  
 هر نفست<sup>۱۵</sup> روی نمود ای غلام  
 گوی ز پیش تو ربود ای غلام  
 دانه ناکشته درود ای غلام  
 هر که دمی خوش بغنود ای غلام  
 صد در اندوه گشود ای غلام<sup>۱۶</sup>

۴۶۷

گشت جهان همچو نگار ای غلام  
 با گل و با بلبل و با مل بهم  
 بلبل عاشق بصبوحی درست

باده گلرنگ بیار ای غلام<sup>۱۷</sup>  
 وصل طلب فصل بهار ای غلام  
 می شنوی<sup>۱۸</sup> ناله زار ای غلام

- ۱- فی: از خنده نمود ۲- فر: این غزل را ندارد ۳- میج و سل وفی و مس: قدح می  
 ۴- میج: چند کنم ۵- میج و مس: خرابات مهیا کنم ۶- میج: بردلم ۷- میج:  
 آتش در ده. مه و مس: آتش می ده ۸- سل وفی: افسانه ایست. مه و نو: افسانه است.  
 مس: خوابیست چو افسانه ای ۹- سل و مه وفی و نو: بود و نبود ۱۰- مه: پشت مده  
 ۱۱- مه: هر نفسم ۱۲- مه: چو چوگان ۱۳- سل و نو: که چرخ ۱۴- میج و  
 سل وفی و نو: بیاید گریست ۱۵- مه: عطار حزین ۱۶- فی و نو و مس: نیز این  
 غزل را دارد ۱۷- میج: این غزل را ندارد ۱۸- نو: می شنود



فرگس سرمست نگر کاو فکند<sup>۱</sup>  
 پیش نشین تازه بکن کار آب  
 آب بده زانکه جهان هر نفس  
 زخم<sup>۳</sup> خمارم چو بزاری بکشت  
 روز چو شد<sup>۴</sup> باز نیاید دگر  
 چند شمار زر و زینت کنی  
 نیستی آگه که دم واپسین  
 قصه<sup>۵</sup> مرگم جگر و دل بسوخت  
 واقعه<sup>۶</sup> مشکل<sup>۷</sup> دارالغرور

سر ز گرانی<sup>۲</sup> بکنار ای غلام  
 بیش مبر آب ز کار ای غلام  
 خاک کند چون تو هزار ای غلام  
 نوش خمارم ز خم<sup>۸</sup> آرای غلام  
 چند کنی روز گذر<sup>۹</sup> ای غلام  
 فکر کن از روز شمار ای غلام<sup>۱۰</sup>  
 از تو بر آرند دمار ای غلام  
 دست ازین قصه<sup>۱۱</sup> بدار ای غلام  
 برد ز عطار قرار ای غلام<sup>۱۲</sup>

۴۶۸

خورد بر<sup>۹</sup> شب صبحدم شام ای غلام  
 جام در ده واین<sup>۱۲</sup> دل پر درد را  
 جمله<sup>۱۳</sup> شب همچو شمعی<sup>۱۴</sup> سوختم  
 دست ایامم بروی<sup>۱۶</sup> اندر فکند  
 گام بیرون نه که دست<sup>۱۷</sup> روزگار  
 چند باشی بر امید دانه ای  
 چند باشی در میان<sup>۱۹</sup> خرقه گیر

زنده<sup>۱۰</sup> گردان جانم از جام<sup>۱۱</sup> ای غلام  
 وارهان از ننگ<sup>۱۳</sup> واز نام ای غلام  
 صبحدم زد<sup>۱۵</sup> ما چنین خام ای غلام  
 هین که رفت از دست ایام ای غلام  
 ندهد<sup>۱۸</sup> پیشی بیک گام ای غلام  
 همچو مرغی مانده در دام ای غلام  
 تازه گردان زود اسلام ای غلام<sup>۲۰</sup>

- ۱- فر : نگر کافکند      ۲- سل : زگریبان      ۳- فر و مه و نو : زهر خمارم  
 ۴- روز شد و باز      ۵- نو : روز شمار      ۶- سل و فر و مه و فی و نو : این بیت را ندارد.  
 فقط مم : دارد      ۷- فر : مشکل و دار غرور . فی : دار ای غرور      ۸- فی و نو و مم و  
 مس : نیز این غزل را دارد      ۹- فر و مس : بر من صبحدم . مه : صبحدم با جام تا شام  
 ۱۰- مه : تازه گردان      ۱۱- فر : جان      ۱۲- فر : این دل      ۱۳- فر : ننگ  
 و وز      ۱۴- فر : چهل را من همچو شمعی      ۱۵- مه : صبحدم شد      ۱۶- فر :  
 برو آمد فکند      ۱۷- سل : گشت روزگار      ۱۸- فی : ندهدی پیشی      ۱۹- مه :  
 چند و چند اندر میان      ۲۰- فر : این بیت را ندارد



با<sup>۱</sup> قلندر<sup>۲</sup> دردی<sup>۳</sup> آشام ای غلام  
 بر ترست از مدح و دشنام ای غلام  
 هست بی آغاز و انجام ای غلام  
 کی تواند یافت آرام ای غلام  
 هر دو نبود کام و ناکام ای غلام  
 یا مده<sup>۴</sup> در دیر ابرام ای غلام  
 کی رسد کارت با تمام ای غلام  
 تابکی نه خاص و نه عام ای غلام  
 یادت آید این بهنگام ای غلام<sup>۵</sup>

گر همی خواهی که از خود وارهی  
 عاشق ره<sup>۶</sup> شو که کار<sup>۷</sup> مرد عشق  
 بی سرو بن<sup>۸</sup> شو چو گویی زانکه عشق  
 هر که او در عشق بی آرام نیست  
 گاه مرد مسجدی گه رند<sup>۹</sup> دیر  
 یا مرو<sup>۱۰</sup> در مسجد و ز<sup>۱۱</sup> نار بند  
 چون تو<sup>۱۲</sup> اندر راه باشی ناتمام  
 رو تو خاص خاص شو یا عام عام<sup>۱۳</sup>  
 گفت عطار آنچه می دانست باز<sup>۱۴</sup>

۴۶۹

رنجه کن از لطف قدم ای غلام<sup>۱۵</sup>  
 تا بنشینیم بهم ای غلام  
 زانکه جهان شد چو ارم ای غلام  
 ما شده در خاک دژم ای غلام  
 زندگی ماند<sup>۱۶</sup> و دو دم ای غلام  
 چند گذاریم بغم ای غلام  
 و اهد از جور و ستم ای غلام

صبح بر افراخت علم ای غلام  
 خیز که بشکفت گل و یاسمین  
 باده خوریم و ز جهان بگذریم  
 بس که بریزد<sup>۱۷</sup> گل نازک ز باد  
 زین گذران عمر چه نازیم<sup>۱۸</sup> ما  
 پس چو چنین است یقین<sup>۱۹</sup> عمر خویش  
 این همه خود<sup>۲۰</sup> بگذرد و جان و دل

- ۱- سل و فر و فی : در قلندر ۲- فر : درد آشام ۳- فی : وی شو ۴- فر :  
 که مرد راه عشق ۵- میج : بی سر و تن . فر و مه : بی سر و پا شو ۶- سل و فر و  
 مه : مرد دیر ۷- سل و فر و فی : یا مشو در ۸- مه : یا مکن در ۹- فر : چون که  
 اندر ۱۰- مه : گر تو خاصی خاص شو یا عام باش . فر : یا تو خاص خاص . سل : یا تو  
 خاصی خاص شو یا عام باش ۱۱- سل و فر : دانست راست ۱۲- فی و مس : نیز  
 این غزل را دارد ۱۳- میج و سل و فر : این غزل را ندارد ۱۴- نو و مس : بر آید  
 گل ۱۵- نو و مس : چه سازیم ۱۶- نو : زندگی ما است دو دم ای ۱۷- نو :  
 بها عمر ۱۸- نو : هم بگذرد



وقت در آمد که به پستی تو  
 آب نجویم ز خضر ای پسر  
 در نگر و خلق جهانرا ببین  
 چون همه در معرض محو آمدند<sup>۱</sup>  
 خود تو<sup>۲</sup> یقین دان که نیرزد زمرگ  
 عاقبت الامر چو مرگست راه  
 پس غم عطار درین وقت گل

باز بر آریم شکم ای غلام  
 جام نخواهیم ز جسم ای غلام  
 روی نهاده بعدم ای غلام  
 محو شوی زود تو هم ای غلام  
 جمله جهان نیم درم<sup>۳</sup> ای غلام  
 عمر تو چه بیش و چه کم ای غلام  
 دفع کن از می بکرم ای غلام<sup>۴</sup>

۴۷۰

صبح بر انداخت نقاب ای غلام  
 همچو گلم بر سر آتش نشاند  
 بی نمکی چند کنی باده نوش  
 دور بگردان و شتابی بکن  
 جان من سوخته دل را دمی  
 آب حیاتست می و من چو شمع  
 از قدح باده دلم زنده کن  
 چون دل عطار ز تو تافتست

می ده و بر خیز ز خواب ای غلام<sup>۵</sup>  
 شوق شراب چو گلاب ای غلام  
 وز جگرم خواه کباب ای غلام  
 چند کند عمر شتاب ای غلام  
 زنده کن از جام شراب ای غلام  
 مرده دلم بی می ناب ای غلام  
 تا برهد جان ز عذاب ای غلام  
 تافته را نیز متاب ای غلام

۴۷۱

عاشق لعل شکر بار توام  
 هیچ کارم نیست جز اندوه تو  
 بر من بی دل جهان مفروش از آنک

فتنه زلف نگونسار توام<sup>۶</sup>  
 روز و شب پیوسته در کار توام  
 کز<sup>۷</sup> میان جان خریدار توام

۱- مس : آمدم      ۲- نو: تو بیقین دان      ۳- نو: جمله عالم دو درم      ۴- نو  
 و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۵- مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس و  
 مم : دارد      ۶- سل : این غزل را ندارد      ۷- مه و مس : از میان



تو چو خورشیدی و من چو ذره‌ام<sup>۱</sup>  
 گفته‌ای کم گیر جان در عشق من<sup>۲</sup>  
 گر بخواهی ریخت خونم باک نیست  
 جان من در بند صد اندوه باد  
 بردل و جانم مکن زور ای صنم  
 چون پدید آمد رخت از زیر زلف<sup>۳</sup>  
 زلف مشکین بر گشای<sup>۴</sup> و برفشان

کی من مسکین سزاوار توام  
 کم گرفتم چون گرفتار توام  
 من درین<sup>۲</sup> خون ریختن یار توام  
 گر بجان در بند آزار توام  
 کز دل و جان عاشق زار توام  
 تا بدیدم نا پدیدار توام  
 کز سر زلف تو عطار توام<sup>۶</sup>

## ۴۷۲

شیفته حلقه گوش توام  
 ماهرخ با خط و خال منی  
 ترک منی گوش بمن دار از آنک<sup>۱</sup>  
 خانه بیاراسته‌ام<sup>۲</sup> چون نگار  
 چون دلم از خشم تو آید بجوش  
 خط چه کشی بر<sup>۳</sup> من غمکش از آنک  
 هوش بمن باز کی آید که من  
 گرچه بگویایی من نیست کس  
 چون بگریزی تو ز عطار از آنک

سوخته چشمه نوش توام<sup>۷</sup>  
 دلشده بی تن و نوش توام  
 هندوک حلقه بگوش<sup>۸</sup> توام  
 منتظر خانه فروش توام  
 عاشق خشم تو و جوش توام  
 مست خط غالیه پوش توام  
 تا بابد رفته ز هوش توام  
 یک شکر دم ده که خموش توام  
 با تو بهم<sup>۱۱</sup> دوش بدوش توام

۱- فر و مس: چون ذره‌ای ۲- مج: در عشق و رو ۳- مج: ازین ۴- مس:  
 چون بدیدم آن رخت از زیر زلف ۵- فر: برگشا و بر ۶- مم و مس: نیز این غزل  
 را دارد ۷- مج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۸- مس: هندوی  
 یک حلقه بگوش ۹- مس: خانه پیراسته همچون ۱۰- مس: درمن ۱۱- مس:  
 در دو جهان دوش



## ۴۷۳

خطمکش در وفا کزان<sup>۱</sup> توام  
بی تو با چشم خون فشان همه<sup>۲</sup> شب  
از دهانت چو گوش را خبرست  
از تو تا بر کنار ماندهام<sup>۳</sup>  
نیم جان داشتم غم تو بسوخت  
روی خود ز آستین می پوش که من  
می ندانم من سبکدل هیچ  
کینه گیری ز من نکو نبود  
چون زخم در هوای تو پر و بال  
همچو عطار مانده باد بدست

فتنه<sup>۴</sup> خط دلستان توام<sup>۵</sup>  
در<sup>۶</sup> غم لعل در فشان توام  
من چرا چشم بر دهان توام  
بی تو چون موی از میان توام  
گر کنون زندهام بجان توام  
روی بر خاک آستان توام  
تا چرا رایگان گران توام  
چون تو دانی که مهربان توام  
که نه من مرغ آشیان توام  
کمترین سگ ز چاکران<sup>۷</sup> توام

## ۴۷۴

فتنه<sup>۱</sup> زلف دلربای توام  
نیست چون زلف تو سرخویشم  
جز هوای توام نمی سازد  
گر غباریست از<sup>۲</sup> منت ز آنست  
تا کنارم ز اشک دریا شد  
چون بصد وجه تو بلای<sup>۳</sup> منی  
از همه فارغم که در دو جهان

تشنه<sup>۴</sup> جام جانفزای توام<sup>۵</sup>  
گرچه چون زلف در قفای توام  
زانکه پرورده<sup>۶</sup> هوای توام  
که من خسته خاکپای توام  
نیست کاری جز آشنای توام  
من بصد درد مبتلای توام  
می نیاید<sup>۷</sup> بجز رضای توام

۱- مس: که آن ۲- مس: تشنه خط  
مس: دارد ۳- مس: هرشب  
دلم ۴- مس: روی از آستین  
غزل را ندارد. مه و مس: دارد  
۵- مس: از غم ۶- مس: از تو تا با کنار ماند  
۷- مس: ز خاکدان ۸- مس: بخت  
۹- مس: و سل وفر: این ۱۰- مس: با منت  
۱۱- مس: آشنای منی ۱۲- مس: مانبايد



بس بود از دو عالم این ملکم  
از وجود فرید سیر شدم  
که تو آنی<sup>۱</sup> که من گدای توام  
گم شده<sup>۲</sup> در عدم برای توام

۴۷۵

در خطت تا دل بجان در بسته‌ام  
در تماشای خط سر سبز تو  
نی که از خطت زبانم شد ز کار  
تو چنین پسته‌دهان و من زشوق  
آشکارا خون دل بگشاده‌ام  
پر گره دانست زلف تو که من  
چون جهان آرای دیدم روی تو  
نیست در کار توام دل بستگی  
گفته‌ای در بند<sup>۵</sup> با من تا بجان  
گر بسوزدهمچو خاکستر دو کون  
تا بلای ناگهان دیدم ز هجر  
هم دل از عطار فارغ کرده‌ام

چون قلم زان خط میان در بسته‌ام<sup>۳</sup>  
چشم بگشاده فغان در بسته‌ام  
زان چنین دایم<sup>۴</sup> زبان در بسته‌ام  
گرچه می‌سوزم دهان در بسته‌ام  
تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام  
دل بزلفت هر زمان در بسته‌ام  
چشم از روی جهان در بسته‌ام  
زانکه در کار تو جان در بسته‌ام  
این چه باشد بیش از آن در بسته‌ام  
نگسلم از تو چنان در بسته‌ام  
رخت رحلت ناگهان در بسته‌ام  
هم در سود و زیان در بسته‌ام

۴۷۶

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام  
اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام<sup>۶</sup>  
چون از لبست نبود مرا روی يك شکر  
ای بس که پشت دست بدنجان گرفته‌ام

۱- مس : تو دانی      ۲- مس : گم شدم  
مس : دارد      ۴- مس : چنین واله  
غزل را ندارد . مه و مس : دارد  
۳- مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و  
۵- مس : دل بند      ۶- مج و سل و فر : این



تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور  
 دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام  
 چون توشه وصال توام دست می‌نداد  
 در پیا فتاده گوشه هجران گرفته‌ام  
 چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام  
 گر خواستم و گر نه کم جان گرفته‌ام  
 آوازه لب تو ز خلقی شنیده‌ام  
 زان تشنه راه چشمه حیوان گرفته‌ام  
 آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست  
 یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام  
 چون خشک سال وصل تو در کون دیده‌ام<sup>۱</sup>  
 از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام  
 گر چه ز چشم خاست مرا عشق تو چو اشک  
 این جرم نیز بر دل بریان گرفته‌ام  
 بر هم دریده پرده ز<sup>۲</sup> تر دامنی چشم  
 کورا بدست ابر<sup>۳</sup> گریبان گرفته‌ام  
 گفتمی که من بکار تو سرتیزی می‌کنم<sup>۴</sup>  
 کین پردلی ز زلف زره‌سان<sup>۵</sup> گرفته‌ام  
 خونی گشاد از همه سرتیزی توام  
 وین تجربه ز ناوک مژگان گرفته‌ام

۱- مه : وصل بود کور دیده‌ام      ۲- مس : پرده تر دامنی      ۳- مس : اشک گریبان  
 ۴- مس : سرتیزی کنم      ۵- مس : پریشان



چون تو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در  
 من شهر ترك گفته بیابان گرفته‌ام  
 عطار تا که از تو چو یوسف جدا فتاد  
 یعقوب وار کلبه احزان گرفته‌ام

۴۷۷

از می عشق تو مست افتاده‌ام  
 مستیم را نیست هشیاری پدید<sup>۲</sup>  
 در خرابیات خراب عاشقی  
 توبه من چون بود هرگز<sup>۳</sup> درست  
 نیستی<sup>۴</sup> من ز هستی<sup>۵</sup> منست  
 می تیم چون ماهیی دانی چرا  
 بی خودم کن ساقیا بگشای دست  
 دست دور از روی چون ماهت که من  
 این زمان عطار و یک<sup>۹</sup> نصفی شراب

بر درت چون خاک پست افتاده‌ام<sup>۱</sup>  
 کز نخستین روز مست افتاده‌ام  
 عاشق و دردی پرست افتاده‌ام  
 کز ملامت در شکست افتاده‌ام  
 نیستم زیرا<sup>۵</sup> که هست افتاده‌ام  
 زانکه از<sup>۶</sup> دریا بشست افتاده‌ام  
 زانکه در<sup>۷</sup> خودپای بست افتاده‌ام  
 دورم از رویت ز<sup>۸</sup> دست افتاده‌ام  
 کز زمان در نصف<sup>۱۰</sup> شست افتاده‌ام<sup>۱۱</sup>

۴۷۸

کار بر خود سخت مشکل کرده‌ام  
 چون بمقصد ره برم چون در سفر  
 راه خون آلوده می بینم همه

زانکه استعداد باطل کرده‌ام<sup>۱۲</sup>  
 در هوای خویش منزل کرده‌ام  
 کین سفر چون مرغ بسمل کرده‌ام

- ۱- مه : این غزل را ندارد      ۲- سل : هشیاری امید      ۳- سل و نو : از من درست  
 ۴- سل : گر      ۵- فر و فی : زانکه که . مس و نو : من زانکه هست      ۶- میج و سل و  
 فی و مس : در دریا . نو : دریای پست      ۷- سل و فر و فی و نو و مس : از خود      ۸- میج :  
 که دست . نو : چو دست      ۹- سل : عطار و نصفی شراب . فی : با نصفی فر : عطار را  
 درده شراب      ۱۰- فر : در دست شست      ۱۱- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۱۲- میج و سل و فر : این غزل را ندارد



گر گل آلود آورم پایم رواست  
 راه بر من هر زمان مشکترست  
 عیش شیرینم برای لذتی  
 روی جان بانفس کم بینم از آنک  
 حاصل عمرم همه بی حاصلیست  
 قصه جانم چو کس می نشنود  
 هست دریای معانی بس عظیم  
 سخت می ترسم ازین دریای ژرف  
 بیم من از غرقه گشتن چون بسیست  
 چون نمی یارم شدن مطلق بخویش  
 بر امید غرقه گشتن چون فرید

کز سرشکم خاک ره گل کرده ام  
 زانکه عزم راه مشکل کرده ام  
 تلخ تر از زهر قاتل کرده ام  
 روح ناقص نفس کامل کرده ام  
 آه از این حاصل که حاصل کرده ام  
 غصه بسیار در دل کرده ام  
 کشتی پندار حایل کرده ام  
 لاجرم ره سوی ساحل کرده ام  
 خویش را مشغول شاغل کرده ام  
 خویشتن را در سلاسل کرده ام  
 روی سوی بحر هایل کرده ام

۴۷۹

من شراب از ساغر جان خورده ام  
 گویا وقت سحر از دست خضر  
 لب فرو بستم تو میدان کین شراب  
 تو مخور ز نهار ازین می تا تویی<sup>۴</sup>  
 چون تویی<sup>۵</sup> تو نماند آنکهی  
 چون دریغ آمد<sup>۶</sup> بخویشم این شراب  
 بر فراز عرش<sup>۷</sup> باز اشتهم

نقل او از دست<sup>۱</sup> رضوان خورده ام<sup>۲</sup>  
 جام جم پر<sup>۳</sup> آب حیوان خورده ام  
 با حریفی آب دندان خورده ام  
 زانکه من ز نهار با<sup>۴</sup> جان خورده ام  
 نعره زن زان می که من زان خورده ام  
 لاجرم از خویش پنهان خورده ام  
 زقه ها<sup>۵</sup> از دست سلطان خورده ام

۱- فر : نقد او از جشن . مس و فی و نو : نقل او از جشن رضوان ۲- مه : این غزل را ندارد ۳- سل و نو : از آب ۴- سل و نو : تا توان ۵- میج و نو و مس : برجان ۶- فرونو و مس : دریغ آید ۷- سل : در فراز عشق ۸- فر و فی : رزقها . مس : رفتها



شیر از انگشت رحمان خورده‌ام  
این قدح سر در گریبان خورده‌ام  
زیبدش<sup>۲</sup> چون زهر هجران خورده‌ام<sup>۳</sup>

دل چو در انگشت رحمان داشتم  
در فرح زانم که همچون غنچه‌من  
این زمان عطار گر<sup>۱</sup> نوشد شراب

۴۸۰

زانکه در بند نگاری مانده‌ام<sup>۴</sup>  
غم‌کشی بی‌غم‌گساری مانده‌ام  
لاجرم بی<sup>۵</sup> کار و باری مانده‌ام  
گرچه چون اشک از کناری مانده‌ام  
من مدام امیدواری مانده‌ام  
چون بنفشه سوکواری مانده‌ام  
داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام  
سنگ بر دل در خماری مانده‌ام  
در نهان و آشکاری مانده‌ام  
زان چو مویش تابداری مانده‌ام  
که بچین در اضطراری مانده‌ام  
زیر بار<sup>۶</sup> مشکباری مانده‌ام  
من که دیدم بیقراری مانده‌ام  
من چرا در زنگباری مانده‌ام  
در شمار بی‌شماری مانده‌ام  
من مشوش بر کناری<sup>۷</sup> مانده‌ام

بی‌دلی و بی‌قراری مانده‌ام  
دلخوشی با دلگشایی بوده‌ام  
زیر بار عشق او کارم فتاد  
در میانم باغم عشقش چو شمع  
گرچه وصل او محالی واجبست  
بی‌گل رویش در ایام بهار<sup>۱</sup>  
همچو لاله غرقه خون بی‌رخش  
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل  
چون دهان او نهان شد آشکار  
زنگبار زلف او مویی بتافت  
که بدر بند رهی دور و دراز  
چون سربیک موی او بارم نداد  
صد جهان ناز از سرمویی که دید  
زلف چون در بند روم روی اوست  
می‌شمارم حلقه‌های زلف او  
چون سری نیست ای عجب این کار را

۱- مس: گر نوشد ۲- مس: زیبدم ۳- فی ونو و مس: نیز این غزل را دارد  
۴- مس: وصل وفر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۵- مس: در کار ۶- مس:  
در ایام شباب ۷- مس: در چکاری



روزگاری می‌برم در زلف او  
شد فرید از چین زلفش <sup>۱</sup>مشک‌بیز

بس پریشان روزگاری مانده‌ام  
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

۴۸۱

بیشتر عمر چنان بوده‌ام  
که بمناجات بسر گشته‌ام  
گاه ز جان سود بسی کرده‌ام  
راستی آنست که از هیچ وجه  
من چکنم کان که چنان خواستند  
گرچه بخورشید مرا علم هست  
نی که خطارفت چه علم و چه عین  
گرچه سبکدل شده‌ام هم ز خود  
بحر جهان بس عجب آمد مرا  
گرچه ز هر نوع سخن گفتم  
ز آنچه که اصلست چو آگه نیم  
هیچ نمیدانم و در عمر خویش  
چون همه دانی نتوان زد به تیر  
غرقه خون شد ز تحیر فرید

کز نظر خویش نهان بوده‌ام<sup>۱</sup>  
که بخرابات دوان بوده‌ام  
گاه ز تن عین زیان بوده‌ام  
من نه درین و نه در آن بوده‌ام  
گر بد و گر نیک چنان بوده‌ام  
طالب یکذره عیان بوده‌ام  
دلشده سوخته جان بوده‌ام  
بردل خود سخت گران بوده‌ام  
غرق تحیر ز جهان بوده‌ام  
کور دلی گنگ زبان بوده‌ام  
پس همه پندار و گمان بوده‌ام  
منتظر یک همه دان بوده‌ام  
لاجرم از غم چو کمان بوده‌ام  
زانکه بسی اشک فشان بوده‌ام

۴۸۲

روی تو در <sup>۲</sup>حسن چنان دیده‌ام  
جمله از آن آینه پیدا نمود  
هست در آینه نشان صد هزار

کاینه هر دو جهان دیده‌ام<sup>۲</sup>  
واینه از جمله نهان دیده‌ام  
واینه فارغ ز نشان<sup>۳</sup> دیده‌ام

۱- میج و سل و فر: این غزل را ندارد  
دارد ۳- مس: زجهان

۲- میج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مس:



صورت در آینه از آینه  
جمله درین آینه جلوه گرند  
صورت آن آینه چون جسم بود  
جوهر آن آینه چون کس ندید  
لیک کسی را ز چنان جوهری  
جمله ذرات ازو برکنار  
یافته‌ام از همه بس فارغش<sup>۱</sup>  
باتو و بی تو<sup>۲</sup> چه دهم شرح این  
یک همه دان دردو جهان کس ندید  
جمله مردان جهان دیده را  
دایم ازین واقعه عطار را

نیست خبردار چنان دیده‌ام  
واینه را حافظ آن دیده‌ام  
پرتو آن آینه جان دیده‌ام  
من چه ز غم دم که عیان دیده‌ام  
هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام  
با همه او را بمیان دیده‌ام  
پس همه را کرده ضمان دیده‌ام  
چون بندانم که چه سان دیده‌ام  
چون دو جهان یک همه دان دیده‌ام  
در غم این نعره زنان دیده‌ام  
نوحه گری اشک فشان دیده‌ام

## ۴۸۳

از بس که روز و شب غم بر غم کشیده‌ام  
شادی بروی غم که غم غمگسار گشت  
گر نیز<sup>۳</sup> شادیست درین آشیان غم  
کس را مباد بامن و با درد من رجوع  
تا کی ز درد عشق ز غم لاف چون<sup>۴</sup> ز نفس  
هر گز دمی<sup>۵</sup> نیافته‌ام هیچ فرصتی  
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل

شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام<sup>۶</sup>  
کم غم چو روی شادی عالم بدیده‌ام  
من شادی ندیده‌ام اما شنیده‌ام  
زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام  
دایم بدل رمیده بتن<sup>۷</sup> آرمیده‌ام<sup>۸</sup>  
چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام  
باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام

۱- مس : فارغم      ۲- مس : با تو تویی تو      ۳- میج وسل و مه : این غزل را ندارد  
۴- فی و مس و مم : گویند شادیست      ۵- فی : چون نفس      ۶- فی : دایم بدل رسیده  
بتن آرمیده‌ام . فر : چو پید آرمیده‌ام . مس : رمیده من آرمیده‌ام      ۷- فی : همی



در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام  
 عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز  
 هر روز در خزانه عطار کمترست  
 بر جایگاه فسرده بسی ره بریده‌ام<sup>۱</sup>  
 از حرص و آرز چون بچه نارسیده‌ام<sup>۲</sup>  
 دُری که از سفینه دانش<sup>۳</sup> گزیده‌ام<sup>۴</sup>

۴۸۴

ای برده به آب‌روی آیم  
 تا روی چو ماه تو بدیدم  
 چون شد خط سبز تو پدیدار  
 هر گه که بخون خطی نویسی  
 هر گه که حدیث وصل گویم  
 از بی‌نمکی و بی‌قراری  
 وصلت نرسد بدل که از دل  
 من خاک توام تو گنج حسنی  
 در پای فتاده‌ام چو زلفت  
 عطار ز دست شد به یکبار  
 وز نر گس نیم خواب خوابم<sup>۵</sup>  
 افتاده چو ماهی ز آبم  
 بر زرده<sup>۶</sup> نشست آفتابم  
 من سر ز خط تو بر نقابم  
 دل خون گردد ز<sup>۷</sup> اضطرابم  
 در<sup>۸</sup> سیخ جهد که من کبابم  
 تا با جانم خبر نیابم  
 بنمای رخ از دل خرابم  
 زین بیش چو زلف خود متابم  
 وقتست که کم کنی عذابم

۴۸۵

نه ز وصل تو نشان<sup>۹</sup> می‌یابم  
 دشنه هجر توام کشت از آنک<sup>۱۱</sup>  
 از میان تو چو مویی شده‌ام  
 نه ز هجر تو امان<sup>۱۰</sup> می‌یابم  
 تشنه وصل تو جان می‌یابم  
 که ترا موی میان می‌یابم

- ۱- فر : بسی آرمیده‌ام . مس : بر جای خویش بوده بسی ره ۲- فر : این بیت را ندارد  
 ۳- فی و مس : دردی که دایم از پس آن بردویده‌ام ۴- فی و مم و مس : نیز این غزل را  
 دارد ۵- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۶- مس : بر زرد نشست  
 ۷- مس : از اضطرابم ۸- مس : بر سیخ ۹- میج : امان ۱۰- میج : نشان  
 ۱۱- مه : چنانک . سل : توام جانان کشت



بیقین از<sup>۱</sup> دهن پر شکرت  
بر رخت تا به نگویی سخنی  
در صفات لبث از غایت عجز<sup>۳</sup>  
دل و جان بر چولبت آن دارد  
زان بروی تو جهان روشن شد  
آنچه از خلق نهان می جستم  
بی تو عطار جگر سوخته را

اثری هم بگمان می یابم  
می ندانم<sup>۲</sup> که دهان می یابم  
عقل را کند<sup>۴</sup> زبان می یابم  
کین همه لایق آن می یابم<sup>۵</sup>  
که ترا شمع جهان می یابم<sup>۶</sup>  
در جمال<sup>۷</sup> تو عیان می یابم  
نتوان گفت چه سان می یابم

## ۴۸۶

از عشق تو من بدیر بنشستم  
چون حلقه زلف تست ز ناری  
گر دین و دلم ز دست شد شاید  
دست آویزی نکو بدست آمد  
چون ترسایی درست شد بر من  
زان می که بجرعه ای که<sup>۱۱</sup> من خوردم  
در سینه دریچه ای پدید آمد  
صد بحر از آن دریچه پیدا شد  
طاقت چو نداشتم شدم غرقه  
جانم چو ز عشق آن جهانی شد  
باور نکنند<sup>۱۲</sup> اگر بنطق آرم

ز نار مغانه بر میان بستم<sup>۸</sup>  
ز نار چرا همیشه نپرستم<sup>۹</sup>  
چون حلقه زلف تست در دستم  
در زلف تو دست تا<sup>۱۰</sup> پیوستم  
خوردم می عشق و توبه بشکستم  
گویی ز هزار سالگی مستم  
بسیار بر آن دریچه بنشستم  
من چشمه دل به بحر پیوستم  
زان صید که اوفتاد در شستم  
از رسم و رسوم این جهان رستم  
امروز بدین صفت که من هستم

۱- معج : آن دهن      ۲- سل : می نگویم که      ۳- مه : غایت لطف . سل : غایت حسن  
۴- فر و مه : گنگ زبان      ۵- سل و مه : این بیت را ندارد      ۶- معج : این بیت را  
ندارد      ۷- سل : در جهان تو      ۸- سل و فر : این غزل را ندارد      ۹- معج :  
بر بستم . فی : در بستم      ۱۰- معج : دست باد پیوستم      ۱۱- فی : می خوردم  
۱۲- معج : باور نکند



نه موجودم نه نیز معدومم  
عطار درین چنین خطر گاهی

هیچم همه‌ام بلندم و پستم  
تودانی و تو که من<sup>۱</sup> برون جستم<sup>۲</sup>

۴۸۷

تو بلندی عظیم و من پستم  
تا که سر زیر پای تو<sup>۴</sup> ننهم  
تا چنین هستی حجابم بود  
چون زهستی خویش نیست شدم<sup>۵</sup>  
گرچه وصل تو نیست يك نفسم  
خود تو دانی کز اشتیاق تو بود  
دوش عشقت در آمد از در دل  
گفت بنشین و جام و جم در ده  
گفتمش جام جم بدستم بود  
گفت اگر جام جم شکست ترا  
سخت درمانده بودم و عاجز  
آفتابی بر آمد از جانم  
از بلندی که جان من بر شد  
چون شوم من و رای هردو جهان  
عمر عطار شد هزاران قرن

چکنم تا بتو رسد دستم<sup>۳</sup>  
نرسم بر چنان که خود هستم  
آن ز من بود رخت بر بستم  
لاجرم یا<sup>۶</sup> نه نیست یا هستم  
اشتیاق تو هست پیوستم  
در دو عالم بهر چه<sup>۷</sup> پیوستم  
من ز غیرت ز پای ننشستم  
تا ز جام جمت کنی مستم  
طفل بودم ز جهل بشکستم  
دیگری به از آنت بفرستم  
چون شنیدم<sup>۸</sup> من این سخن رستم  
من ز هردو جهان برون جستم  
عرش و کرسی بجمله شد پستم  
ماه و ماهی فتاد در شستم  
چند گویی ز پنجه و شستم

۴۸۸

در آمد دوش ترك نیم مستم

بتر کی برد دین و دل<sup>۹</sup> ز دستم<sup>۱۰</sup>

- ۱- مج : که چون      ۲- فی : نیز این غزل را دارد      ۳- مج وسل و مه : این غزل را ندارد. فر و فی و مم و مس : دارد      ۴- فی : در ننهم      ۵- فی : محو شدم      ۶- فی : تانه نیست نه هستم      ۷- فی : بهر که      ۸- فی : شنودم      ۹- سل ونو : جان و دل      ۱۰- مه : این غزل را ندارد



کنون من بی دل و بی دین نشستم  
 بشیشه توبه سنگین شکستم<sup>۳</sup>  
 من از رد و قبول خلق رستم<sup>۵</sup>  
 میان گبرکان ز نار بستم<sup>۶</sup>  
 بصد مستی ز کفر و زهد جست<sup>۸</sup>  
 که نفس من بت و من بت پرستم  
 همی هستم چنان کز عشق هستم  
 چه گویم<sup>۱۲</sup> چون نه هشیارم نه مستم<sup>۱۳</sup>  
 بلند کون بودم کرد پستم<sup>۱۴</sup>

دلم برخاست دینم<sup>۱</sup> رفت از دست  
 چو آتش شیشه ای می پیشم<sup>۲</sup> آورد  
 چو یک<sup>۴</sup> دردی بحلق من فرو رفت  
 ز مستی خرقه بر آتش نهادم  
 چو عزم زهد کردم<sup>۷</sup> کفر دیدم  
 پس از مستی عشقم<sup>۹</sup> گشت معلوم  
 چه می پرستی مرا کز عشق چونی<sup>۱۰</sup>  
 چه دانم<sup>۱۱</sup> چون نه فانی ام نه باقی  
 چو در لا کون افتادم چو<sup>۱۳</sup> عطار

## ۴۸۹

ساقیا توبه شکستم جرعه ای می ده بدستم  
 من ز می ننگی ندارم می پرستم می پرستم<sup>۱۵</sup>  
 سوختم از خوی خامان بر شدم زین نا تمامان  
 ننگم است از ننگ نامان توبه پیش بت شکستم  
 رفتم و توبه شکستم وز همه عیبی پرستم  
 با حریفان خوش نشستم با رفیقان عهد بستم  
 من نه مرد ننگ و نامم فارغ از انکار عامم  
 می فروشان را غلامم چون کنم چون می پرستم

- ۱- سل و فر: برخاست و دینم ۲- میج: بیش آورد ۳- فر: من از رد و قبول خلق رستم  
 ۴- نو: یکی دردی ۵- فر: این بیت را ندارد ۶- میج: این بیت را ندارد  
 ۷- سل و فر و فی و نو: چو مغز زهد کردن کفر ۸- فر: بصد حيله ز زهد  
 و کفر رستم. سل: بکفر از زهد جست. فی و نو: بصد جست ۹- میج: مستی عشقت  
 ۱۰- میج: گر عشق جویی ۱۱- میج و سل و فی و نو: چه گویم ۱۲- سل: چه دانم  
 ۱۳- سل: چو در کور افتادم من بعطار ۱۴- فی و نو و مس: نیز این غزل را دارد  
 ۱۵- میج و فر و مه: این غزل را ندارد



دین و دل برباد دادم رخت جان بر در نهادم  
 از جهان بیرون فتادم از خودی<sup>۱</sup> خودبرستم  
 خرقه از تن بر کشیدم جام صافی در کشیدم  
 عقل را بر سر کشیدم در صف رندان نشستم  
 خرقه را ز نار کردم خانه را خمار کردم  
 گوشه در باز کردم زان میان مردانه جستم  
 ساقیا باده فزون کن تامنت گویم که چون کن  
 خیزم از مسجد برون کن کز می دوشینه مستم  
 گر چو عطارم که آیم می برد از دیده خوابم  
 بس که از باده خرابم نیستم واقف که هستم

۴۹۰

دی در صف او باش<sup>۱</sup> زمانی بنشستم  
 قلاش و قلندر شدم و توبه شکستم<sup>۲</sup>  
 جاروب خرابات شد این خرقه سالوس  
 از دلق برون آمدم از زرق برستم  
 از صومعه با میکده افتاد مرا کار  
 می دادم و می خوردم و بی می نشستم  
 چون صومعه و میکده را اصل یکی بود  
 تسبیح بیفکنم و ز نار بیستم  
 در صومعه صوفی چه شوی منکر حالم  
 معذور بدار ارغلطی رفت که مستم



سر مست چنانم که سر از پای ندانم  
 از باده که خوردم خبرم نیست که هستم  
 يك جرعه از آن باده اگر نوش کنی تو  
 عیبم نکنی باز اگر باده پرستم  
 اکنون که مرا کار شد از دست چه تدبیر  
 تقدیر چنین بود و قضا نیست بدستم  
 عطار درین راه قدم زن چه زنی دم  
 تا چند زنی لاف که من مست الستم

۴۹۱

مرا قلاش می خوانند هستم  
 نمی گویم ز مستی توبه کردم  
 ملامت آن زمان بر خود گرفتم  
 من آن روزی که نام عشق بردم  
 نمی گویم که فاسق نیستم من  
 ز زهد و نیکنامی عار دارم  
 من از دُردی کشان نیم مستم<sup>۱</sup>  
 هر آن توبه کزان کردم شکستم  
 که دل در مهر آن دلدار بستم  
 ز بند تنگ و نام خویش رستم  
 هر آن چیزی که می گویند هستم  
 من آن عطار دُردی خوار مستم

۴۹۲

از می عشق تو چنان مستم  
 آتش عشق چون<sup>۲</sup> در آمد تنگ  
 لاجرم هست نیستم هیچم  
 چند گویم ز خود که در ره عشق  
 که ندانم که نیست یا هستم<sup>۳</sup>  
 من ز خود رستم<sup>۴</sup> و درو جستم<sup>۵</sup>  
 لاجرم عاقلی نیم مستم  
 جرعه ای خوردم و ز خود رستم

۱- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد ۲- فر : این غزل را ندارد ۳- مس :  
 عشق تو در آمد ۴- میج و مه و فی و مس : ز خود جستم . نو : هم ز خود رستم و درو  
 ۵- سل : این بیت را ندارد



ننگ من از منست بی من<sup>۱</sup>  
ساقیا درد درد در ده زود  
باز<sup>۳</sup> خمخانه بر گشادم در  
هر چه کردم بعمرها<sup>۵</sup>ی دراز<sup>۵</sup>  
ترك عطار گفتم<sup>۷</sup> و بی او

بر پریدم<sup>۲</sup> بدوست پیوستم  
که بیک<sup>۴</sup> درد توبه بشکستم  
باز<sup>۴</sup> ز نار بر میان بستم  
زان همه حسرتست<sup>۶</sup> در دستم  
دیده پر خون بگوشه بنشستم<sup>۸</sup>

## ۴۹۳

عزم عشق دلستانی داشتم  
صدهزاران سود کردم درد و کون  
چون شدم با عشق رویش همنفس  
در صفات روی چون خورشید او  
لیک چون رویش بدیدم ذره ای  
مدتی پنداشتم کز وصل او<sup>۱۱</sup>  
چون نگه کردم همه پندار بود  
با سر هر موی زلفش تا ابد  
لیک دل پر غصه رفتم زیر خاک  
خواستم تا راز<sup>۱۳</sup> خود پنهان کنم  
چون ندیدم خویش را در خورد او  
موج می زد درد وزاری چون رباب

وقف کردم نیم جانی داشتم<sup>۹</sup>  
گر ز عشق تو<sup>۱۰</sup> زیانی داشتم  
هر نفس تازه جهانی داشتم  
سر مگر بر آسمانی داشتم  
گنگ گشتم گر زبانی داشتم  
یا نصیبی یا نشانی<sup>۱۲</sup> داشتم  
یا خیالی یا گمانی داشتم  
سر گذشت و داستانی داشتم  
قصه دل چون نهانی داشتم  
هر سرشکی ترجمانی داشتم  
این مصیبت هر زمانی داشتم  
گر رگی بر<sup>۱۴</sup> استخوانی داشتم

۱- مه : من بی من ۲- مه : ببریدم ۳- سل و مه و نو : تا زخمخانه ۴- نو :  
تار ز نار ۵- مه : بعمرها بسیار ۶- مه : زان همه هیچ نیست در دستم . مم :  
حیرتست . نو : چیز نیست . مس : جز تو نیست ۷- مم : عطار کردم . مس : عطار گفتم  
این ساعت ۸- فی و مم و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۹- مج و سل و فر :  
این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۱۰- مس : عشق او ۱۱- مس : وصل تو  
۱۲- مه : نصیبی یا فانی ۱۳- مس : تا راه خود ۱۴- مس : رگی و استخوانی



برتن عطار هر مویی که بود در خروشی و فغانی داشتم

۴۹۴

دوش چشم خود ز خون<sup>۱</sup> دریای گوهر یافتم  
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم<sup>۲</sup>  
زین<sup>۳</sup> چنین دریا که گردمن در آمد از سرشک  
گرد کشتی<sup>۴</sup> بقا گرداب منکر یافتم<sup>۵</sup>  
موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد<sup>۶</sup>  
خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم  
در چنین بحری نیارم کرد عزم<sup>۷</sup> آشنا  
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم  
یعلم الله گر بعمر خویش از بی قوتی  
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم  
شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشک<sup>۸</sup> مو<sup>۹</sup>  
چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم  
با چنین تردامنی بس ایمنم<sup>۱۰</sup> از خشک سال  
کز تر و وز خشک صد دریا میسر یافتم  
هفت دریا را ز کوة از بحر چشم من گشاد  
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم  
صد بیابان را که خشکی از لب خشکم گرفت

سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم

۱- مس : چشم خویش را دریای . فی : در چشم خویش چون دریای  
این غزل را ندارد . فر وفی ومس : دارد ۳- فی : زان چنین ۴- فی : گرد من  
دریای خون گرداب دیگر یافتم ۵- فی : موج این دریای کز فوق الثریا بگذرد ۶- فی :  
قصد آشنا ۷- فی : خشک مغز . مس : خشک لب ۸- فی ایمن نیم



در تعجب<sup>۱</sup> مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش  
 زانکه در هر قطره صد بحر مضمر یافتم  
 ای عجب هر قطره اشکم که بگشادم زهم  
 قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم  
 مدّ و جزر و قطره و دریا بهم هر دو یکست  
 زانکه هریک را مدار از بحر اخضر یافتم  
 از کنار بحر اخضر دیده‌ام وز<sup>۲</sup> خون خویش  
 از کنار خویش اکنون بحر احمر یافتم  
 مردم آبی<sup>۳</sup> چشم را درین دریای<sup>۴</sup> اشک  
 گاه در خون غوطه گاه از آه منبر<sup>۵</sup> یافتم  
 کی نماید<sup>۶</sup> آب رویم در چنین دریا که من  
 روی خود چون مرد دریایی مزعفر یافتم  
 منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد  
 در عوض چشم<sup>۷</sup> ازو دریای گوهر یافتم  
 اندرین دریای خون هر قطره خونین که هست  
 هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم  
 خواستم تا ره برم بر روی آن دریای خون  
 راه گم کردم که راه<sup>۸</sup> سرد صرصر یافتم  
 دل که دارد تاب گردد گرد این دریا که من  
 هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم

۱- فی: در تصور      ۲- فی: هر خون چشم. مس: وز خون چشم      ۳- فی: مردم  
 چشم درین دریای پر از اشک و خون      ۴- فی: مغفر یافتم. مس: معبر      ۵- فی: کی  
 بماند      ۶- مس: از چشم خود دریای      ۷- مس: گر آه سرد



گر درین دریا کسی کشتی<sup>۱</sup> امید افکند  
 باد سردش با بان و صبر لنگر یافتم  
 سینه گردون که موجش آتشی<sup>۲</sup> زد ز آفتاب  
 روز و شب از رشك این بحرش پراخگر یافتم  
 گرچه دریای فلک را گوهر<sup>۳</sup> بسیار هست  
 دایمیش در جنب این دریا محقر یافتم  
 ز آنکه این دریازدل می خیزد آن دریازخون<sup>۴</sup>  
 درد<sup>۵</sup> را همچون عرض دل را چو جوهر یافتم  
 تا دلم بر روی دریا خوان معنی گسترد<sup>۶</sup>  
 خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

## ۴۹۵

آنچه من در عشق جانان یافتم  
 چون به پیدایی<sup>۷</sup> بدیدم روی دوست  
 چون بمردم هم ز خویش و هم ز خلق<sup>۸</sup>  
 چون در افتادم به پندار<sup>۹</sup> بقا  
 چون فرو رفتم بدریای فنا  
 تا نپنداری که این دریای ژرف  
 صد هزاران قطره خون از دل چکید  
 خود چه بحرست ایر که در عمری دراز<sup>۱۰</sup>  
 کمترین چیزها جان یافتم<sup>۱</sup>  
 صد هزاران راز پنهان یافتم  
 زندگی<sup>۲</sup> جان ز جانان یافتم  
 در بقا خود را پریشان یافتم  
 در فنا<sup>۳</sup> در<sup>۴</sup> فراوان یافتم  
 نیست دشوار و من آسان یافتم  
 تا نشان قطره ای ز آن یافتم  
 هر گزش نه سر نه پایان یافتم

۱- مس : موج آتشین      ۲- فی و مس : گوهری      ۳- فی و مس : زدود      ۴- فی و مس : دود را      ۵- مس : گسترید      ۶- فر : این غزل را ندارد      ۷- میج و فی : به بیداری . مه : به پنداری مس : چون بدیدم آشکارا روی      ۸- سل : هم ز خلق و هم ز خود      ۹- فی : به بیداری لقا      ۱۰- فی : عمر دراز . مس : این چه دریایست کز عمر دراز



شمعهای عشق از سودای دوست در دل عطار سوزان یافتم

۴۹۶

ساختم با درد چندانی که درمان یافتم  
وصل جانان<sup>۱</sup> را برون از حرف انسان یافتم<sup>۲</sup>  
آشکارا در خرابی<sup>۳</sup> وجود خود شدم  
لاجرم در خویشتن صد گنج پنهان یافتم  
غوطه‌ها خوردم بدربای حقیقت روز و شب  
تا درون جان خود ره پیش سلطان یافتم

۴۹۷

دوش چون گردون کنار خویش پر خون یافتم  
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم<sup>۲</sup>  
دیده<sup>۴</sup> اختر شمار من ز تیزی<sup>۵</sup> نظر  
سفت هر گوهر که در دریای گردون یافتم  
مردم چشمم که شبرنگش طبق می آورد  
گرم می تازد از آتش<sup>۵</sup> غرقه در خون یافتم  
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشک<sup>۶</sup> را<sup>۱</sup>  
زانکه يك شبرنگ<sup>۷</sup> را پنجاه گلگون یافتم  
نیز دریا را کنار<sup>۷</sup> خشک نتوان یافتن  
زانکه چون دریا کنار از دُر مکنون یافتم

۱- در اصل « جان » بود تصحیح شد ۲- معج و سل و فر و هه : این غزل را ندارد. فقط  
مم : دارد ۳- مه : این غزل را ندارد ۴- فر : دیده اخترشناسان را ز تیزی. سل :  
اختر شمار من ز تأثیر نظر ۵- فر : گرم می تازد در آتش ۶- فر : بتا بادا شکر  
۷- معج و سل و فر : کناری خشک



چون برابر کردم اشك خود بدریا در شمار<sup>۱</sup>  
 کرشمردن اشك خود افزون در<sup>۲</sup> افزون یافتم  
 چون هم از دل می کشم اشك و هم از خون جگر  
 لا جرم این اشك دلکش را جگر گون یافتم<sup>۳</sup>  
 چون بهار<sup>۴</sup> عمر را لیلی بکام<sup>۵</sup> دل نبود  
 هر بهاری<sup>۶</sup> در غم لیلیش<sup>۷</sup> مجنون یافتم  
 در همه عمر از فلک معجون دردی خواستم  
 خون دل با<sup>۸</sup> خاک ره بنگر که معجون یافتم  
 چون زمین پستم ز دوران بلند آسمان<sup>۹</sup>  
 برج من خاک کی<sup>۱۰</sup> از آن آمد که هامون یافتم  
 چون نبود از فرق من تا خاک فرقی بیشتر  
 خاک بر سر ریختم زین فرق کا کنون یافتم  
 هندوی خود گیردم گردون اگر من خویش را  
 يك نفس<sup>۱۱</sup> مقبل شدم يك لحظه میمون یافتم  
 هندوم زان شاد کام<sup>۱۲</sup> بنده ام زان مقبلم  
 مقبلی و شاد کامی بین کزو چون یافتم<sup>۱۳</sup>

۱- میج : چون بر آرم اسب خود را کم ز کم سر جمله . سل : اشك خود را کم ز کم سر جمله .  
 فی : اشك خود را کم ز کم . ۲- میج و سل : افزون ز افزون . ۳- میج و سل : این بیت را ندارد . ۴- میج : چون نهاد عمر را . سل : چون نهاد عمر لیلی را . فی : بهای عمر لیلی .  
 مس : بهال عمر . ۵- میج : بکلی دل نبود . سل : بکلی ره نبود . ۶- میج : هر نهادی در غم . سل : هر نهادی کز غم . مس : نهاری . ۷- میج و سل : لیلی و مجنون . ۸- میج : دل را خاک . فر و فی : خون خود با . ۹- فر و مس : چون زمین پست از دور بلند آسمان . فی : چون زمین را کرد از دوران این چرخ بلند . ۱۰- سل : خالی از . ۱۱- میج و سل و فر : شادمانم . ۱۲- میج و سل : این بیت را ندارد .



سیرم از خلقی که خون یکدگر را تشنه اند<sup>۱</sup>  
 گر برفعت خلق را گردان<sup>۲</sup> گردون یافتم  
 تا که ساقی جهان عطار را یک<sup>۳</sup> درد داد  
 صد هزاران درد با یک<sup>۴</sup> درد مقرون یافتم<sup>۵</sup>

۴۹۸

دوش درون صومعه دیر<sup>۶</sup> مغانه یافتم  
 راه نمای دیر را پیریگانه یافتم  
 چون<sup>۷</sup> برپیر در شدم پیر ز خویش رفته بود<sup>۸</sup>  
 کز<sup>۹</sup> می عشق پیر را مست شبانه یافتم  
 از طلبی که داشتم چون بنشستم<sup>۱۰</sup> اندکی  
 از کف پیر میکده<sup>۱۱</sup> درد مغانه یافتم  
 راست که<sup>۱۲</sup> درد خورده شدم موج بخواست از دلم  
 تا ز<sup>۱۳</sup> دو چشم خون<sup>۱۴</sup> فشان سیل روانه یافتم  
 گرچه امام دین بدم تا که بدیر در شدم  
 در<sup>۱۵</sup> بن دیر خویش را رند زمانه یافتم<sup>۱۶</sup>  
 نعره زنان برون شدم دلخ و سجاده سوختم  
 طاعت و زاهدی<sup>۱۷</sup> خود<sup>۱۸</sup> زیر<sup>۱۹</sup> میانه یافتم

۱- فر: که در خون یکدگر می بسته اند      ۲- فی: برفرق گردون      ۳- فر: زان درد  
 ۴- فر: با این درد      ۵- فی و مم و مس: نیز این غزل را دارد      ۶- فر: از درپیر.  
 فی: برپیر خود      ۷- میج: ز خویش در ربود. فر: ز خود برفته بود      ۸- سل و فی  
 و بو و میج و مه: از می      ۹- فر: چون که نشستم      ۱۰- سل: مغ کده. فر: بتکده  
 ۱۱- فر: تاکه      ۱۲- مه و فر: در فشان      ۱۳- فر: این بیت را ندارد      ۱۴- مه:  
 زهد و نماز خویش را      ۱۵- نو: زاهدی چو زین دیر میانه. فی: خود دیر میانه.  
 مس: دیر و مغانه



چون دل من بنیستی<sup>۱</sup> خلوة<sup>۲</sup> نشین دیر شد  
 دشمن جان خویش را در<sup>۳</sup> بن خانه یافتم  
 بی سرو سروری شدم قبله<sup>۴</sup> کافری شدم<sup>۵</sup>  
 رند و قلندری<sup>۶</sup> شدم زهد فسانه یافتم  
 چون بنمود ناگهم آینه<sup>۷</sup> وجود روی<sup>۸</sup>  
 ذره بذره<sup>۹</sup> را درو عشق نشانه یافتم  
 عاشق و یار دایماً در دو جهان هموست<sup>۱۰</sup> بس  
 زانکه خیال آب و گل جمله بهانه یافتم  
 نه<sup>۱۱</sup> الم فراق را هیچ دوا<sup>۱۲</sup> رقم زدم  
 نه<sup>۱۳</sup> ره دور<sup>۱۴</sup> عشق را هیچ کرانه یافتم  
 در ره عشق چون روم چون ره بی نهایتست  
 خاصه که پیش هر قدم چاه و ستانه یافتم  
 گرتو<sup>۱۵</sup> بعشق فی المثل عیسی وقتی ای فرید  
 لاف مزین<sup>۱۶</sup> چور هزنت<sup>۱۷</sup> سوزن و شانه یافتم<sup>۱۸</sup>

§۹۹

دوش دل را در بلایی یافتم  
 گفتم ای دل چیست حال<sup>۱۹</sup> آخر بگو  
 خانه چون ماتم سرایی یافتم<sup>۲۰</sup>  
 گفت بوی آشنایی یافتم  
 خویش را نه سر نه پای یافتم  
 همچو گویی در خم چو گان عشق

۱- مس و فر و فی : بدوستی ۲- مه : حلقه نشین. مس : چله نشین ۳- فر : سروری  
 اگر رند و قلندری شدم ۴- فر : قبله کافری ۵- سل و فر و مس : وجود رخ  
 ۶- فر : ذره ذره را درو . سل : ذره بذره تا درو ۷- میج : همو و بس . سل : هموست  
 و بس ۸- فر : نه که الم ۹- سل و نو : هیچ رقم الم زدم ۱۰- میج و فر :  
 نه ره درد ۱۱- فر : گرچه ۱۲- میج : راه مرو ۱۳- میج : چو رهبرت. فر :  
 در رخت ۱۴- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۵- میج و سل و فر : این  
 غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۱۶- مس : حال چیست



خواستم تا دل<sup>۱</sup> نثار او کنم  
پیش از من جان بر او رفته بود  
آن بقا از جان نبود از عشق بود  
مردم چشم خودش خوانم از آنک  
گرچه زلف او گره بسیار داشت  
با چنان<sup>۲</sup> مشکل گشایی حل نشد  
چون بخون خویشتن بستم سبجل  
چون سبجل بندم بخون چون پیش ازین  
عقل از زلفش زبس کاندیشه کرد  
با دهانش تا دوچاری خورد دل  
در هوای او دل عطار را

۵۰۰

زانکه جانم را سزایی یافتم  
گرچه من بی جان بقایی یافتم  
زانکه عشق جان فزایی یافتم  
دایمش در دیده جایی یافتم  
هر گره<sup>۳</sup> مشکل گشایی یافتم  
آنچه من از دلربایی یافتم  
هر سرشکی را گوایی یافتم  
از لب او خون بهایی یافتم  
حاصلش تاریکنایی یافتم  
دایمش در تنگنایی یافتم  
ذره کردم چون هبایی<sup>۴</sup> یافتم

يك غمت را هزار جان گفتم  
عاشق ذره‌ای غمت دیدم  
بر درت آفتاب را همه شب  
باز چون سایه‌ای همه روزش<sup>۵</sup>  
ذره‌ای عکس را که از رخ تست  
تا که وصف دهان تو کردم  
چون بدو وصف را طریق نبود  
زان سبب شد مرا سخن باریك  
ماه رویا هنوز يك مویست

شادی عمر جاودان گفتم<sup>۶</sup>  
هر دلی را که شادمان گفتم  
عاشقی سر بر آستان گفتم  
در بدر از پیت<sup>۷</sup> دوان گفتم  
آفتاب همه جهان گفتم  
قصه‌ای بس شکر فشان گفتم  
ظلم کردم کزان دهان گفتم  
کز میان تو هر زمان گفتم  
هرچه در وصف آن میان گفتم

۳ - مع و سل و فر : این غزل را ندارد .  
۵ - مس : از پست

۱ - مس : تا جان  
۲ - مس : هوایی  
۳ - مس : همه روشن  
۴ - مس : دارد  
۵ - مس : دارد



بی توام ترك سر از آن گفتم  
راست گفتمی که من زجان گفتم  
گر من این از سر زبان گفتم  
وین سخن هم بامتحان گفتم  
گر چه صد گونه داستان گفتم  
هر چه گفتم بدان نشان گفتم

گفته بودم که در تو بازم سر  
گفتمی از دل نگویی این هرگز  
باد بی تو سر زبانم شق  
خواستم ذره‌ای وصال از تو  
در تو نگرفت از هزار یکی  
چون نشان برده‌ای<sup>۱</sup> دل عطار

۵۰۱

روی از عالم بدر نهادم<sup>۲</sup>  
هم پای بر آن زبر نهادم  
این نیز بر آن دگر نهادم  
من<sup>۴</sup> روی بموج در نهادم  
يك گام چو بیشتر نهادم  
از بهر تو صد خطر نهادم  
آن روی که در سفر نهادم  
با جانب چشم تر نهادم  
قسم دل بی خبر نهادم  
هر خشت که زیر سر نهادم  
هر داغ که بر جگر نهادم  
از هر داغی که بر نهادم  
بر مردمك بصر نهادم

دریاب که رخت بر نهادم  
هم غصه بزیر پای<sup>۳</sup> بردم  
نایافته وصل جان بدادم  
دریای غم تو موج می‌زد  
ناگاه بدرد<sup>۵</sup> غرق گشتم  
گفتمی سفری بکن که در راه  
از خاک در تو برگرفتم  
قراشی خاک در که تو  
خون خوردن جاودانه بی تو  
از خون سرشك من<sup>۶</sup> گلی شد  
جز نام تو بار<sup>۷</sup> بر نیاورد  
در آتش دل بتافتم گرم  
بس مهر که از خیال رویت

۱- مس : نشان کرده‌ای      ۲- مع و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و مم و فی و مس : دارد  
۳- فی : بزیر خاک      ۴- فر : چون روی      ۵- مس : ناگاه بموج  
۶- مم : سرشك ما      ۷- مس : یاد بر نیاورد



آن چندان مهر تا قیامت  
بی او نظری فرید نگشاد<sup>۱</sup>

از بهر یکی نظر نهادم  
کین قاعده معتبر نهادم

۵۰۲

بر<sup>۲</sup> درد تو دل از آن نهادم  
از مال جهانم نیم جان بود  
از دُر سرشک و گوهر اشک  
هر روز هزار بار خود را  
از بوته چو پا برون گرفتم  
آن سر که ببند کس نیاید  
شوریده بشهر در فتام  
کز يك دم خویش هفت دوزخ  
بس شب که در اشتیاق رویت  
بس روز که دل کباب کردم  
سودای تو سر چو بر نمی تافت  
چه سود که بی تو بر من آمد  
صد ساله ذخیره ملامت  
صد لقمه زهر در دهانم  
هر فکر که از لب تو کردم  
عطار بجان رسیده را مهر

کان درد برای جان نهادم<sup>۳</sup>  
با درد تو در میان نهادم  
بس گنج که رایگان نهادم  
در بوته امتحان نهادم  
مهر غم تو بر آن نهادم  
از دست تو در جهان نهادم  
بنیاد جنون چنان نهادم  
در جنب نه آسمان نهادم  
سر بر سر آستان نهادم  
در پیش سگانت خوان نهادم  
با مغز در استخوان نهادم  
هر تیر که در کمان نهادم  
زان غمزه دلستان نهادم  
زان لعل شکر فشان نهادم  
بندیست که بر دهان نهادم  
از مهر تو بر زبان نهادم

۵۰۳

ای عشق تو پیشوای دردم

وی درد توهر زمان وهر دم<sup>۴</sup>

۱- مس : مگشای      ۲- مس : با درد تو      ۳- مج و سل وفر : این غزل را ندارد .  
مه ومس : دارد      ۴- مج و سل وفر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد



آینه عارضت سیه شد  
 يك لحظه بر من آی آخر  
 تا من خط سبز تو بینم  
 گر کار دلم ز دست بگذشت  
 گو بگذراز آنکه شست زلفت  
 گفتی بگریز و ترك من گیر  
 گویی من مستمند مسکین  
 خونم بمریز از آنکه بس زود  
 خونم بخوری و نیست یکشب<sup>۱</sup>  
 کو سوخته تر کسی ز عطار  
 کز حد بگذشت آه سردم  
 تا کی داری ز خویش فردم  
 تو در نگری بروی زردم  
 تا در خطر هزار دردم  
 دست آویز است و پایمردم  
 کاورد ز خاک کی تو گردم  
 خونی کردم که آن نکردم  
 من بی تو بسی بخون بگردم  
 تا از تو هزار خون نخوردم<sup>۲</sup>  
 يك سوخته نیست هم نبرد

## ۵۰۴

منم آن گبر دیرینه که بت خانه بنا کردم  
 شدم بر بام بت خانه درین عالم ندا کردم<sup>۳</sup>  
 صلاهی کفر در دادم شما را ای مسلمانان  
 که من آن کهنه بت ها را دگر باره جلا کردم  
 بیکری زادم از مادر از آن عیسی می خوانند  
 که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم  
 اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند  
 گوا باشید ای مردان که من خود را فنا کردم

۳- میج وصل وفر

۲- مس : بخوردم

۱- مس : خونم چه خوری که نیست یکشب  
 و مه : این غزل را ندارد



۵۰۵

تا روی تو قبله نظر کردم  
تا روی بکعبه تو آوردم  
سرگشته شدم که گرد آن کعبه  
روزی نه باختیار می رفتم  
گویی که هزار سال می خواندم  
چون جان و جهان خود ترا دیدم<sup>۱</sup>  
ز آن روز که پرده تو جان دیدم  
بر روزن دل<sup>۲</sup> مقیم بنشستم  
چون اصل همه جمال<sup>۳</sup> تو دیدم  
آنکه<sup>۴</sup> که دلم چو آفتابی شد  
افسانه دولت تو می گفتند  
چون نعره زنان بمی کده رفتم  
چون بوی شراب عشق بشنودم<sup>۵</sup>  
عطار شکسته را همی هر دم

از کوی<sup>۱</sup> تو کعبه دگر کردم<sup>۲</sup>  
صد گونه سجود معتبر کردم<sup>۳</sup>  
هر لحظه طواف بیشتر کردم  
در دفتر عشق تو نظر کردم  
تا جمله بیک نفس<sup>۴</sup> زبر کردم  
جان دادم و از جهان گذر کردم  
سوراخ بجان خویش در کردم<sup>۵</sup>  
جان پیش تو بر میان کمر کردم  
ترك بد و نيك و خير و شر کردم  
در خود همه چون فلك سفر کردم  
من سوخته سر ز خاك بر کردم  
هم رقص کنان ز پای سر کردم  
خود را ز دو کون بی خبر کردم  
از<sup>۱۲</sup> عشق رخت درست تر کردم<sup>۱۳</sup>

۵۰۶

هر شبی عشقت جگر می سوزدم  
بی پر و بال توام<sup>۱۴</sup> تا عشق تو

همچو شمعی تا سحر می سوزدم  
گاه بال و گاه پر می سوزدم

- ۱- میج : از روی      ۲- فر : این غزل را ندارد      ۳- سل : این بیت را ندارد  
۴- میج و مس : بیک نظر      ۵- نو : چون اصل همه جهان      ۶- سل : ترا خواندم  
۷- سل : این بیت را ندارد      ۸- میج و سل : روزن جان      ۹- میج : همه جهان ترا  
دیدم      ۱۰- سل و مه و نو : زانکه      ۱۱- سل و مه و نو : بشنیدم      ۱۲- میج و سل  
ومه : در عشق      ۱۳- نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۴- فر : توم در عشق تو.  
سل : با عشق



چون کنم در روی چون ماهت نظر  
چند دارم دیده بر<sup>۲</sup> راه امید  
بی جگر خوردن دمی در من نگر  
گفت با من ساز تا کم<sup>۴</sup> سوزمت  
سرد و گرم می نسازد بی تو زانک  
تا بخواهم<sup>۶</sup> سوختن یکبارگی  
تا قدم از سر گرفتم در رهش  
تن زن ای عطار و عود عشق سوز<sup>۸</sup>  
کز فروغ تو<sup>۱</sup> نظر می سوزدم  
کز<sup>۳</sup> نظر کردن بصر می سوزدم  
کز جگر خوردن جگر می سوزدم  
گر نمی سازم بتر می سوزدم<sup>۵</sup>  
سوز عشقت خشک و تر می سوزدم  
هر دم از نوعی دگر می سوزدم  
از قدم تا فرق سر می سوزدم<sup>۷</sup>  
تا بخلوتگاه بر<sup>۹</sup> می سوزدم<sup>۱۰</sup>

۵۰۷

دوش بر درگاه عزّت کوس سلطانی زدم  
خیمه بر بالای نزدیکیان ر<sup>۱۱</sup> بانی زدم  
باده و ساقی و ساغر چون یکی دیدم ز ذوق  
پای وحدت بر سر کفر و مسلمانی زدم  
بر کشیدم تیغ عشق لایزال از نیام  
بی دریغی گردن عقل هیولانی زدم

۵۰۸

گم شدم در خود نمی دانم کجا پیدا شدم<sup>۱۲</sup>  
شب نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم<sup>۱۳</sup>

- ۱- مه : فروغ آن      ۲- میج و سل و فی : در راه نو : چند کارد دیده در راه      ۳- نو :  
تا نظر کردم      ۴- نو : تا می سوزمت      ۵- سل و نو : و نمی سوزم جگر می سوزدم  
۶- فر و مه : تا نخواهم . سل : زان نخواهم      ۷- سل : این بیت را ندارد      ۸- فر :  
عطار عود . مه : عطار و عود عشق شو . سل و نو : عطار و عود خویش سوز . نو : رو توای عطار  
۹- سل و نو : در می سوزدم      ۱۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۱- میج  
و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . فقط مه : دارد      ۱۲- فر : گم شدم در خود چنانک  
از خویش ناپیدا      ۱۳- مه : این غزل را ندارد



سایه‌ای بودم از اوّل بر<sup>۱</sup> زمین افتاده خوار  
 راست‌کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم  
 ز آمدن بس بی‌نشانم<sup>۲</sup> و ز شدن بس بی‌خبر  
 گوئیا یکدم بر آمد کامدم من یا شدم<sup>۳</sup>  
 می‌مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای<sup>۴</sup>  
 در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم  
 در ره عشقش چو دانش باید و بی‌دانشی  
 لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم<sup>۵</sup>  
 چون همه تن دیده‌می‌بایست بود و کور<sup>۶</sup> گشت  
 این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم<sup>۷</sup>  
 خاک بر فرقم اگر يك ذره دارم آگهی  
 تا کجاست آنجا که من سر گشته دل آنجا شدم<sup>۸</sup>  
 چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان  
 من ز تأثیر دل او بی‌دل و شیدا شدم<sup>۹</sup>

## ۵۰۹

در سفر عشق چنان گم شدم  
 نام و نشانم ز دو عالم مجوی  
 هیچ کسم نیز نبیند دگر  
 جامه دران اشک فشان آمدم  
 کز نظر هر دو جهان گم شدم  
 کز ورق نام و نشان گم شدم  
 کز خطوات<sup>۱۱</sup> تن و جان گم شدم  
 رقص کنان نعره زنان گم شدم

۱- معج: در زمین ۲- فر: بی‌نشان و وز شدن ۳- معج: تا شدم ۴- سل: رومپرس اکنون سخن زیرا که من پروانه وار. فر وفی: نه می‌پرس از من ۵- معج: این بیت را ندارد ۶- معج: گوش گشت ۷- معج و فر: بینای نابینا ۸- سل: این بیت را ندارد ۹- فی و مس: نیز این غزل را دارد ۱۰- معج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۱۱- مس: کز عقبات



چون همه از گم شد گی آمدند  
 بار امانت چو گران بود و صعب  
 گم شدم و گم شدم و گم شدم  
 سایه يك ذره چه سان گم شود  
 بحر شغبناك چو گشت آشكار  
 قطره بدم بحر بمن بار خورد  
 شد همگی هستی عطار نیست  
 گم شد گی جستم از آن گم شدم  
 من سبك از بار گران گم شدم  
 خود چه شناسم که چه سان گم شدم  
 در بر خورشید چنان گم شدم  
 بر صفت قطره نهان گم شدم  
 تا خبرم بد بمیان گم شدم  
 تا ز میان همگان گم شدم

۵۱۰

ای عشق بی نشان ز تو من بی نشان شدم  
 خون دلم بخوردی و در خورد<sup>۲</sup> جان شدم  
 چون کرم پيله عشق تنیدم بخویش<sup>۳</sup> بر  
 چون پرده راست گشت من اندر میان شدم  
 دیگر که داند چو من از خود بر آمدم  
 دیگر که بیندم چو<sup>۴</sup> من از خود نهان شدم  
 چون در دل آمد<sup>۵</sup> آنچه زبان لال گشت<sup>۶</sup> از آن  
 در خامشی و صبر چنین بی زبان<sup>۸</sup> شدم  
 مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر<sup>۹</sup>  
 من در میان آتش عشقت چنان شدم  
 مرغی بدم ز عالم غیبی<sup>۱۰</sup> بر آمده<sup>۱۱</sup>  
 عمری بسر بگشتم و با<sup>۱۲</sup> آشیان شدم

۱- مس: تا ز میان همگان ۲- سل و فر و مه: در خون جان. مس و فی: بخوردم و در  
 خون ۳- مه: شنیدم بخویشتن. فی: بخویش در ۴- فر: که من از ۵- مه:  
 در دل آید ۶- سل: آنکه ۷- مه و فی: گشت لال از آن. فر: لال شد از آن  
 ۸- مج و سل: بی نشان ۹- فی: بقهر ۱۰- فر: عالم علوی در آمده ۱۱- مج  
 و مس: در آمدم ۱۲- مج: بگشتم را آشیان. سل: بگشتم و باز آشیان



چون بر نتافت هر دو جهان بار<sup>۱</sup> جان من  
 بیرون ز هر دو در حرم جاودان شدم<sup>۲</sup>  
 عطار چند گویی ازین<sup>۳</sup> گفت توبه کن  
 نه<sup>۴</sup> توبه چون کنم که کنون کامران شدم<sup>۵</sup>

## ۵۱۱

تا ز سر عشق سرگردان شدم  
 چون دلم در آتش عشق اوفتاد  
 چون سر و کار مرا سامان نماند  
 عاشق صاحب جمالی شد دلم  
 تا<sup>۱</sup> بدیدم آفتاب روی او  
 چون نبودم مرد وصلش<sup>۹</sup> لاجرم<sup>۱۰</sup>  
 مدتی رنجی کشیدم در جهان  
 همچو مرغی<sup>۱۲</sup> نیم بسمل در فراق  
 چون بجان فانی شدم در<sup>۱۳</sup> راه او  
 چون بقای<sup>۱۵</sup> خود بدیدم در فنا  
 رستم از عار خود و با یار خود  
 تا<sup>۱۸</sup> که عطار این سخن آزاد گفت  
 غرقه<sup>۶</sup> دریای بی پایان شدم  
 مبتلای درد بی درمان شدم<sup>۷</sup>  
 من ز حیرت بی سروسامان شدم  
 کز کمال حسن او حیران شدم  
 بر مثال ذره سرگردان شدم  
 مدتی غم خواره<sup>۸</sup> هجران شدم  
 جان و دل در باختن سلطان شدم<sup>۱۱</sup>  
 پر زدم بسیار تا بی جان شدم  
 در<sup>۱۴</sup> فنا شایسته جانان شدم  
 آنچه<sup>۱۶</sup> می جستم بکلی آن شدم  
 بی خود<sup>۱۷</sup> اندر پیرهن پنهان شدم  
 بنده او از میان جان شدم<sup>۱۹</sup>

- ۱- فر : باز جان      ۲- میج : بیرون هر دو      ۳- سل : زین گفت      ۴- مه : نی  
 توبه . سل : بی توبه      ۵- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۶- سل و فر و نو و  
 مس : غرقه در دریای      ۷- سل : این بیت و دو بیت بعد را ندارد      ۸- میج و فی و نو  
 و مس : چون بدیدم      ۹- فر : مرد عشقش      ۱۰- میج : یک دمی . فر و مه : یک زمان  
 ۱۱- میج و سل و فر : این بیت را ندارد      ۱۲- فر و مه و نو و مس : همچو مرغ نیم  
 ۱۳- فر : چون که فانی گشتم اندر راه او      ۱۴- فر : از فنا      ۱۵- میج : فنای خود  
 بدیدم در بقا . فر : بقای خویش دیدم      ۱۶- فر : هر چه      ۱۷- سل و فی و نو :  
 بی خودی در پیرهن      ۱۸- فر : چونکه عطار      ۱۹- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد



## ۵۱۲

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم  
 عاشق اعل شکر بارش گهر پوش آمدم<sup>۱</sup>  
 نامه عشقت بخواندم عاشق دردت شدم  
 حلقه زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم  
 سرخ رو از چشم بودم پیش ازین از خون دل  
 زرد رو از سبزه آن چشمه نوش آمدم  
 شغبه آن شگرستان شکر بارار شدم  
 فتنه آن سنبلستان بناگوش آمدم  
 خواب خرگوشم بسی دادی ندانستم ولیک  
 هم به آخر در جوال خواب خرگوش آمدم  
 کی بگردانم ز تو از هر جفایی روی از آنک  
 تو جفا کیش آمدی و من وفا گوش آمدم  
 عشق تو کاندلر میان جان من شد معتکف  
 کی فراموشش کنم گر من فراموش آمدم  
 وصف می کرد از تو عطار اندر آفاق جهان  
 نک سخن نا گفته حالی کنگ و مدهوش آمدم

## ۵۱۳

دوش از وثاق دلبری سرمست بیرون آمدم  
 هیچم نبود از خود خبر تا بی خبر چون آمدم<sup>۲</sup>

۲- معج و سل و فرومه : این غزل

۱- معج و سل و فرومه : این غزل را ندارد . مس : دارد  
 را ندارد . مس و مم : دارد



دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ او  
 بر<sup>۱</sup> چهره گلرنگ او چون لاله در خون آمدم  
 گاهی ز جان بی جان شدم گاهی ز دل بریان شدم  
 هر لحظه دیگرسان شدم هر دم دگرگون آمدم  
 در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین  
 گویی نبودم پیش ازین عاشق هم اکنون آمدم  
 چون نیستی اندر عیان در نیستی گشتم نهان  
 تا هر چه دیدم در جهان از جمله بیرون آمدم  
 از فقر رو کردم سیه<sup>۲</sup> عطار را کردم تبه  
 رفعت رها کردم بره از خویش بیرون آمدم

## ۵۱۴

رفتم بزیر پرده و بیرون نیامدم  
 چون قطب ساکن آمدم اندر مقام فقر  
 بنهادهام قدم بحر مگاه فقر در  
 زر همچو گل ز صرّه از آن ریختم ب خاک  
 از اهل روزگار بمعیار امتحان  
 همچون مگس بریزه<sup>۳</sup> کس ننگریستم  
 منت خدای را که اگر بود و گر نبود  
 هر بی خبر برون درست از وجود من  
 عطار پر بسوی فلک همچو جبرئیل<sup>۴</sup>  
 تا<sup>۵</sup> صید پرده بازی گردون نیامدم  
 هر لحظه همچو چرخ دگرگون نیامدم  
 تا هر چه بود از همه بیرون نیامدم  
 تا همچو غنچه با دل پر خون نیامدم  
 کم نیستم بهیچ گر افزون نیامدم  
 هر چند چون همای همایون نیامدم  
 در زیر بار منت هر دون نیامدم  
 آخر من از عدم بشیخون نیامدم  
 راه زمین مرو که چو قارون نیامدم

۱- مم: بی چهره ۲- مم: کردم رو سیه ۳- فر: با صید ۴- مم: وسیل و مه :  
 این غزل را ندارد . فر و فی و مم و مس : دارد ۵- فر : مگس بدیده کس . فی : مگس  
 پریده مگس ننگریستم ۶- مس : عطار راه سوی فلک بر چو جبرئیل



۵۱۵

تو میدانی که در کار تو چون مضطر فرو ماندم  
 بخاک و خون فرو رفتم ز خواب و خور فرو ماندم<sup>۱</sup>  
 ز حیرانی عشق تو خلاصم کی بود هرگز  
 که از عشقت بنوهر روز<sup>۲</sup> حیران تر فرو ماندم  
 عجایب نامه عشقت بپایان چون برم آخر  
 که اندر اولین حرفی بسردفتر فرو ماندم  
 چو دست من بیک بازی فرو بستی چه باز من  
 مکن داویم ده آخر که در ششدر فرو ماندم  
 همه شب بی تو چون شمع میانی آتش و آبم<sup>۳</sup>  
 نگه کن در من مسکین که بس مضطر فرو ماندم  
 چگونه چشمه حیوان درین وادی<sup>۴</sup> بدست آرم  
 که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم  
 از آن شد کشتیم غرقاب و من باپاره ای<sup>۵</sup> تخته  
 که در گرداب این دریای موج آور فرو ماندم  
 چو از شوق گهر رفتم<sup>۶</sup> بدین دریا<sup>۷</sup> و گم گشتم  
 هم از خشکی هم از دریا هم از گوهر فرو ماندم  
 ز بس کاندر خم چو کان محنت گوی گشتم من  
 چو گویی اندرین میدان زیای و سرفرو ماندم

۱- سل و فرومه : این غزل را ندارد  
 ۲- فی : که در عشق بدم حیران و حیران تر  
 ۳- مس : آتش و اشکم . م-م : آتشین اشکم  
 ۴- فی و مس : بدست آرم درین وادی  
 ۵- فی و مس : برپاره  
 ۶- میج : از شوق فرو رفتم  
 ۷- فی و مس : درین وادی و گم گشتم



ندانم تا تو ای عطار گنج عشق کی یابی  
که از سودای گنج ایدر برنج اندر فروماندم<sup>۱</sup>

## ۵۱۶

تا بر رخ تو نظر فکندم  
مرغی بودم بدست سلطان  
هر چیز که داشتم ترو خشک  
دل سوخته بر بلا نهادم  
تا خاک در تو تاج کردم  
تا ناوک غمزۀ تو دیدم  
خود را چو قلم ز عشق خطت  
تا من سخن رخ تو گفتم  
تا من صفت لب تو کردم  
بی خوشه زلفت آتشی صعب  
از حلقه آسمان قمر را  
همتای تو در جهان ندیدم  
با چهره و با سرشک عطار

بنیاد وجود برفکندم<sup>۲</sup>  
از دست تو بال و پر فکندم  
از اشک بآب در فکندم  
جان شیفته بر<sup>۳</sup> خطر فکندم  
بر خاک تو تاج در فکندم  
از ناوک تو سپر فکندم  
هر روز هزار سر فکندم  
بس تاب که در قمر فکندم  
بس سوز که در شکر فکندم  
در خرمن خشک و تر فکندم  
بی چهره تو بدر فکندم  
چندان که همی نظر فکندم  
عمریست که سیم وزر فکندم

## ۵۱۷

تا عشق ترا بجان ربودم  
از روز ازل هنوز مستم  
گفتی که جمال خود نمایم

بی درد تو يك نفس نبودم<sup>۴</sup>  
وز شوق الست در سجودم  
این خود ز کمال تو شنودم

۱- فی ومم ومس : نیز این غزل را دارد  
۲- مع وسل وفر : این غزل را ندارد . مه و  
۳- مه : در خطر  
۴- مع وسل ومه : این غزل را ندارد



می سازم و سوخت این وجودم  
گر جمله گلاب و مشک و عودم  
بر اوج فلک رسید دودم  
آنکه در اهلیت گشودم  
صد باره درون خود زدودم  
کز حسن تو عارفی نمودم

در آتش هجر انتظارم  
بی لطف تو بوی خوش ندارم  
از بوی جگر که می گدازم  
مفتاح هدایتم تو دادی  
در عشق تو یافتم سعادت  
نامم ز تو زان شدست عطار

## ۵۱۸

يك ذره نماند از وجودم<sup>۱</sup>  
بر<sup>۲</sup> خاک فتاده در سجودم  
خود<sup>۵</sup> را صد ره بیازمودم<sup>۴</sup>  
برخاست ز ره زیان و سودم  
يك ذره ز خویش می نمودم  
من خود بمیان در نبودم  
آینه کاینات بودم  
که چهره آفتاب سودم  
عطار نیم ولیک<sup>۱۲</sup> عودم<sup>۱۳</sup>

تا عشق تو سوخت همچو عودم  
تا بگذشتی چو باد بر من  
يك لحظه<sup>۳</sup> ز تو نمی شکیم<sup>۴</sup>  
عشقت چون نشست در<sup>۷</sup> دلم ساخت  
از جوهر عشق هر دو عالم  
چون نیک بخود نگاه کردم  
چون من بخودی<sup>۸</sup> نبود گشتم  
که پرده<sup>۹</sup> آسمان<sup>۱۰</sup> گشادم  
از بس که بسوختم درین تاب<sup>۱۱</sup>

## ۵۱۹

روایتی که ازو رفت معتبر دیدم<sup>۱۴</sup>

سواد خط<sup>۱</sup> تو چون نافع نظر دیدم

- ۱- فر و مه : این غزل را ندارد      ۲- سل : در خاک      ۳- سل و نو : يك ذره . مس :  
يك راه ز تو      ۴- فی : نمی شکید      ۵- فی : دل را صد ره      ۶- مس : خود را  
صد راه آزمودم      ۷- مس : بردلم      ۸- نو : ز خودی      ۹- مج : گاهی ره آسمان  
۱۰- فی : بر آسمان      ۱۱- فی و مس : درین باب . مم : درین راه      ۱۲- مم : کنونکه  
عودم      ۱۳- فی و مم و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۴- مج و سل و فر و مه :



مرا چو زلف تو بر حرف می فرو گیرد  
 چه گویم از الف وصل تو که هیچ نداشت  
 ترا میان الفست و الف ندارد هیچ  
 کمند زلف ترا کافتاب دارد زیر  
 بحلق آمده جان در درون هر حلقه  
 سزد که هندی تو نام نرگست از آنک  
 چگونه شور نیارم ز آرزوی لب  
 و رای دولت وصل تو هیچ دولت نیست  
 چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را  
 بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا  
 ز مشرقی که از و آفتاب حسن تو تافت  
 چو در صفات توام آبروی می بایست

۵۲۰

حروف زلف تو بر خواندم و خطر دیدم  
 من اینکه هیچ نداشت از همه بتر دیدم  
 که من و رای الف هیچ در کمر دیدم  
 هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم  
 هزار عاشق گم کرده پا و سر دیدم  
 دو هندوی رخ تو نرگس بصر دیدم  
 کز آرزوی لب شور در شکر دیدم  
 ولی چه سود که آن نیز بر گذر دیدم  
 ز تر و خشک لب خشک و چشم تر دیدم  
 هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم  
 هزار عرش اگر بود مختصر دیدم  
 فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم  
 کفر و دین و شک و یقین گر هست  
 چون گذشتم ز عقل<sup>۱</sup> صد عالم  
 هر چه هستند سد<sup>۲</sup> راه خودند  
 فانی محض<sup>۳</sup> گرد تا برهی<sup>۴</sup>  
 چون من اندر صفات افتادم  
 هر صفت<sup>۵</sup> را که محو می کردم

بی نشان از شک و یقین دیدم  
 همه با عقل همنشین دیدم  
 چون بگویم که کفر و دین دیدم  
 سد<sup>۱</sup> اسکندری من این دیدم  
 راه نزدیکتر همین<sup>۲</sup> دیدم  
 چشم صورت صفات بین دیدم  
 صفتی نیز در کمین دیدم

۱- فر : ز عقل و صد عالم      ۲- مج و سل و فی و نو : بند راه      ۳- مج : فانی عشق  
 ۴- فر و مه و مس : تا برسی      ۵- مه و نو و مس : من این      ۶- فر : هر صفاتی



جان خود را چو از<sup>۱</sup> صفات گذشت  
 خرمن من چو<sup>۲</sup> سوخت زان دریا  
 گفتی<sup>۴</sup> آن بحر بی نهایت را  
 چون گذر کردم از چنان بحری  
 حلقه‌ای<sup>۵</sup> یافتم دو عالم را  
 آخر الامر زیر پرده<sup>۶</sup> غیب<sup>۷</sup>  
 آسمان را که حلقه<sup>۸</sup> در اوست  
 بر رخ او که عکس اوست دو کون<sup>۹</sup>  
 نقشهای دو کون را زان زلف<sup>۱۰</sup>  
 هستی خویش پیش آن<sup>۱۱</sup> خورشید  
 دامنش چون بدست بگرفتم  
 هر که او سر این حدیث شناخت  
 جان عطار را نخستین گام

غرق دریای آتشین دیدم  
 ماه و خورشید خوشه چین دیدم<sup>۳</sup>  
 جنت عدن و حور عین دیدم  
 رخس خورشید زیر زین دیدم  
 دل در آن حلقه چون نگین دیدم  
 روی آن ماه نازنین دیدم  
 پیش او روی بر زمین دیدم  
 برق از زلف عنبرین دیدم  
 گره و تاب و بند و چین دیدم  
 سایه<sup>۱۰</sup> یار راستین دیدم  
 دست او<sup>۱۱</sup> اندر آستین دیدم<sup>۱۲</sup>  
 نقطه<sup>۱۳</sup> دولتش قرین دیدم  
 برتر از<sup>۱۴</sup> چرخ هفتمین دیدم<sup>۱۵</sup>

## ۵۲۱

دریغا کانچه جستم آن ندیدم  
 دلم می سوزد از درد و چه سازم  
 بکار افتادگی خویش هرگز

نجات تن خلاص جان ندیدم<sup>۱۵</sup>  
 که درد خویش را درمان ندیدم  
 ندیدم<sup>۱۶</sup> هیچ سرگردان ندیدم

- ۱- نو : چو آن صفات رسید      ۲- مه وفی : من بسوخت زان      ۳- میج وسل : این  
 بیت را ندارد      ۴- میج وفر وفی : گفت آن . مه : کف آن بحر      ۵- نو : قلعه‌ای  
 ۶- مه : پرده دل      ۷- نیو : که هر دو کون ازوست      ۸- سل : دو کون از آن  
 زلفین . مه : زان سر زلف      ۹- میج : این خورشید      ۱۰- سایه پا در آستین  
 ۱۱- مه : دست خویش اندر      ۱۲- سل : این بیت را ندارد      ۱۳- مه : گام بر چرخ  
 ۱۴- فی ومم ونو ومس : این غزل را ندارد      ۱۵- میج وسل و مه : این غزل را ندارد .  
 فر وفی ومم ومس : دارد      ۱۶- مم : بعالم هیچ



بگردیدم چو گردون گرد عالم  
 شدم چون گوی سرگردان که خود را  
 درین حیرت ندارم صبر و غم اینست<sup>۲</sup>  
 درین وادی بسی از پیش رفتم  
 کنون از پس شدم عمری ولیکن  
 چو راهی بی نهایت می نماید  
 چو شمعی خویش را در آتش و دود  
 گزیرم نیست<sup>۱</sup> از خوناب دیده  
 ز عالم شربت بی خون نخوردم  
 ندیدم در جهان یک ذره شادی  
 چه گر خورشید عمرم بود تاوان<sup>۷</sup>  
 حکایت چون کنم از ملک یوسف  
 خطا گفتم بسی دیدم نکویی  
 کمال دیگران بر خود چه بندم  
 صدف را آن بود بهتر که گوید  
 فقیری بایدم هم درد و هم دم  
 تو ای عطار چون اینجا رسیدی

چو خود و اله چو خود<sup>۱</sup> حیران ندیدم  
 حریفی درد در میدان ندیدم  
 که گشتن خویش را قربان<sup>۳</sup> ندیدم  
 ولی یک ذره<sup>۴</sup> از ایشان ندیدم<sup>۴</sup>  
 سربیک مویی از انسان<sup>۵</sup> ندیدم  
 سر و بن یافتن امکان ندیدم  
 اگر دیدم بجز گریان ندیدم  
 که من هرگز چنین طوفان ندیدم  
 ز گیتی بی جگر یک نان ندیدم  
 که تا اندوه صد چندان ندیدم  
 چو بر من تافت جز تاوان<sup>۸</sup> ندیدم  
 که من جز چاه و جز زندان ندیدم  
 ولی خود را سزای آن ندیدم  
 که من در<sup>۹</sup> خویش جز نقصان ندیدم  
 که من در عمر خود باران ندیدم  
 که می گوید که من سلطان ندیدم  
 سخن گفتن ترا سامان ندیدم

۱- فر : چو خود را واله و حیران ۲- فی : غم راست . مس : غم صبر ۳- فی : درمان ۴- فر : این بیت را ندارد ۵- فی : سربیک موی از پایان ۶- فر : نیست از خود بی خود آیم ۷- فی و مس : تاوان ۸- فی : چو بر من جز جگر تاوان . مس : چو رو بر تافت من تاوان ۹- فی : از خویش



۵۲۲

تا چشم باز کردم نور رخ<sup>۱</sup> تو دیدم  
 تا گوش بر گشادم<sup>۲</sup> آواز تو شنیدم<sup>۳</sup>  
 چندانکه فکر<sup>۴</sup> کردم چندانکه ذکر<sup>۵</sup> گفتم  
 چندانکه ره سپردم بیرون ز تو ندیدم  
 تا کی بفرق پویم جمله تویی چگویم  
 چون با منی چه جویم اکنون بیارمیدم  
 عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم  
 بادست هر چه دیدم جز باد می ندیدم<sup>۶</sup>  
 فریاد من از آنست کاندر پس درم من  
 در بسته ماند بر من وز دست شد کلیدم  
 عطار را<sup>۷</sup> بکلی از خویشتن فنا کن  
 چون در فنای<sup>۸</sup> عشقت ذوق بقا<sup>۹</sup> چشیدم

۵۲۳

آن در که بسته باید تا چند<sup>۱۰</sup> باز دارم  
 کامروز و قتش<sup>۱۱</sup> آمد کان در فراز دارم<sup>۱۲</sup>  
 با هر که از حقیقت رمزی دمی بگویم<sup>۱۳</sup>  
 گوید مگوی<sup>۱۴</sup> یعنی برگ مجاز دارم

- |  |                                   |  |
|--|-----------------------------------|--|
| ۱- سل : نور رخت بدیدم                  | ۲- سل : باز کردم                  | ۳- مه : این غزل را ندارد                                   |
| ۴- میج : ذکر کردم                      | ۵- میج : فکر کردم . سل : ذکر کردم | ۶- میج و سل : این بیت                                      |
| ۷- فر : عطار خود بکلی از خویشتن فنا شد | ۸- سل و فر : در بقای عشقت         | ۹- سل و فر : ذوق فنا                                       |
| ۱۰- مس : چندین چه باز دارم             | ۱۱- مس : کامروز وقت               | ۱۲- سل و فر و مه : این غزل را ندارد . میج و مس و مم : دارد |
| ۱۳- مس : یک رمز باز گویم               | ۱۴- میج : گوید مگر که یعنی        |  |



تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی  
 در جان خویش گفتم چندانکه راز دارم  
 چون این جهان و آن يك با صد جهان دیگر  
 در چشم من فرو شد چون چشم<sup>۱</sup> باز دارم  
 چیزی برفت از من و اینجا نماند چیزی  
 تا این شود چو آن يك کاری دراز دارم  
 جانی که داشتم من شد محو عشق جانان  
 جان منست<sup>۲</sup> جانان جان دل نواز دارم  
 نی نی اگر چو شمعی این دم زدم ز گرمی  
 اکنون چو شمع از آن دم سرزیر گاز دارم  
 چون عزّ و ناز ختمست بر تو همیشه دایم  
 تا چند خویشان را در عزّ و ناز دارم  
 کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت  
 نه صبر می توانم نه کار ساز دارم  
 از بس که بی نیاز است آنجا که حضرت تست  
 من زاد این بیابان عجز<sup>۳</sup> و نیاز دارم  
 شوریده جهانم<sup>۴</sup> چون قربت تو جویم  
 محمود نیستم من خو<sup>۵</sup> با ایاز دارم  
 بازی اگر نشیند<sup>۶</sup> بردوش من نگیرم  
 ورنه کسی نبودست البته باز دارم

۱- اصل «گوش باز دارم» بود تصحیح قیاسی شد  
 ۲- مس : منست و جانان  
 ۳- مس :  
 ۴- مس : شوریده خیالم  
 ۵- مس : چون بانیاز دارم  
 ۶- مس :  
 اگر شنیدی



من شمع جمع عشقم نه<sup>۱</sup> جان نه تن بمانده

جان در میان آتش تن در گداز دارم

لاف ای فرید کم زن زیرا که در<sup>۲</sup> ره او

چون سرنگون نه ای تو صد سرفراز دارم

## ۵۲۴

من با تو هزار کار دارم

شبهای وصال می شمردم

گفتی که فراق نیز بشمر

گردر سراین شود مرا جان

تا جان دارم من نکو کار

گفتی مگرینز از غم من

چون بگریزم زیك غم تو

گفتی که بیا و دل بمن ده

ای یار گزیده ، دل که باشد

گفتی سرخویش گیر و رفتی

سربی تو مرا کجا بکارست

گفتی که کمند زلف من گیر

چون رفت ز دست کار عطار

جانی ز تو بی قرار دارم<sup>۳</sup>

تا حاصل روزگار دارم

چون با گل تازه خار دارم

هرگز برخت چه کار دارم

جز عشق رخت چه کار دارم

چون غمزۀ غمگسار دارم

چون غم ز تو من هزار دارم

تا دل ز تو یادگار دارم

جان نیز برای یار دارم

کز دوستی تو عار دارم

سر بی تو برای دار دارم

یعنی که سر شکار دارم

چون زلف تو استوار دارم

۳- میج و سل و فر

۲- مس : زیرا که زیر هر مو

۱- مس : بی جان و تن بمانده

ومه : این غزل را ندارد . مس : دارد



۵۲۵

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم  
 چو من من نیستم ، آخر چرا گویم که من دارم<sup>۱</sup>  
 تن و جان محو شد از من ، ز بهر آنکه تا هستم  
 حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم  
 همه عالم پرست از من ولی من در میان پنهان<sup>۲</sup>  
 مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم  
 اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش  
 که سرّ این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم  
 اگر ذرات این<sup>۳</sup> عالم زبان من شود دایم  
 نیارم گفت ازو يك حرف و چندانی سخن دارم  
 مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان  
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم  
 میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم  
 که من اینجا بيك يك گام صد صد راهزن دارم  
 چو از کونین آزادم نگویم سرّ خود با کس  
 مرا این بس که من در سینه سرّ سرفکن دارم<sup>۴</sup>  
 اگر از سرّ این گنجت خبر باید بخاکم رو  
 بپرس ازمن در آن ساعت که سر زیر کفن دارم  
 از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را  
 درون گلخنی مانده نه خرقه نی وطن دارم

۱- مع و سل و فر و مه : این فزل را ندارد . مس و فی : دارد      ۲- مس : میان تنها  
 ۳- فی : ذرات دو عالم      ۴- مس : مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم



چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس  
 میان بسته بز ناری سر يك يك شکن دارم  
 نسیمی گر نمی یابم ز زلف یوسف قدسم  
 ندارم هیچ نومییدی که بوی پیرهن دارم  
 چه می گویم که زلف او مرا برهاند از چنبر<sup>۱</sup>  
 بگرد جمله عالم در<sup>۲</sup> آورده رسن دارم  
 فرید از يك شکن ز ناز اگر بر بست من با او  
 بسوی صد شکن دیگر ز صد سو تا ختن دارم

## ۵۲۶

<p>جان پیش در تو بر میان دارم<sup>۳</sup>          راز دل خویش چون نهان دارم          کز باده عشق سرگران دارم          نامت همه روز بر زبان دارم          چه روز و چه روزگار آن دارم          از دست غم تو چون فغان دارم          شوری که از آن شکرستان دارم          کاخر من دلشکسته جان دارم          گو دار که من بسی زیان دارم          تا کی ز تو سر بر آستان دارم          من بی تو کجا سر جهان دارم</p>	<p>تا عشق تو در میان جان دارم          اشکم چو بصد زبان سخن گوید          در عشق تو بس سبکدل افتادم          گفتم چو بتو نمی رسم باری          چون کرد فراق تو زبان بندم          چون کار نمیکند [فغان] بی تو          در خاطر هیچکس نمی آید          گفتم شکریم ده بجان تو          گفتمی که ترا شکر زیان دارد          تا چند رخت باستین پوشی          گفتمی که جهان بکام عطارست</p>
--	--

۱- مس : چه می گویی که با زلفش مرا برهاند از چنبر ۲- مس : بر آورده ۳- مس و سل و فر : این غزل را ندارد



## ۵۲۷

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می‌دارم  
 مسلمانم همی خوانند و من ز نار می‌دارم<sup>۱</sup>  
 طریق صوفیان ورزم ولیکن از صفا دورم  
 صفا کی باشدم چون من سر خمّار می‌دارم  
 بیستم خانقه را در، در میخانه بگشودم  
 ز می من فخر می‌گیرم ز مسجد عار می‌دارم  
 چویار اندر خراباتست من اندر کعبه چون باشم  
 خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم  
 بگرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار  
 مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

## ۵۲۸

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم  
 خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم<sup>۲</sup>  
 در زاری و نزاری چون<sup>۳</sup> زیر چنگ زارم  
 زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم  
 روزی<sup>۴</sup> گرم بخوانی از بس که شاد کردم  
 گر ره بود بر<sup>۵</sup> آتش بیم خطر ندارم  
 گر پرده‌های عالم در پیش چشم داری<sup>۶</sup>  
 گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم

۱- مج و سل و فر : این غزل را ندارد      ۲- مه : این غزل را ندارد      ۳- فر :  
 چون چنگ زیر و زارم      ۴- مج و فی : هرگز گرم . فرومس : چون تو مرا      ۵- فر :  
 در آتش      ۶- فر و مس : چشم آری . فی : در چشم آوری تو



در پیش بارگاهت از دور باز ماندم  
 کز بیم دورباشت روی گذر ندارم  
 نه نه<sup>۱</sup> تو شمع جانی پروانه<sup>۲</sup> توام من  
 زان با<sup>۳</sup> تو پرزنم من کز تو خبر ندارم  
 عالم<sup>۴</sup> پر است از تو غایب منم ز غفلت<sup>۵</sup>  
 تو حاضری ولیکن من آن<sup>۶</sup> نظر ندارم  
 عطار در هوایت<sup>۷</sup> پر سوخت از غم تو  
 پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم<sup>۸</sup>

۵۲۹

دل رفت وز جان خبر ندارم  
 گرچه شده ام چو موی بی او  
 همچون<sup>۱</sup> گویم که در ره او  
 هم بی خبرم ز کار هر دم<sup>۲</sup>  
 راهست<sup>۳</sup> بدو ز ذره ذره  
 خورشید همه جهان گرفتست  
 چندانکه روم بنیستی در  
 فریاد که زیر پرده مردم

این بود سخن دگر ندارم  
 يك موی ازو خبر ندارم  
 دارم سر او و سر<sup>۴</sup> ندارم  
 هم يك دم<sup>۵</sup> کارگر ندارم<sup>۶</sup>  
 من دیده راهبر ندارم<sup>۷</sup>  
 من سوخته دل نظر ندارم  
 از هستی او<sup>۸</sup> گذر ندارم  
 افسوس<sup>۹</sup> که پرده در ندارم

- ۱- سل و مس: نی نی تو. فر: نی نه ۲- فر: بی تو ۳- سل: من غایبم ز غفلت. فر:  
 غافل منم ز غفلت. مس: من عاجزم ز غفلت ۴- سل: این نظر ۵- فر: در  
 فراق پر سوختست بی تو. مس: هدایت پر سوختست ۶- فی و نو و مس: نیز این  
 غزل را دارد ۷- فر: من چون گویم ۸- سل: سر او سر ندارم. مه: من  
 دیده راهبر ندارم ۹- فر: ز کار هم دو. مس: ز کار همدم ۱۰- مج: هم يك دم  
 از او سمر ندارم ۱۱- سل و مه و نو: این بیت را ندارد ۱۲- مج: راهیست  
 ۱۳- مه: این بیت را ندارد ۱۴- سل و فر و فی و نو: هستی خود ۱۵- سل و  
 نو: و افسوس



گرچه همه چیزها بدیدم      جز نام ز نامور ندارم  
 زان چیز که اصل چیزها<sup>۱</sup> اوست      مویی خبر<sup>۲</sup> و اثر ندارم  
 دردا که شدم بخاک و در دست      جز باد ز خشک و تر ندارم  
 فی الجمله نصیبه‌ای که بایست<sup>۳</sup>      گر دارم ازو و گر<sup>۴</sup> ندارم  
 افسانه عشق او شدم<sup>۵</sup> من      و افسانه<sup>۶</sup> جزین زبر<sup>۷</sup> ندارم  
 با این همه ناامیدی<sup>۸</sup> عشق      دل از غم عشق<sup>۹</sup> بر ندارم  
 سیمرغ جهانم و چو عطار      یک مرغ بزیر پر ندارم<sup>۱۰</sup>

۵۳۰

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم  
 با که نفس بر آرم چون همنفس ندارم<sup>۱۱</sup>  
 گفتم که در غم تو یاری کندم آخر  
 چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم  
 ای دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه<sup>۱۲</sup>  
 کس دست من نگیرد چون دست رس ندارم  
 گفתי بمن رسی تو گر ذره ایست صبرت  
 کی در رسم بگردت کان ذره بس ندارم  
 چون در ره تو شیران از سیرباز ماندند  
 تا کی دوم<sup>۱۳</sup> من آخر<sup>۱۴</sup> شیری ز پس ندارم

۱- مه : اصل جانها      ۲- سل و فی : اثر و خبر      ۳- نو : که باتست      ۴- سل :  
 از او و اگر . فی و نو : دگر      ۵- فر : شدستم      ۶- فرومه : افسانه      ۷- سل و فر :  
 جز این دگر . نو : جز این قدر      ۸- مه : نا امید از عشق . سل و فی و نو و مس : نا امید خویش  
 ۹- فی : از غم خویش      ۱۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۱- مع و  
 فر : این غزل را ندارد      ۱۲- مه : ورنه . مس : بگیر ورنه      ۱۳- سل و مس : روم  
 ۱۴- مه و مس : اگر من شیری



زهره ندارم ای جان گرد در تو گشتن  
 زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم<sup>۱</sup>  
 در حبس کون بی تو پیوسته می تیم من  
 سیمرخ قاف قربم<sup>۲</sup> برگ قفس ندارم  
 عطار خاک راحت خواهد که سرمه سازد  
 برفرق باد خاکم گر این هوس ندارم<sup>۳</sup>

## ۵۳۱

سرمویی سرعالم ندارم  
 چنان کم گشته ام از خویش رفته<sup>۵</sup>  
 ندارم دل بسی<sup>۶</sup> جستم دلم باز<sup>۷</sup>  
 چو دل را می نیابم<sup>۸</sup> ذره ای باز  
 بحمدالله که از بود و نبودم  
 چه میگویم<sup>۱۰</sup> که مجروح چنان سخت  
 جهانی راز دارم مانده<sup>۱۱</sup> در دل  
 حریفی میکنم با هفت دریا  
 بسی گوهر دهد دریام هر دم  
 اگر<sup>۱۳</sup> یک گوهر آید قسم عطار

چه<sup>۴</sup> عالم چون سرخودهم ندارم  
 که گویی عمر جز یک دم ندارم  
 و گر دارم<sup>۶</sup> درین عالم ندارم  
 چرا خود را بسی ماتم ندارم  
 اگر شادی ندارم غم ندارم<sup>۹</sup>  
 که در هر دو جهان مرهم ندارم  
 کرا گویم چو یک محرم ندارم<sup>۱۲</sup>  
 ولیکن زور یک شب نم ندارم  
 ولی چون ناقص محکم ندارم  
 بقدر از<sup>۱۴</sup> هر دو کونش کم ندارم<sup>۱۵</sup>

- ۱- سل : این بیت و دو بیت بعد را ندارد  
 ۲- مس : قاف عشقم  
 ۳- مس : نیز این  
 ۴- سل و فی : چو عالم  
 ۵- فر : وز خویش . مه : و از خویش رفتم  
 ۶- مه : بسی دل باز جست  
 ۷- فی : دگر کاری  
 ۸- سل : چو دلداری ندارم . نو :  
 ۹- مه : از این بیت تا آخر غزل را ندارد  
 ۱۰- میج : چه می گویی  
 ۱۱- میج و فی و مس : کشته در دل  
 ۱۲- سل : این بیت را ندارد  
 ۱۳- فر : و گریک  
 ۱۴- نو : بقدر هر دو کونش  
 ۱۵- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد .



گرچه همه چیزها بدیدم      جز نام ز نامور ندارم  
 زان چیز که اصل چیزها<sup>۱</sup> اوست      مویسی خبر<sup>۲</sup> و اثر ندارم  
 دردا که شدم بخاک و در دست      جز باد ز خشک و تر ندارم  
 فی الجمله نصیبه‌ای که بایست<sup>۳</sup>      گر دارم ازو و گر<sup>۴</sup> ندارم  
 افسانه<sup>۵</sup> عشق او شدم<sup>۶</sup> من      و افسانه<sup>۷</sup> جزین زبر<sup>۸</sup> ندارم  
 با این همه ناامیدی<sup>۹</sup> عشق      دل از غم عشق<sup>۱۰</sup> بر ندارم  
 سیمرغ جهانم و چو عطار      يك مرغ بزیر پر ندارم<sup>۱۱</sup>

۵۳۰

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم  
 با که نفس بر آرم چون همنفس ندارم<sup>۱۱</sup>  
 گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر  
 چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم  
 ای دستگیر جانم دستم تو گیر ورنه<sup>۱۲</sup>  
 کس دست من نگیرد چون دست رس ندارم  
 گفتی بمن رسی تو گر ذره ایست صبرت  
 کی در رسم بگردت کان ذره بس ندارم  
 چون در ره تو شیران از سیرباز ماندند  
 تا کی دوم<sup>۱۳</sup> من آخر<sup>۱۴</sup> شیری ز پس ندارم

۱- مه : اصل جانها      ۲- سل و فی : اثر و خبر      ۳- نو : که باتست      ۴- سل :  
 از او و اگر . فی و نو : دگر      ۵- فر : شدستم      ۶- فرومه : افسانه      ۷- سل و فر :  
 جز این دگر . نو : جز این قدر      ۸- مه : نا امید از عشق . سل و فی و نو و مس : نا امید خویش  
 ۹- فی : از غم خویش      ۱۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۱- معج و  
 فر : این غزل را ندارد      ۱۲- مه : ورنه . مس : بگیر ورنه      ۱۳- سل و مس : دوم  
 ۱۴- مه و مس : اگر من شیری



زهره ندارم ای جان گرد در تو گشتن  
 زیرا که در ره تو تاب عسس ندارم<sup>۱</sup>  
 در حبس کون بی تو پیوسته می تیم من  
 سیمرغ قاف قربم<sup>۲</sup> برگ قفس ندارم  
 عطار خاک راحت خواهد که سرمه سازد  
 برفرق باد خاکم گر این هوس ندارم<sup>۳</sup>

## ۵۳۱

سرمویی سرعالم ندارم  
 چنان گم گشته ام از خویش رفته  
 ندارم دل بسی جستم دلم باز<sup>۴</sup>  
 چو دل را می نیابم<sup>۵</sup> ذره ای باز  
 بحمدالله که از بود و نبودم  
 چه میگویم<sup>۶</sup> که مجروح چنان سخت  
 جهانی راز دارم مانده<sup>۷</sup> در دل  
 حریفی میکنم با هفت دریا  
 بسی گوهر دهد دریام هر دم  
 اگر<sup>۸</sup> يك گوهر آید قسم عطار  
 چه<sup>۹</sup> عالم چون سرخودهم ندارم  
 که گویی عمر جز يك دم ندارم  
 و گر دارم<sup>۱۰</sup> درین عالم ندارم  
 چرا خود را بسی ماتم ندارم  
 اگر شادی ندارم غم ندارم<sup>۱۱</sup>  
 که در هر دو جهان مرهم ندارم  
 کرا گویم چو يك محرم ندارم<sup>۱۲</sup>  
 ولیکن زور يك شبتم ندارم  
 ولی چون ناقص محکم ندارم  
 بقدر از<sup>۱۳</sup> هر دو کونش کم ندارم<sup>۱۴</sup>

- ۱- سل : این بیت و دو بیت بعد را ندارد  
 ۲- مس : قاف عشقم  
 ۳- مس : نیز این  
 ۴- سل و فی : چو عالم  
 ۵- فر : وز خویش . مه : و از خویش رفتم  
 ۶- مه : بسی دل باز جستم  
 ۷- فی : دگر کاری  
 ۸- سل : چو دلداری ندارم . نو :  
 ۹- مه : از این بیت تا آخر غزل را ندارد  
 ۱۰- میج : چه می گویی  
 ۱۱- میج و فی و مس : کشته در دل  
 ۱۲- سل : این بیت را ندارد  
 ۱۳- فر : و گریک  
 ۱۴- نو : بقدر هر دو کونش  
 ۱۵- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد .



۵۳۲

بی تو زمانی سر زمانه ندارم  
چشم مرا با توای یگانه<sup>۲</sup> چه نسبت  
مرغ توام بال و پر بر یخته<sup>۳</sup> از عشق  
عشق تو بحر است<sup>۴</sup> من چو<sup>۵</sup> قطره<sup>۶</sup> آبم  
مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش  
زهره ندارم که<sup>۷</sup> د<sup>۸</sup> روصل تو جویم  
رو که بیک<sup>۹</sup> بازیم<sup>۱۰</sup> که غمزه<sup>۱۱</sup> تو کرد  
گر بیبانه<sup>۱۲</sup> مراهمی<sup>۱۳</sup> بکشی تو  
ناوک هجر ترا بجز دل عطار

بلکه سر عمر جاودانه ندارم<sup>۱</sup>  
چشم دو دارم ولی یگانه ندارم  
در قفسی مانده آب و دانه ندارم  
طاقت آن بحر بی کرانه ندارم  
در خور تو هیچ آشیانه ندارم  
بهره ز وصل<sup>۱</sup> تو جز فسانه ندارم  
مات چنان گشته ام که<sup>۸</sup> خانه ندارم  
چون تو کشی راضیم بهانه ندارم  
در همه آفاق یک<sup>۹</sup> نشانه ندارم

۵۳۳

چه سازم که سوی تو راهی ندارم  
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی  
وصال تو یکدم بدستم نیاید<sup>۱۱</sup>  
مریز آب روی من آخر که من خود  
مگردان زمن روی و با راهم آور  
چرا دست آلاهی آخر بخونم  
مکش ماه رویا من بی گنه را

کجایی که جز تو پناهی ندارم<sup>۱۰</sup>  
که من طاقت برگ کاهی ندارم  
که سرمایه و دستگاهی ندارم  
بنزدیک کس آب و جاهی ندارم  
که جز عشق رویی و راهی<sup>۱۲</sup> ندارم  
که شاهی نیم من سپاهی ندارم<sup>۱۳</sup>  
که جز عشق رویت گناهی ندارم

۱- فر: این غزل را ندارد ۲- مه: ای نگار چه ۳- پر بسوخته از ۴- مه:  
تو بحرست و من ۵- سل: من که ۶- میج: ز عشق تو ۷- مه: بازیابی  
۸- سل: مات چنانم که هیچ خانه ۹- مه: مرا بخون بکشی تو ۱۰- میج و سل  
و فر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد ۱۱- مس: کی آید ۱۲- مس: عشق  
تو روی و راهی ۱۳- مس: در اینجا این بیت را که الحاقی بنظر می آید اضافه دارد  
چنانم گرفتست عشق تو محکم  
که در عشق تو کنج و آهی ندارم



مرا عفو کن زانکه نزدیک تو من  
برویم نگه کن که بر درد عشقت  
زعطار و از شیوه او بگشتم

۵۳۴

اگر عشقت بجای جان ندارم  
چو گفתי ننگ میداری ز عشقم  
اگر جانم بخواهد شد ز عشقت  
تو گفתי رومکن در<sup>۳</sup> من نگاهی  
من سرگشته چون فرمان نبردم  
چو خود کردم بجای خویشتن بد  
کنون ناکام تن در دام دادم  
چو هر کس بوسه‌ای یابند از تو<sup>۵</sup>  
بده عطّار را يك بوسه بی زر<sup>۶</sup>

۵۳۵

تا نرگست بدشنه چون شمع کشت زارم  
چون لاله دور از تو جز خون کفن ندارم<sup>۷</sup>

در پای اوفتادم زیرا که سر ندارد  
چون حلقه‌های زلفت غمهای بی شمارم

از بسکه هست حلقه<sup>۸</sup> در زلف سرفرازت  
هرگز سری ندارد چندانکه بر<sup>۹</sup> شمارم

- ۱- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . فی و مم : دارد      ۲- فی : پنهان  
۳- فی : بر من      ۴- فی من این درد را      ۵- مم : بوسه‌ای می‌یابد از تو      ۶- مم :  
بوسه ارزان      ۷- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد      ۸- مس :  
هست غمزه      ۹- مس : می‌شمارم



بادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی  
 گر داشتی دل تو يك ذره استوارم  
 هرگز ستاره دیدی در آفتاب بنگر  
 در آفتاب رویت چشم ستاره بارم  
 پیوسته پیش حکمت چون سرفکنده‌ام من  
 زین بیش سرمیفکن چون شمع در کنارم  
 بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی  
 بی لاله‌زار رویت این ناله‌های زارم  
 چون دم نمی‌توان زد با هیچکس ز عشقت  
 پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم  
 عطار کی تواند شرح غم تو دادن  
 کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

۵۳۶

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم  
 بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم<sup>۱</sup>  
 منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت  
 همه عمر من برفت و برفت هیچ کارم  
 اگر بدستگیری بپذیری اینت منت<sup>۲</sup>  
 و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم  
 چه کمی در آید آخر بشرابخانه تو  
 اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم



چونیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم  
 که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم  
 ز غم تو هم چو شمعم که چو شمع در غم تو  
 چو نفس ز نم بسوزم چو بخندم اشکبارم  
 چو ز کار شد زبانه بروم<sup>۲</sup> به پیش خلقی<sup>۳</sup>  
 غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم  
 ز توام من آنچه هستم که تو گر نه ای نیم من<sup>۵</sup>  
 که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم  
 اگر از تو جان عطار اثر<sup>۶</sup> کمال یابد  
 منم آنکه از<sup>۷</sup> دو عالم بکمال اختیارم<sup>۸</sup>

## ۵۳۷

اگر بر شمارم غم بیشمارم  
 نیاید در انگشت این غم شمردن  
 گر انگشت نتواند این غم بسر برد  
 اگر چه فشاندم بسی اشک خونین  
 گرفتم ز خلق زمانه کناری  
 چو روی نگارم ز چشمم برون شد  
 چه کاری بر آید ز دست من اکنون  
 مرا هست در دل بسی سر پنهان  
 ندارند باور یکی از هزارم<sup>۹</sup>  
 مگر اشک می ریزم و می شمارم  
 بسر می برد دیده اشکبارم  
 مبر ظن که من اشک دیگر ندارم  
 فشاندم بسی اشک خون در کنارم  
 ز شوقش بخون روی خود می نگارم  
 که شد کارم از دست و از دست کارم  
 ندانم که هرگز شود آشکارم

۱- سل و فی : از غم تو  
 ۲- سل : برمان پیش خلقی  
 ۳- مه : خلقان ز پیش خلقان  
 ۴- معج و مس : هر آنچه  
 ۵- معج و مس : که اگر نه ای  
 ۶- فی : اثری  
 ۷- معج و فی : در دو عالم  
 ۸- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۹- معج و سل



چو صاحب دلی اهل این سرّ ندیدم      همه سر بمهرش بدل می سپارم  
چه گویی که عطار عیسی دم من      چو زهره ندارم که یکدم بر آرم

۵۳۸

بی تو نیست آرامم کز جهان ترا دارم  
هرچه تو ندای جانامن ز جمله بیزارم<sup>۱</sup>  
همچو شمع می سوزم همچو ابر می گریم  
همچو بحر می جوشم تا کجا رسد کارم  
یا ز دست هجر تو جاودان بیای افتم<sup>۲</sup>  
یا ز جام وصل<sup>۳</sup> تو قطره ای بدست آرم  
از تو گروصال آید قسم من و گر<sup>۴</sup> هجران  
هرچه از تو می آید من بجان خریدارم  
من نه آن کسم جانا کز وصال تو شادم  
یا ز بیم هجرانت هیچ گونه غم دارم  
هجو و وصل زان<sup>۵</sup> تست هرچه خواهیم آن ده  
لایق من آن باشد کاخ تیار بگذارم  
نقطه ایست جان من<sup>۶</sup> هر دو کون گرد وی  
من بگرد آن نقطه دایماً چو پرگارم  
بسکه همچو پرکاری گرد پاوسر گشتم  
چون بتافت آن نقطه محو کرد پندارم

۱- میج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و فی و مس: دارد. ۲- مس: زپای افتادم  
۳- فی: زبوی وصل تو. ۴- مس: اگر هجران. ۵- مس: آن تست. ۶- مس:  
در جانم



چون نماند پندارم<sup>۱</sup> من بمآندم بی من  
نیست آگهی زانگه ذره‌ای ز عطارم

۵۳۹

پشتاپشتست<sup>۲</sup> با تو کارم  
ای موی میان بیا و یکدم  
دیر است که با تو ام قرار است  
خون می‌گیریم که قلب افتاد  
ای صد شادی بروز گارت  
تا يك نفسم ز عمر باقیست  
چون با تو بهم نمی‌توان بود  
با حلقه بی شمار زلفت  
گر زیروزبر شود دو عالم  
دل می‌خواهی ز بی دلی تو  
تا چون غم تو زدور آید  
شادی نرسد ز تو بعطار

تو فارغ و من در انتظارم<sup>۳</sup>  
سرنه چو سرشک در کنارم  
زان بی تو همیشه بی قرارم  
در عشق تو نقد اختیارم  
بر دست غم تو روزگارم  
بیرون ز غم تو نیست کارم  
عمری بغم تو میگذارم  
از حد بیرون شمار دارم  
با زلف تو کی رسد شمارم  
ای کاش بجاستی هزارم  
من پیش غم تو جان سپارم  
غم بس بود از تو یادگارم

۵۴۰

چون من ز همه عالم تر سا بچه‌ای دارم  
دانم که ز ترسایی هرگز نبود عارم  
تا زلف چو ز نارش دیدم بکنار<sup>۴</sup> مه  
پیوسته میان خود بر<sup>۵</sup> بسته بز نارم

۱- مس : نماند پنداری      ۲- مم : بسیار شبست      ۳- مع و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس و مم : دارد  
۴- مع : دیدم ز کنار      ۵- مع و فی : در بسته



تا از شکن زلفش شد کشف مرا صد سر<sup>۱</sup>  
 برخاست ز بیش دل اقرارم و انکارم  
 هر لحظه برغم من در زلف دهد تابی  
 با تاب چنان زلفی من تاب نمی آرم  
 چون از سر هر مویش صد فتنه فروبارد  
 از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم  
 آن رفت که می آمد از دست مرا کاری  
 اکنون چو سر زلفش از دست بشد کارم  
 هر شب ز فراق او چون شمع همی سوزم  
 و او<sup>۱</sup> بر صفت شمعی هر روز<sup>۲</sup> کشد زارم  
 گفتم بجز از عشوه<sup>۲</sup> چیزی نفروشی تو  
 بفروخت جهان بر من زیرا که خریدارم  
 نه در صف درویشی شایسته آن ماهم  
 نه در ره ترسای<sup>۳</sup>ی اهلیت او دارم<sup>۳</sup>  
 نه مرد مناجاتم نه رند خراباتم  
 نه محرم محرابم نه در خور<sup>۴</sup> خمّارم<sup>۵</sup>  
 نه مؤمن توحیدم نه مشرک تقلیدم  
 نه منکر تحقیقم نه واقف<sup>۶</sup> اسرارم<sup>۷</sup>  
 از بس که چو کرم قز بر خویش تنم پرده  
 پیوسته چو کرم قز در پرده پندارم<sup>۸</sup>

۱- سل : او بر      ۲- مه : گفتم که بجز عشوه      ۳- سل : نه در خور محرابم نه در  
 خور خمّارم      ۴- فر : نه در خور محرابم نی در صف خمّارم      ۵- سل : این بیت  
 را ندارد      ۶- فر : نی واقف . فی : نه منکر تقلیدم      ۷- مع : پیوسته چو کرم قز  
 در پرده پندارم      ۸- مع : این بیت را ندارد



از زحمت عطارم<sup>۱</sup> بندیست<sup>۲</sup> قوی در ره  
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم<sup>۳</sup>

۵۴۱

ترسایچه‌ای کشید در کارم  
پس حلقه زلف کرد در گوشم<sup>۴</sup>  
در بند گیش نه هندوم بد خوی<sup>۵</sup>  
پروانه او شدم<sup>۶</sup> که هر ساعت  
شاید که کشد چو هست عیسی دم  
او یوسف عالمست در خوبی  
هرگز نایم ز بار<sup>۸</sup> او بیرون  
زان روز که درد عشق او خوردم  
دی ساکن<sup>۹</sup> کنج صومعه بودم  
چون دادم داد شرح حال خود  
کو در عالم کسی که برهاند

بر بست بزلف<sup>۴</sup> خویش ز نازم  
یعنی که به بندگی ده اقرارم  
هستم حبشی که داغ او دارم  
در جمع چو شمع می کشد زارم  
کز معجزه زنده کرد صدم<sup>۷</sup> زارم  
من دست و ترنج پیش او دارم<sup>۷</sup>  
کز عشق نهاد صاع در بارم  
ماندست گرو بدرد دستارم  
و امروز<sup>۱۰</sup> ز ساکنان خمّارم  
فی الجمله نه کافر نه دین دارم<sup>۱۱</sup>  
یکباره ز نا کسی عطارم<sup>۱۲</sup>

۵۴۲

ترك قلندر من دوش در آمد از درم<sup>۱۳</sup>  
بوسه گشاد بر لبم تنگ کشید در برم

- ۱- فر : این زحمت عطاری      ۲- مه : سدیست      ۳- فی : نیز این غزل را دارد  
۴- فر و مه و فی و نو و مس : بر بست ز زلف      ۵- سل و مه و فی و نو و مس : بدخو . فر :  
نه هندو بدخویم      ۶- میج : پروانه از آن شدم . مس : پروانه او ستم      ۷- میج و  
سل و نو و مس : پیش می آرم      ۸- میج : زناز او . فی : ناید زیار      ۹- نو : زاهد کنج  
۱۰- فر و مه : امروز      ۱۱- میج : این بیت را ندارد      ۱۲- فی و نو و مس : نیز  
این غزل را دارد      ۱۳- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد



در لب لعل ترك من آب حیات خضر بود

لب چو نهاد بر لبم گفتم خضر دیگرم  
 بوسه چو داد ترك من هندوی او شدم بجان  
 چون که بدید هم سزا نیز بداد شگرم  
 من بمیان این طرف اشك فشان شدم چو شمع  
 از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم  
 من چو چشیدم آن شکر دل ز کمال لطف او  
 برد گمان که شد مگر ملك جهان میسر  
 گر چه جفای او بسی برد فرید بعد ازین  
 گر چه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

۵۴۳

گنج دزدیده ز جایی پی برم  
 جان بر افشانم چو پروانه ز شوق  
 عشق دریاییست من در قعر او  
 چون کسی بر آب دریا پی نبرد  
 چرخ چندین گشت<sup>۲</sup> و بر جای خود دست  
 راضیم گر من درین راه عظیم  
 سر در اندازم ز شادی همچو نون  
 نیست ممکن کاب حیوان قطره ای  
 چون مجاز افتاده ام نادر بود  
 می روم گمراه نه دین و نه دل

گر بکوی دلربایی پی برم<sup>۱</sup>  
 گر بقرب جانفزایی پی برم  
 غرقه ام تا آشنایی پی برم  
 من چه سان نه سر نه پای پی برم  
 من چگونه ره بجایی پی برم  
 تا ابد بر يك درایی پی برم  
 گر بمیم مرحبایی پی برم  
 خاصه در تاریکنایی پی برم  
 کز حقیقت ماجرای پی برم  
 تا نسیم رهنمایی پی برم



از کجا من خونبهای پی برم  
گر چه هر دم ماورایی پی برم  
پس چگونه منتهایی پی برم  
بو که زان عالم<sup>۲</sup> بقایی پی برم  
بو که در پایان فنایی پی برم  
خوشدلم گر روستایی پی برم

چون نهانست آنکه صدمبارم بکشت  
پست میرم عاقبه در چاه<sup>۱</sup> بعد  
چون ندارد منتهای پیشان عشق  
چون بقای این جهان عین فناست  
ور ز پیشانم بقایی روی نیست  
مصر جامع پی نبردی ای فرید

۵۴۴

وز می عشق تو چون بی خبرم<sup>۳</sup>  
چون سر زلف تو زیر وز برم  
کز سر زلف تو آمد ب سرم  
تا که بر روی تو افتد نظرم  
نتوانم که بتو در نگرم  
می بر آید دل پر خون ز برم  
بتماشای خیال تو درم  
غم عشق تو بخوردی جگرم  
پشت گرمی تو غمت را چه خورم  
پشت گرمیست ز روی چو زرم  
که زری نیست بوجه د گرم

خبرت هست که خون شد جگرم  
ز آرزوی سر زلف تو مدام  
نتوان گفت بصد سال آن غم  
می تپم روز و شب و می سوزم  
خود ز خونابه چشمم نفسی  
گر بروز اشک چو در می بارم  
چون نبینم نظری روی تو من  
گر نخوردی غم این سوخته دل  
چند گویی که تو خود زرداری  
دور از روی تو گر در نگری  
روی عطار چو زر زان بشکست

۵۴۵

گر بوی يك شكن ز سر زلف دلبرم  
کفار بشنوند نگر وند<sup>۴</sup> کافر<sup>۵</sup>

۳- می و سل و فر و مه : این  
۵- می و فر : این غزل را ندارد

۲- مس : آخر از پیشان بقایی  
۴- مه : نگردند منکرم

۱- مه : در جای بعد  
غزل را ندارد . مس : دارد



وز<sup>۱</sup> زلف او اگر سر مویی بمن رسد  
 در دل نهم چو دیده و در<sup>۲</sup> جان پیرورم  
 در هم ز دست دست سر زلفش از شکن  
 دستم نمی دهد<sup>۳</sup> که شکنهایش بشمرم  
 تا برد دل ز من سر زلف معنبرش  
 از بوی دل شدست دماغی<sup>۴</sup> معنبرم<sup>۴</sup>  
 جان منست گر<sup>۵</sup> چه نمی بینمش چو جان<sup>۶</sup>  
 بی جان چگونه عمر گرامی بسر برم  
 از پیای می در آیم و آگاه نیست کس  
 تا عشق آن نگار چه سر داشت در سرم<sup>۷</sup>  
 غم می رسد بروی<sup>۸</sup> من از سوی آن نگار  
 شادی بروی غم که غم اوست رهبرم  
 در عشق او دلیست مرا بی خبر ز خویش<sup>۹</sup>  
 وز هر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم  
 تا بو که پای باز<sup>۱۰</sup> نگیرد ز خاک خود<sup>۱۰</sup>  
 با خاک راه رهگذر او برابرم  
 زان آمدست با<sup>۱۱</sup> من بی دل بدر برون  
 کز دیرگاه خاک در آن سمنبرم  
 بر خاک خویش می گذرد همچو باد و من  
 بادی بدست مانده<sup>۱۲</sup> و بر خاک آن درم

۱- مه و مس : از زلف ۲- مه : از جان ۳- سل : دستم نمی رسد ۴- مس :  
 دماغ معطر ۵- سل : اگر چه ۶- مس : نمی بینمش عیان ۷- مه و مس :  
 کز عشق آن نگار چه سود است در سرم ۸- سل : غم می رسد بمن همه از ۹- سل : دلیست ز خود  
 بی خبر مرا ۱۰- مس : خاک من ۱۱- مه : بر من ۱۲- مه : بدست مانده بر خاک



گفتم بیا و خانه فروشی بزن مرا  
 گفتا برو که من ز چنینها نمی خرم  
 گفتم که گوش دار ز عطار یک سخن  
 گفتا خمش که سر بسخن در نیاورم<sup>۱</sup>

۵۴۶

گر از میان آتش دل دم برآورم  
 زان دم دمار از همه عالم برآورم<sup>۲</sup>  
 در بحر نیلی<sup>۳</sup> فلک افتد هزار جوش  
 گر یک خروش از دل پر غم برآورم  
 گر ماتم دلم بمراد دلم کشم<sup>۴</sup>  
 افلاک را ز جامه ماتم برآورم  
 هر دم ز آتش دل اخگر فشان خویش  
 صد شعله زین فروخته طارم برآورم  
 هر روز صبح را ، ز دم دم فرو شود  
 زیرا که من<sup>۵</sup> دمی که ز نم دم برآورم  
 چون همدمی نیافتم اندر همه جهان  
 از راز خویش پیش که یک دم برآورم  
 یک دم که پای بسته صد گونه درد نیست  
 دستم نمی دهد<sup>۶</sup> که مسلم برآورم

۱- مس : نیز این غزل را دارد ۲- میج و سل و مه : این غزل را ندارد ۳- فر :  
 بحر تنگ این فلک ۴- فر و فی و مس : دلم کنم ۵- مس : دمی ز نم و دم برآورم  
 ۶- فی : دستم نمی چنبد



چو گان کنم<sup>۱</sup> ز آه خود آخر سحر گهی  
گردون چو گو بحجله طارم برآورم  
عطار را چگونه رسانم بکام دل  
چون من دمی بکام دلم کم برآورم<sup>۲</sup>

## ۵۴۷

تیر عشقت بردل و جان میخورم  
چون غم تو کیمیای<sup>۳</sup> شادیست  
چون ز درد<sup>۴</sup> تست درمان دلم  
چند گویم کز<sup>۵</sup> تو غم خوردم بسی  
در میان<sup>۶</sup> پیرهن مانند شمع  
تا نداند سر من تر دامن  
کی بود کاواز<sup>۷</sup> بردارم تمام  
در نگرای جان که در جشن وفا<sup>۸</sup>  
خوش خوشم جان می دهد تا لاجرم<sup>۹</sup>  
هر غمی کان هست بر عطار سخت

زخم زیر پرده پنهان میخورم  
چون شکر زهر غمت زان میخورم  
دردی دردت فراوان میخورم  
کین<sup>۱۰</sup> زمان صد بار چندان میخورم  
خون خود خندان<sup>۱۱</sup> و گریان میخورم  
خون دل<sup>۱۲</sup> سر در گریبان میخورم  
کز کف خضر آب حیوان میخورم  
جام جم از دست جانان میخورم  
خوش خوشی<sup>۱۳</sup> ز نهار بر جان میخورم  
بر امید ذوق درمان<sup>۱۴</sup> میخورم<sup>۱۵</sup>

## ۵۴۸

روزی که عتاب یار در گیرم  
با هر مویش شمار در گیرم<sup>۱۶</sup>

- ۱- فی: کنیم ز آه      ۲- فی و مم و مس: نیز این غزل را دارد      ۳- فی: توتیای  
۴- مه: چون بدست تست      ۵- مع: از تو غم      ۶- مع و فر و مه و نو: این زمان  
۷- فر: در درون      ۸- سل و مه: گریان و خندان      ۹- مه: خون خود      ۱۰- سل:  
بود که بانگ بردارم      ۱۱- سل: در نگر جانا که در حبس وفا: نو: در نگر جانا: فر و  
مه و مس: در حسن وفا      ۱۲- مع: تا خوش خوشی      ۱۳- مع: لاجرم ز نهار      ۱۴- مه:  
بر امید وصلت آسان میخورم      ۱۵- فی و نو و مم و مس: این غزل را دارد      ۱۶- مع  
وسل و فر: این غزل را ندارد



گر نیست مرا غبار در گیرم  
 آنکه سخن از کنار در گیرم  
 از صد نه که از هزار در گیرم  
 اول ز هزار بار در گیرم  
 دل گیرم و کار زار در گیرم  
 بر بو که هزار کار در گیرم  
 صد شمع ز روی یار در گیرم  
 هر دم من از آن نگار در گیرم  
 من از رخ غمگسار در گیرم  
 زین چشم ستاره بار در گیرم  
 صد ناله زار زار در گیرم  
 گر ماتم آشکار در گیرم

چون خاک ز دست او کنم بر سر  
 چون قصه بوسه با میان آرم  
 گر بوسه عوض دهد یکی چه بود  
 گر باز کنار خواهم دادن  
 چون قصد بجان من کند چشمش  
 گرچه بنمی رود مرا کاری  
 صد مشعله از جگر بر افروزم  
 هر فریادی که عاشقان کردند  
 آهی که هزار شعله در گیرد  
 هر شب صد ره چو شمع کار از سر  
 هر روز ز لاله زار روی او  
 پنهان ز فریدُ برد دل شاید

۵۴۹

روی در روی غمت می میرم<sup>۱</sup>  
 کایمن از مدح و ذمت می میرم  
 سر خود بر قدمت می میرم  
 روی سوی حرمت می میرم  
 که میان حشمت می میرم  
 زار زیر علمت می میرم  
 سرنگون چون قلمت می میرم  
 می خورم وز ستمت می میرم

زیر بار ستمت می میرم  
 شغل عشق تو چنان کرد مرا  
 زنده بی سر از آنم که چو شمع  
 حرمت گرچه مرا روی نمود  
 آستین چند فشانی بر من  
 آستینت چو علم کرد مرا  
 تا شدم زنده دل از خط خوش  
 به ستم رزق هر که دهی



دم عیسی است ترا وین عجبست      تا چرا من ز دمت می میرم  
 من بمیرم ز تو روزی صد بار      تا نگویی که کمت می میرم  
 لیک چون لعل تو آم زنده کند      زین قدم دم بدمت می میرم  
 در ده از جام جمت آب حیات      هین که بی جام جمت می میرم  
 بی تو گر زنده بماندم نفسی      هر نفس لاجرمت می میرم  
 کرم عشق تو دیدست فرید      بر امید کرمت می میرم

۰۰۰

کار چو از دست من برفت چه سازم<sup>۱</sup>  
 مات شدم نیز خانه نیست چه بازم<sup>۲</sup>  
 در بن این خاکدان عالم غدار  
 اشک فشان همچو شمع چند گدازم  
 چون نفسی<sup>۳</sup> دیگرم ز عمر امان نیست  
 این نفسی<sup>۴</sup> چند در هوس بچه تازم  
 چون گل یک روزه در میانه صد خار  
 بر سر پایم نشسته<sup>۵</sup> سر چه فرازم  
 پرده<sup>۶</sup> من چون درید پرده در چرخ  
 در پس این پرده پرده چند نوازم  
 چاره<sup>۷</sup> من چون بدست چاره گران نیست  
 حيله چه گویم کنون و چاره چه سازم  
 قصه<sup>۸</sup> اندوهت آشکار چه گویم  
 زانکه من خسته دل نهفت نیازم

۱- فی : از دست رفت چاره چه سازم      ۲- میج و سل و مه : این غزل را ندارد . فرو فی و  
 مس : دارد      ۳- فی : نفس دیگرم      ۴- فی : این نفس      ۵- فی : نشست  
 ۶- فی : درید پرده دوران      ۷- فی : بدست این دگران نیست      ۸- مس : چاره اندوهت



واقعہ کو تہ کنم چہ گویم ازین بیش  
خاصہ کہ پیش اندرست راه درازم

ای دل عطار دم مزن کہ درین دیر  
دم نتوان زد ز سر پرده رازم

۵۵۱

جان می سوزم دگر چہ سازم<sup>۱</sup>  
چون خاک بدر بدر چہ سازم  
یک حیلہ کار گر چہ سازم  
کا فتادہ ام از نظر چہ سازم  
پس می پرسی خبر چہ سازم  
چون عمر آمد بسر چہ سازم  
گر سازم ازین قدر چہ سازم  
در معرض این خطر چہ سازم  
با این رخ همچو زر چہ سازم  
با سوختن جگر چہ سازم  
نہ چارہ نہ چارہ گر چہ سازم

با این دل بی خبر چہ سازم  
از دست دل اوفتادہ ام خوار<sup>۲</sup>  
بس حیلہ کہ کردم و نیامد  
جانا نکنی بمن نظر تو  
کس جز<sup>۳</sup> تو خبر ندارد از من  
گفتی کہ ز صبر توشہ ای ساز  
صبرم قدری غمت قضا نیست  
گفتی بمگوی<sup>۴</sup> سر عشقم  
گیرم کہ زبان نگاہ دارم  
ور روی باشک خون نیوشم  
گفتی کہ فرید چارہ ای ساز

۵۵۲

گویم نہ چنانم کہ دگر بار<sup>۵</sup> بسوزم<sup>۶</sup>  
نہ پرده افلاک بیکار<sup>۷</sup> بسوزم

از بس کہ چو شمع از غم تو زار بسوزم  
بیمست کہ از آہ دل سوخته ہر شب

۱- مع و سل و فر : این غزل را ندارد . مد و مس : دارد ۲- مس : اوفتادہ ام زار  
۳- مس : چون تو ۴- مس : کہ مگوی ۵- مہ : در آتش عشق اتم و دشوار بسوزم  
۶- مع : این غزل را ندارد ۷- مہ : افلاک با سرار بسوزم



زان با من دلسوخته اندك بنسازى  
دانی که ز تردامنی و خامی خود من  
ترسم که اگر سوخته خواهند من خام  
تا چند تنم پرده پندار بخود بر  
ای ساقی جان جام<sup>۲</sup> می آور تو به پیشم  
آن به که بیک آتش دل وقت سحر گاه  
بوی جگر سوخته خواهی ز دم من

## ۵۵۳

بی لب از آب حیوان می بسم  
کار روی حسن تو گردان بسست  
سر گرانم من ز چین زلف تو  
گر ندارم آبرویی پیش تو  
تا لب لعل تو در چشم منست  
از همه<sup>۱</sup> ملک دو عالم یکنفس  
گفته ای زارت بخواهم سوختن  
ز آتش دیگر چه میسوزی مرا  
ساقیا در ده شرابی آشکار  
زین<sup>۹</sup> همه ز نار از تشویر خلق

بی رخت از ماه تابان می بسم<sup>۷</sup>  
ز آفتاب چرخ گردان می بسم  
از همه چین<sup>۳</sup> مشک ارزان می بسم  
آب روی از چشم گریان می بسم  
تا ابد از بحر واز کان می بسم  
با تو گر دستم دهد آن می بسم  
آتش شوق تو در جان<sup>۸</sup> می بسم  
چون يك آتش هست سوزان می بسم  
کز دلی پر کفر پنهان می بسم  
کرده پنهان زیر خلقان می بسم

۱- مه و مس : نی نی که ز . فر : نه نه که ز . فی : هر که که زتر  
و جام آری به . مس : جام شراب آری  
دلی هست چو عطار بسوزم . فر : يك شعله ز من خرقه عطار بسوزم . فی : هر جا که حدیثیست چو  
عطار  
۵- سل و فر : این بیت را ندارد  
۶- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
۷- مس : دور از تو سوز هجران  
۸- مس : این همه  
۹- مس : این همه



دردِ ده تا درد بفزاید مرا  
غرق دریا گر مرا کردست نفس<sup>۱</sup>  
مست لای عقل کن این ساعت مرا  
عقل خود را مصلحت جوید<sup>۲</sup> مدام  
کار سازست او زپیش و پس ولی<sup>۳</sup>  
عقل را بگذار اگر اهل<sup>۴</sup> دلی  
نقد ابن الوقت قلبست ای<sup>۵</sup> فرید

زانکه با دردت ز درمان می بسم  
تشنه می میرم<sup>۶</sup> بیابان می بسم  
کز دم عقل سخن دان می بسم  
زین چنین عقل تن آسان می بسم  
هم ز پایان هم ز پیشان می بسم  
زانکه چون دل هست<sup>۷</sup> از جان می بسم  
دل طلب کز عقل حیران می بسم

۵۵۴

هر گاه که مست آن لقا باشم  
مستغرق خویش کن مرا دایم  
کان دم که صواب کار خود<sup>۸</sup> جویم  
که گویی که دیگری را<sup>۹</sup> باش  
تا چند کنی زپیش<sup>۱۰</sup> خود دورم  
از هر سویم همی فکن هر دم  
گر تو بکشی چو شمع صد بارم  
صد خون دارم اگر بخون خویش<sup>۱۱</sup>  
گفتم ببر<sup>۱۲</sup> من آی تا یکدم  
گر<sup>۱۳</sup> قصد کنی بخون جان من<sup>۱۴</sup>

هشیار جهان کبریا باشم  
کافسوس بود که من مرا باشم  
آن دم بترا از بت خطا باشم  
چون نیست بجز تو من کرا باشم  
تا کی ز جمال تو جدا باشم  
مگذار که يك نفس مرا باشم  
چون آن تو کنی بدان سزا باشم  
در بند هزار خون بها باشم  
در پیش تو ذره هوا باشم  
بر کشتن خویشتن گوا باشم

۱- مس : غرق دریا کن مرا کزدست نفس  
۲- مس : تشنه مردن در بیابان  
۳- مس : مصلحت خواهد  
۴- مس : ولیک  
۵- مس : دل راست ای فرید  
۶- مس : زانکه گر دل  
۷- مس : نیست از جان  
۸- مس : جویم  
۹- مس : خویشتن جویم  
۱۰- مس : دیگری را باش  
۱۱- مس : ز نزد خود  
۱۲- مس : گفتم که بر . مس : گفتم برم آی تا که من  
۱۳- مس : بخون جان من داری  
۱۴- مس : و مه



گفتی که چو بادو دم رسد کارت  
گر آن نفس آشنا شوی با من  
نی نی<sup>۱</sup> که تو باش در بقا جمله  
عطار<sup>۲</sup> اگر فنا شوم در تو

من با تو در آن دم آشنا باشم  
آنکاه من آن نفس کجا باشم  
کان اولیتر که من فنا باشم  
گر باشم و گر نه پادشا باشم<sup>۳</sup>

۵۵۵

دامن دل از تو در خون می کشم  
از رگ جان هر شبی در هجر تو  
گر چه چون گاهی شدم از دست هجر  
دور از روی تو هر دم بی تو من  
آن همه<sup>۴</sup> خود هیچ بود و در گذشت  
من که عطارم یقین می باشدم

نگری ای دوست تا چون می کشم<sup>۵</sup>  
سوی چشم خو نشان خون می کشم  
بار غم از کوه افزون می کشم  
محنت ورنج دگر گون می کشم  
درد و غم<sup>۶</sup> اینست کا کنون می کشم  
کین بلا از دور گردون می کشم

۵۵۶

دل و جانم ببرد جان و دلم  
متحیر شدم نه می دانم  
این قدر آگه کمز<sup>۷</sup> آتش عشق  
چون<sup>۸</sup> بود کشته از کشنده خجل  
بحلی<sup>۹</sup> خواستم چو خونم ریخت

بی دل و جان بماند<sup>۱۰</sup> آب و گلم<sup>۱۱</sup>  
کین چه دردست<sup>۱۲</sup> در نهاد<sup>۱۳</sup> دلم  
آتشین<sup>۱۴</sup> شد مزاج معتدل  
کو<sup>۱۵</sup> مرا کشت و من از و خجل  
و او<sup>۱۶</sup> ز غیرت نمی کند بحلم

۱- میج : نه نه ۲- مه : عطارم اگر فنا شوم . میج وفر و مس : عطار اگر فنا شود در تو  
۳- مس : نیز این غزل را دارد ۴- میج وسل و مه : این غزل را ندارد . مس ومم : دارد  
۵- مس : اینهمه ۶- مس : درد غم ۷- فر : نماند ۸- مه : این غزل را  
۹- سل : رنجست . مس : دردیست ۱۰- فی : نهان دلم ۱۱- فر :  
که آتش . مس : زاتش ۱۲- سل و فر و فی : آتشی ۱۳- فر : کی شود کشته از  
۱۴- میج و فر و فی و مس : او مرا کشت ۱۵- فر : بحلم خواستم ۱۶- سل و فر  
و فی : او ز غیرت



سجلی ساختم بخونم لیک  
جان<sup>۳</sup> عطار مرغ دنیا نیست

نیست یک تن گواه بر<sup>۲</sup> سجلم  
گو برای از<sup>۴</sup> نهاد محتملم<sup>۵</sup>

۵۵۷

ای عشق تو قبله قبولم  
خورشید رخت بتافت یکروز  
می تافت پیاپی و دمام  
چون نیک نگاه کردم آن روز  
می گفت بصد زبان که از من  
کافر گردی علی الحقیقه<sup>۹</sup>  
اکنون من بی قرار از آن روز<sup>۱۰</sup>  
در گرد تو کی<sup>۱۲</sup> رسم که پیوست  
آنجا که بزرگی تو باشد  
ای کاج که بعد ازین همه عمر  
چه جای حلولیان طاغیست  
عطار بترک جان بگوید<sup>۱۵</sup>

کرده غم تو ز جان ملولم<sup>۶</sup>  
تا کرد چو ذره عجولم  
تا خواست<sup>۷</sup> فکند در حلولم  
بنمود جمال در افولم  
بگریز که من نه<sup>۸</sup> از اصولم  
در حال اگر کنی قبولم  
دل شیفته تر ز بو هلولم<sup>۱۱</sup>  
در صحبت خود ندیم غولم  
من خفته کدام بوالفضولم  
ممکن بودی دمی<sup>۱۳</sup> وصولم<sup>۱۴</sup>  
زین پس من و سنت رسولم<sup>۱۶</sup>  
گر شرح دهی چنین فصولم

۵۵۸

کجایی ساقیا می ده مدام

که من از جان غلامت را غلامم<sup>۱۷</sup>

- |  |                                    |
|--|------------------------------------|
| ۱ - فر : سجل دل بخون نبشتم ولیک . مس : ز خون دلم | ۲ - فر : گواه این سجلم             |
| ۳ - فر : دل عطار                                 | ۴ - فر : آن نهاد                   |
| ۵ - فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد           | ۶ - فر : این غزل را ندارد          |
| ۷ - سل و نو : تا خواست در افکند حلولم            | ۸ - مه :                           |
| ۹ - مه و مس : علی الحقیقت                        | ۱۰ - سل و مه و نو : از آنوقت       |
| ۱۱ - نو : بو سلولم                               | ۱۲ - معج : چون رسم                 |
| ۱۳ - معج : دم وصولم                              | ۱۴ - سل :                          |
| ۱۵ - معج : جان بگویی                             | ۱۶ - نو و مس : نیز این غزل را دارد |
| ۱۷ - مه : این غزل را ندارد                       |                                    |



میم<sup>۱</sup> در ده تهی دستم چه داری  
 چه میخواهی ز جانم ای سمن بر  
 چو بر جانم زدی شمشیر عشقت  
 گهم زاهد همی خوانند و گه رند  
 ز ننگ من نگوید نام من کس  
 زمن<sup>۶</sup> چو شمع تايك ذره باقیست  
 مرا جز سوختن کاری دگر نیست  
 دل عطار مرغی دانه چین<sup>۸</sup> است  
 که از خون جگر<sup>۲</sup> پر گشت<sup>۲</sup> جامم  
 که من بی روی تو خسته روانم<sup>۳</sup>  
 تمامم کن<sup>۴</sup> که رندی ناتمامم  
 من مسکین ندانم تا کدام  
 چومن<sup>۵</sup> مردم<sup>۵</sup> چه مرد ننگ و نامم  
 نخواهد بود جز آتش مقامم  
 بیات<sup>۷</sup> خوش بسوزم زانکه<sup>۷</sup> خامم  
 دریغ افتد<sup>۹</sup> چنین مرغی بدامم<sup>۱۰</sup>

۵۵۹

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم  
 وز<sup>۱۱</sup> تحیر دل خود زیر و زبر گردانم<sup>۱۲</sup>  
 دل من سوخته<sup>۱۳</sup> حیرت<sup>۱۳</sup> گوناگونست  
 تا کی از فکرت خود سوخته تر گردانم  
 چون درین راه بیک موی<sup>۱۴</sup> خطر نیست مرا  
 پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم  
 می نیاید ز جهان هم نفسی در نظرم  
 گرچه بسیار زهر سوی نظر گردانم

۱- سل و مس : می در ده ۲- فر : پالود جانم ۳- مج و سل : این بیت را ندارد  
 ۴- فر و فی و نو : تمامم کش ۵- فر : چو من مردی چه ۶- فر : مرا چون  
 ۷- فر : زانچه خامم ۸- فی و نو و مس : دانه جویست ۹- سل : دریغ آید . فر :  
 دریغا کین چنین ۱۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۱- مس : در تحیر  
 ۱۲- مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۱۳- مس : آتش گوناگونست  
 ۱۴- مه : بیک مور



چون ز دلتنگی و غم<sup>۱</sup> در جگر آب نماند  
 چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم  
 نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی  
 گر بسی بنگرم و مسئله بر گردانم  
 نان خشکم بود و گر بتکلف بزم  
 از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم  
 آری ای دوست بجز دانه خود نتوان خورد  
 خویش را فی المثل ار مرغ بپر گردانم  
 تا کی از غصه و غم<sup>۲</sup> غصه و غم ای عطار  
 سر فرو پوش که سر گشته و سر گردانم

۵۶۰

ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم  
 تا جان و جهانی را شیدا نکنی دانم<sup>۳</sup>  
 پشت من یکتا دل از زلف دو تا کردی  
 و آن زلف دو تا هر گز یکتا نکنی دانم  
 گر جور کنی و رنی تا کار تو می ماند  
 زین شیوه بسی افتد عمدا نکنی دانم  
 در غارت جان و دل در زلف ولبت بازی  
 زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم  
 چون عاشق غمکش را در خاک کنی پنهان  
 بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم

۱- مس : دلتنگی غم  
 ۲- مس : از قصه غم غصه و غم  
 ۳- مس : سل فر و مه : این  
 غزل را ندارد . مس : دارد



گفتی کنم از بوسی روزی دهنت شیرین  
 این خود بزبان گویی اما نکنی دانم  
 اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی  
 تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم  
 گفتی که شبی با تو دستی کنم اندر کش  
 یارب چه دروغست این با ما نکنی دانم  
 گفتی که جفا کردم در حق تو ای عطار  
 آخر همه کس داند کانه‌ها نکنی دانم

۵۶۱

هرگز دل پر خون را خرم نکنی دانم  
 مجروح توام دانی مرهم نکنی دانم<sup>۱</sup>  
 ای شادی غمگینان چون تو بغمم شادی  
 یکدم دل پر غم را بی غم نکنی دانم  
 چون دم دهیم دایم گر دم زنم و گر نه<sup>۲</sup>  
 باخویشتم یکدم همدم نکنی دانم  
 هرروز وفاداری من بیش کنم دانی  
 مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم  
 چون راز دل از اشکم<sup>۳</sup> پنهان بنمی ماند  
 در پردهٔ یک رازم محرم نکنی دانم

۱- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۲- مس : گرنی ۳- مس :  
 راز دل تنگم



گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو  
 گر عهد کنی با من محکم نکنی دانم<sup>۱</sup>  
 آنروز که دل بردی گفتی ببرم جانت<sup>۲</sup>  
 ای راحت جان و دل این هم نکنی دانم  
 سهلست اگر<sup>۳</sup> کشتی از جان بجلت کردم  
 صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم  
 با خیل گرانجانان بنشسته ای و یکدم<sup>۴</sup>  
 عطار سبکدل را خرّم نکنی دانم

## ۵۶۲

درد دل را دوا نمی دانم  
 از می نیستی چنان مستم  
 چند از من کنی سؤال که من  
 حلّ این مشکلم<sup>۵</sup> که افتادست  
 بچه<sup>۶</sup> داد و ستد کنم با خلق  
 هر چه از ماه تا بماه هست  
 و آنچه<sup>۷</sup> در اصل و فرع جمله تویی<sup>۸</sup>  
 گریکست<sup>۹</sup> این همه یکی بگذار<sup>۱۰</sup>  
 وریکی نی<sup>۱۲</sup> و صد هزارست این

گم شدم سر ز پیا نمی دانم  
 که صواب از خطا نمی دانم  
 درد را از دوا نمی دانم  
 در خلا و ملا نمی دانم  
 که قبول از عطا نمی دانم  
 هیچ از خود جدا نمی دانم  
 یا منم جمله یا نمی دانم  
 که عدد را قفا<sup>۱۱</sup> نمی دانم  
 صد و یک من چرا<sup>۱۳</sup> نمی دانم

۱- مه : این بیت را ندارد  
 ۲- مه : گفتم ببرم جان را  
 ۳- مس : بنشینی و خود یکدم  
 ۴- فر : مشکلی  
 ۵- فر : باچه  
 ۶- مس : آنچه در  
 ۷- فی : اصل و فرع وجود جمله تویی  
 ۸- مه : گریکی است  
 ۹- فر : از یکیت این همه یکی بگذر  
 ۱۰- مس : قضا . فی :  
 ۱۱- سل و فر و مه : یکی نیست صد هزارست  
 ۱۲- سل : صد  
 ۱۳- فر : صد و یک من خدا



حیرتم گشت و من درین حیرت  
چشم دل را که نفس<sup>۲</sup> پرده<sup>۱</sup> اوست  
آنچه عطار در پی آن رفت<sup>۳</sup>

ره بکار خدا<sup>۱</sup> نمی دانم  
در جهان توتیا نمی دانم  
این زمان هیچ جا نمی دانم<sup>۴</sup>

۵۶۳

من پای همی ز سر نمی دانم  
چندان می عشق یار نوشیدم  
جایی که من اوفتاده ام آنجا  
گر صد ازل و ابد بسر آید  
جز بی جهتی نشان نمی یابم  
مرغی عجبم ز بس که پریدم  
این حال چو هیچکس نمی داند  
بگرفت دلم ز دانم و دانم  
چون قاعده وجود بر هیچست  
جنبش ز هزار گونه می بینم  
آن چیست که خلق از دست جنبند  
با خلق مرا چکار چون خود را  
با آنکه فرید پست گشت این جا

او را دانم دگر نمی دانم<sup>۵</sup>  
کز میکده ره بدر نمی دانم  
از هیچ وجود اثر نمی دانم  
از موضع خود گذر نمی دانم  
جز بی صفتی خبر نمی دانم  
گم گشتم و بال و پر نمی دانم  
من معذورم اگر نمی دانم  
تا کی دانم مگر نمی دانم  
يك قاعده معتبر نمی دانم  
يك جنبش جانور نمی دانم  
کو علم چو این قدر نمی دانم  
گم کردم و پا و سر نمی دانم  
زین پست بلندتر نمی دانم

۵۶۴

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی دانم

که شادی در همه عالم ازین خوشتر نمی دانم<sup>۶</sup>

۱- فر : ره بکاری فرا      ۲- مس : که نقش      ۳- سل و فر و مه و فی : پی آنست  
۴- فی و مس : نیز این غزل را دارد      ۵- مج و سل و فر : این غزل را ندارد  
۶- فر : این غزل را ندارد



گراز عشقت برون آیم<sup>۱</sup> بما و من فرو نایم<sup>۲</sup>  
 ولیکن ما و من گفتن بعشقت در نمی دانم  
 ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر  
 چنان بی پا<sup>۳</sup> و سر گشتم که پای از<sup>۴</sup> سر نمی دانم  
 بهر راهی که دانستم فرو رفتم بیوی<sup>۵</sup> تو  
 کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمی دانم  
 بهشیاری می از ساغر جدا کردن<sup>۶</sup> توانستم  
 کنون از غایت مستی می از ساغر نمی دانم  
 بمسجد<sup>۷</sup> بتگراز<sup>۸</sup> بت باز میدانستم و اکنون  
 درین خمخانه رندان بت از<sup>۹</sup> بتگر نمی دانم  
 دلی کو بود هم دردم<sup>۱۰</sup> چنان گم گشت<sup>۱۱</sup> در دلبر  
 که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمی دانم  
 چو شد محرم زیک دریا همه نامی<sup>۱۲</sup> که دانستم  
 درین دریای بی نامی دو نام آور<sup>۱۳</sup> نمی دانم  
 یکی را چون نمی دانم<sup>۱۴</sup> سه چون<sup>۱۵</sup> دانم که از مستی  
 یکی راه و یکی ره رو یکی رهبر<sup>۱۶</sup> نمی دانم  
 کسی<sup>۱۷</sup> کاندر نمکسار او فتد گم گردد اندروی<sup>۱۸</sup>  
 من این دریای پر شور از نمک کمتر نمی دانم

- |                              |  |                                 |
|------------------------------|--|---------------------------------|
| ۱- مه : برون رانم            | ۲- مه و مس : فرومانم . فی : فرود آیم     | ۳- میج : بی پای و سر            |
| ۴- میج : که پا و سر          | ۵- مه : بسوی تو . فی : بکوی تو           | ۶- سل و مه و فی و مس :          |
| توانستم جدا کردن             | ۷- فی : دلی گر بود ازین دردم             | ۸- سل : گم شد در آن دلبر        |
| ۹- سل : همه چیز که           | ۱۰- سل : نام از بر                       | ۱۱- سل : یکی چون خود نمی دانم . |
| مه و فی : یکی ره چون نمیدانم | ۱۲- مه : کجادرانم که                     | ۱۳- مه و فی : یکی ره جوی        |
| و یک همراه و یک رهبر         | ۱۴- سل و مه : سگی کاندر . فی : یکی کاندر | ۱۵- سل :                        |
| نمک افتاد نه کم گردد اندروی  |  |                                 |



دل عطار انگشتی سیه رو بود و این ساعت  
ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی‌دانه<sup>۱</sup>

۵۶۵

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی‌دانم  
بتاریکی در افتادم<sup>۲</sup> ره روشن نمی‌دانم<sup>۳</sup>  
ندارم من درین حیرت بشرح حال خود حاجت<sup>۴</sup>  
که او داند که من چونم اگر چه من نمی‌دانم  
چو من گم گشته‌ام<sup>۵</sup> از خود چه جویم باز جان و تن  
که گنج جان نمی‌بینم طلسم تن نمی‌دانم  
چگونه دم توانم<sup>۶</sup> زد درین دریای بی‌پایان  
که درد عاشقان آنجا<sup>۷</sup> بجز شیون نمی‌دانم  
برون پرده گرمویی کنی<sup>۸</sup> اثبات شرک<sup>۹</sup> افتد  
که من<sup>۱۰</sup> در پرده جز نامی زمرد وزن نمی‌دانم  
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند  
همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی‌دانم  
از آنم سوخته خرمن که من عمری<sup>۱۱</sup> درین صحرا  
اگر چه خوشه می‌چینم<sup>۱۲</sup> ره خرمن نمی‌دانم

۱- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۲- مه : بتاریکی فرو رفتم ۳- فر :  
این غزل را ندارد ۴- فی : خود خاصه ۵- نو : سرگشته‌ام ۶- مه : چگونه  
گام بتوان زد ۷- فی : درین وادی بی‌پایان ۸- مه : که ورد عاشقان را من بجز  
۹- سل : مویی کم کنی اثبات ۱۰- نو : کفر افتد ۱۱- مه : که اندر پرده . فی : که  
در پرده بجز ۱۲- سل : که عمری اندرین صحرا ۱۳- مه : می‌چندم . سل :  
می‌چیند . نو : می‌چیدم



چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز  
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی دانم  
 چو آن<sup>۱</sup> گلشن که می جویم نخواهد یافت<sup>۲</sup> هرگز کس  
 ره<sup>۳</sup> عطار را زین غم بجز<sup>۴</sup> گلخن<sup>۵</sup> نمی دانم<sup>۵</sup>

۵۶۶

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم  
 از<sup>۶</sup> فرقت رویت زدل پر شرر خویش  
 روی تو که هرگز خیالم نشود دور  
 گویی<sup>۱۰</sup> که مرا باز ندانی<sup>۱۱</sup> چو ببینی  
 اشکم که همی از دم سردم چو جگر بست<sup>۱۲</sup>  
 بایشت دوتا از غم روی تو<sup>۱۴</sup> چنانم  
 زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند  
 خال و لب از<sup>۸</sup> مشک و شکر باز ندانم<sup>۶</sup>  
 آهی که بر آرم ز شرر باز ندانم  
 از بس که بگریم<sup>۸</sup> بنظر<sup>۹</sup> باز ندانم  
 شاید چو<sup>۱۲</sup> نمی بینمت ار باز ندانم  
 بر چهره<sup>۷</sup> زردم ز جگر باز ندانم  
 کز دست غمت پای ز سر باز ندانم  
 در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم<sup>۱۵</sup>

۵۶۷

من این<sup>۱۶</sup> دانم که مویی می ندانم  
 مرا مبشول مویی زانکه در عشق  
 چنین رنگی که بر من سایه افکند  
 چنانم در خم چو گان فکنده  
 بجز مرگ آرزویی می ندانم<sup>۱۷</sup>  
 چنان غرقم که مویی می ندانم  
 ز دو کونش<sup>۹</sup> رکویی می ندانم  
 که پا و سر چو گویی می ندانم

- ۱- سل و نو : این گلشن ۲- سل : یافت کس هرگز. مه : هرگز من . نو : نماید با کسی  
 هرگز ۳- مه : رهی عطار ۴- سل و نو : به از گلخن ۵- فی و نو و مس : نیز  
 این غزل را دارد ۶- مه : این غزل را ندارد ۷- مس : در فرقت ۸- معج :  
 از بس که بگویم ۹- سل و مس : ز نظر ۱۰- فرو فی و مس : گفتی که ۱۱- فر :  
 بدانی ۱۲- سل : شاید که ۱۳- معج و سل : جگر گشت ۱۴- فر و فی و مس :  
 دور ز روی تو ۱۵- فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۶- فر : آن دانم  
 ۱۷- معج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مم و مس : دارد



بسی بر بوی سرعشق رفتم  
 بسی هر کار را رویست<sup>۱</sup> از ما  
 به<sup>۲</sup> از تسلیم و صبر و درد و خلوت  
 شدم در کوی اهل دل چو خاکی  
 دلم را<sup>۳</sup> راه جوی عشق کردم  
 درون دل<sup>۴</sup> بسی خود را بجستم  
 بخون دل بشستم دست از جان  
 بسی این راز نا دانسته گفتم<sup>۵</sup>  
 چو کردم جوی چشمان همچو<sup>۶</sup> عطار

نبردم بوی و بویی می ندانم  
 به از تسلیم رویی می ندانم  
 درین ره چارسویی می ندانم  
 که به زین کوی کویی می ندانم  
 که به زو راه جویی می ندانم  
 که به زین جست و جویی می ندانم  
 که به زین شست و شویی می ندانم  
 که به زین گفت و گویی می ندانم  
 که به زین آب جویی می ندانم

## ۵۶۸

چو خود را پاک دامن می ندانم  
 چرا اندر صف مردان نشینم  
 بیات ترک خود گیرم<sup>۸</sup> که خود را  
 دلی کز آرزوها گشت<sup>۹</sup> پر بت  
 چو عیسی از یکی سوزن فروماند  
 مرا جانا فروشد در غمت جان<sup>۱۱</sup>  
 چنان در عشق تو سر گشته گشتم  
 مرا هم<sup>۱۰</sup> کشتی و هم سوختی زار  
 گهی گویی که تن زن صبر کن صبر

مقامی به ز گلخن می ندانم<sup>۷</sup>  
 چو خود را مرد جوشن می ندانم  
 بتر از خویش دشمن می ندانم  
 من آن دل را مزین می ندانم  
 من این<sup>۱۰</sup> بت کم ز سوزن می ندانم  
 اگر چه جان معین می ندانم  
 که جانم گم شد و تن می ندانم<sup>۱۲</sup>  
 چه می خواهی تو از من می ندانم  
 علاج صبر کردن می ندانم

۱- مس : رویست اما      ۲- مم : جز از تسلیم . مس : چو از تسلیم      ۳- فر : دلم  
 از راه      ۴- فر و فی و مس : درون خود      ۵- فر : کردم      ۶- مس : ز خون  
 کردم چو جویی چشم عطار      ۷- مه : این غزل را ندارد      ۸- سل : گیریم زیرا که  
 ۹- فر : هست      ۱۰- مج : آن بت      ۱۱- فی : مرا جانم فرو شد در غم جان . مس :  
 درین غم جان فرو شد      ۱۲- مج و سل : این بیت را ندارد



ز صد خرمن يك ارزن می ندانم  
همه<sup>۳</sup> خورشید روشن می ندانم  
تو می دانی اگر من می ندانم  
طریقی به ز مردن<sup>۵</sup> می ندانم  
چو او<sup>۷</sup> راهیچ دامن می ندانم<sup>۸</sup>

گاهی گویی مرا بستان<sup>۱</sup> ورستی  
چو من يك ذره ام نه هست<sup>۲</sup> و نه نیست  
فرورفتم در این وادی کم<sup>۴</sup> و کاست  
درین حیرت دل حیران خود را  
که گیرد دامن عطار ازین<sup>۶</sup> پس

## ۵۶۹

دردیست<sup>۹</sup> که مرهمی ندانم<sup>۱۰</sup>  
خونابه گرفت دیدگانم<sup>۱۲</sup>  
نه نام بماند و نه نشانم  
چون صبر نماند<sup>۱۴</sup> چون توانم  
جان گیر و برون بر از جهانم  
برسان ببقای جاودانم  
زنده بنمانم ار بمانم  
مانند قلم بسر دوانم  
تا علم یقین<sup>۱۸</sup> شود عیانم<sup>۱۹</sup>

از عشق در اندرون جانم  
بی روی کسی که کس ندیدست<sup>۱۱</sup>  
از بس که نشان او بجستم  
گویند که صبر کن و لیکن<sup>۱۳</sup>  
جانا چو تو از جهان برونی  
زین مظلوم<sup>۱۵</sup> جای خانه دیو<sup>۱۶</sup>  
بی تو نفسی بهر دو عالم  
تا عشق تو در نوشت لوحم<sup>۱۷</sup>  
عطار بصبر تن فرو ده

- ۱- فرو فی و مس : مرا بشناس و ۲- فر : نه نیست و نه هست. فی : گه هست و گه نیست  
۳- مج : من این خورشید ۴- سل : وادی کم کاست ۵- فر : ز رفتن ۶- سل  
و فی : زین پس ۷- مج : چو خود را . فی : که او را ۸- فی و مم و مس : نیز این  
غزل را دارد ۹- مه : زخمیست ۱۰- مج و سل : این غزل را ندارد ۱۱- مه  
و مس : ندیدش ۱۲- مه و مس : روی جانم ۱۳- فر و فی و مس : کن درین کار  
۱۴- مه : صبرم نیست ۱۵- مه و فی : زین مظلومه جای . مس : مظلومه جای و خانه  
۱۶- فی : خانه خود ۱۷- فی : روحم . مس : جانم ۱۸- فی : علم عیان  
۱۹- فی و مس : نیز این غزل را دارد



۵۷۰

چون نام تو بر زبان برانم  
 بر نام تو در میان خشکی  
 زین دریاها که پیش دارم  
 از نام تو کشتیی بسازم  
 کز قوّت آن روش بیکدم  
 رخس فلکی بزین در آرم  
 اسباز سه صف<sup>۴</sup> زمان بتازم  
 در هر قدمی ز راه سیلی  
 وین ملک که گشت ملک عطار

صد میل<sup>۱</sup> بیک زمان برانم<sup>۲</sup>  
 کشتی<sup>۳</sup> روان روان برانم  
 صد سیل ز دیدگان برانم  
 و آن کشتی را چنان<sup>۲</sup> برانم  
 کام دل جاودان برانم  
 بس گرد همه جهان برانم  
 وز شش جهت مکان برانم  
 از دیده<sup>۴</sup> خونفشان برانم  
 در عالم بی نشان برانم

۵۷۱

گر در سر عشق رفت جانم  
 بی عشق اگر دمی بر آرم  
 تا دور فتاده ام من از تو  
 طفلی که ز دایه دور ماند  
 لب خشک ز شوق قطره ای شیر  
 عمری چو قلم بسر دویدم  
 چون روی تو شعله ای بر آورد  
 معلوم شد که هر چه عمری  
 گفתי که مرا بدان و بشناس

شکرانه هزار جان فشانم<sup>۵</sup>  
 تاریک شود همه جهانم  
 در ششدره<sup>۶</sup> صد امتحانم  
 جان تشنه<sup>۷</sup> شیر همچنانم  
 جان می دهم ای دریغ جانم  
 گفتم مگر از رسیدگانم  
 بگشاد بغیب دیدگانم  
 دانسته ام از تو من خود<sup>۶</sup> آنم<sup>۷</sup>  
 این میدانم<sup>۸</sup> که می ندانم

۱- فی و مس : صد ملک ۲- معج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد  
 ۳- فر : روان ۴- فر و فی : سه صفت ۵- سل و مه : این غزل را ندارد ۶- فر :  
 دل بسته بدم ز خود من آنم ۷- فی : من ندانم ۸- فی : این دانم که می ندانم



چون طاقت قطره‌ای ندارم  
از تو جز ازین خبر ندارم  
لیکن دل و جان و عقل در تو  
عقل و دل و جان چو بی نشان گشت  
از علم مرا ملال بگرفت  
نه نه که عیان شد دست دیرست<sup>۱</sup>  
هر گه که فنا شوم در آن عین  
عطار ضعیف را بکلی

نوشیدن بحر چون توانم  
کز تو خبری دهد زبانه‌ام  
گم گشت همه بیک زمانم  
از کنه تو چون دهد نشانم  
آخر روزی شود عیانم  
من طالب بود جاودانم  
جاوید در آن بقا بمانم  
دایم بمراد دل رسانم<sup>۲</sup>

۵۷۲

از در جان در آی<sup>۳</sup> تا جانم  
چون نماید از وجود من اثری  
در حضور چنان وجود شگرف  
کی بود کی که پیش شمع رخت<sup>۴</sup>  
آب چندان بریزم از دیده  
منم و نیم جان و چندان عشق  
جان از آن بر لب آمدست مرا  
بند بندم اگر فرو بندی  
همچو عطار مست و جان بر<sup>۵</sup> دست

همچو پروانه بر تو افشانم<sup>۶</sup>  
پس از آن حال خود نمی دانم<sup>۷</sup>  
چون نمازم بجمله من مانم<sup>۸</sup>  
بدهم جان و داد بستانم  
کاتش روز حشر بنشانم  
که نیاید دو کون چندانم  
تا بجانت فرو شود جانم  
روی از روی تو نگردانم  
پیش تو ان یکاد می خوانم<sup>۹</sup>

۱- فر : دیرست      ۲- فی و مم : نیز این غزل را دارد      ۳- فر : بر آی . مس : از  
در دل در آی      ۴- سل و مه : این غزل را ندارد      ۵- مج : همی دانم      ۶- فی :  
چون نمایم بجمله دربانم      ۷- مج و فر و فی و مس : کی بود کی بود که پیش رخت  
۸- مس : در دست      ۹- مس : برخوانم      ۱۰- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد



۵۷۳

ز تو گر يك نظر آید بجانم  
 مرا آن يك نفس جاوید نه بس<sup>۲</sup>  
 اگر گویی سرت خواهم بریدن  
 و گر گویی بلب جان خواهم داد<sup>۴</sup>  
 اگر خاک‌کی شد و گردیت آورد<sup>۵</sup>  
 که ناز اشك بنشانم من آن گرد  
 کلاه چرخ بر بایم اگر تو  
 چو بی روی تو عالم می نه بینم  
 ولی ترسم که در خون سرشکم  
 تو هستی در میان جانم و من  
 اگر من باشم و گر نه غمی نیست<sup>۹</sup>  
 که گر<sup>۱۱</sup> صد سودخواهم کرد بی تو  
 و گر<sup>۱۳</sup> در بند خویش آری مرا تو  
 در ایمان گر نیابم از تو بویی  
 و گر در کفر بویی یابم از تو  
 تو تا دل برده‌ای جانا ز<sup>۱۴</sup> عطار

نباید این جهان و آن جهانم<sup>۱</sup>  
 تو دانی دیگر و من می ندانم  
 ز شادی چون قلم بر<sup>۳</sup> سر دوانم  
 بلب آید بدین امید جانم  
 ز تو يك روز می باید امانم  
 همه برخاك راحت خون فشانم<sup>۶</sup>  
 کمر سازی ز دل و طیلسانم<sup>۷</sup>  
 در آن عزمم که در چشمت نشانم  
 شوی غرقه من از تو دور مانم  
 ز شوق روی تو جان بر<sup>۸</sup> میانم  
 تو می باید که باشی جاودانم<sup>۱۰</sup>  
 نخواهد بود جز حاصل<sup>۱۲</sup> زیانم  
 نخواهم کفر و دین در بند آنم  
 یقین دانم که در کافرستانم  
 ز ایمان نور بر گردون رسانم  
 بمهر<sup>۱۵</sup> تست جان مهربانم

- ۱- مع و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی : دارد ۲- فر : مرا از يك نفس جاوید  
 نی بس ۳- فی : در سر ۴- فی : جان خواهم برد ۵- فی : اگر چاکر شدم  
 گردیت آور . فر : اگر چاکر «خاک‌کی» تصحیح قیاسی است . مس : اگر حادر شدم گردی بر آور  
 ۶- فی : همه برخاك راه تو فشانم . مس : برخاك راحت بر فشانم ۷- فی و مس : سازی  
 ز زلف دلستانم ۸- فی : در میانم ۹- فی : اگر من می ندانم نی غمی نیست  
 ۱۰- فی : تو می پایی که باشی جاودانم . مس : که مانی ۱۱- فی : اگر ۱۲- فی :  
 حاصل جز ۱۳- فی : اگر ۱۴- فی : تو با دل برده جانان عطار ۱۵- فی :  
 بحد تست جان



۵۷۴

ازین<sup>۱</sup> دریا که غرق اوست جانم  
 بسی رفتم درین دریا و گفتم<sup>۲</sup>  
 چو نیکو<sup>۳</sup> باز جستم سر دریا  
 کسی کو روی این دریا بدیدست  
 ولیکن آنکه در<sup>۴</sup> دریاست غرقه  
 چو چشمم نیست دریا بین چه مقصود  
 چو نابینای مادر زاد، کشتی<sup>۵</sup>  
 چو در دریا<sup>۶</sup> جنب می بایدم مرد  
 کسی در آب حیوان تشنه میرد  
 دریغا کانچه می جستم ندیدم<sup>۷</sup>  
 ندارم یکشبه حاصل ولیکن  
 مرا از عالمی علم شکر به<sup>۸</sup>  
 دلم کلدی ز علم انکار بگرفت<sup>۹</sup>  
 اگر کاری<sup>۱۰</sup> عیان من نگردد  
 اگر عطار را فانی بیابم<sup>۱۱</sup>

برون جستم ولیکن در میانم<sup>۱۲</sup>  
 گشاده شد بدریا دیدگانم  
 سر مویی ز دریا می ندانم  
 دهدخوش خوش نشانی هر زمانم  
 ندانم<sup>۱۳</sup> تا دهد هرگز نشانم  
 اگر من غرق این دریا بمانم  
 درین دریا همه برخشک رانم  
 چنین لب خشک وتر دامن از آنم  
 چه گویند<sup>۱۴</sup> آخر آن کس رامن آنم  
 وزین<sup>۱۵</sup> غم پر دریغا ماند جانم  
 با انواع سخن گوهر فشانم  
 که باشد يك شکر اندر دهانم  
 کنون من در پی کار عیانم<sup>۱۶</sup>  
 چو مرداری شوم در خاکدانم  
 بیحر دولتش باقی رسانم<sup>۱۷</sup>

۱- فر: درین دریا      ۲- مه: این غزل را ندارد      ۳- فر: دریا و دیدم      ۴- سل:  
 چونیکی بار      ۵- فر: ولی آن کس که در      ۶- فر: نداند تا      ۷- فر: گشتیم  
 ۸- فر: چگویی آخر      ۹- نو: ندارم      ۱۰- فر: از آن غم      ۱۱- فر: مرا از  
 عالم پر شکر علم. فی: از عالم علم شکر      ۱۲- فی: کلی ز کار علم بگرفت      ۱۳- مع  
 و سل و نو: این بیت و بیت بعد را ندارد      ۱۴- فی: کار عیان      ۱۵- فی و نو:  
 فانی به بینم      ۱۶- فی و نو و مم: نیز این غزل را دارد



۵۷۵

درین نشیمن خاکی بدین<sup>۱</sup> صفت که منم  
 میان نفس و هوا دست و پای چند زنم<sup>۲</sup>  
 هزار بار برآمد مرا که یکباری  
 ز دست چرخ فلک جامه پاره پاره کنم  
 گره چگونه گشایم ز سرّ خود که ز چرخ  
 هزار گونه گره در فتاد<sup>۳</sup> در سخنم  
 ز هر کسی چه شکایت کنم چو<sup>۴</sup> می دانم  
 که جرم من ز منست و بلای خویش منم<sup>۵</sup>  
 بهیچ روی<sup>۶</sup> مرا نیست رستگاری روی  
 که هست دشمن من در میان پیرهنم<sup>۷</sup>  
 حساب بر نتوانم گرفت بر<sup>۸</sup> خود از آنک  
 بهر حساب که هستم اسیر خویشتم  
 هزار بار بیک روز عقل را ز صراط  
 بقعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم<sup>۹</sup>  
 اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم  
 و گرم تابع نفسم حریف<sup>۱۰</sup> اهرمنم  
 بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد  
 میان خار چو گلزار جان بود وطنم

۱- مس : درین صفت      ۲- معج و سل و مه : این غزل را ندارد . فرو فی و مم و مس : دارد  
 ۳- مس : اوفتاد      ۴- فر : بهر روزی      ۵- فر : که هست دشمن من در میان پیرهنم  
 ۶- مس : بهیچ گونه مرا      ۷- فر : این بیت را ندارد      ۸- فر : نتوانم گرفتن از خود  
 ۹- فر : فرود زنم      ۱۰- فر : اسیر اهرمنم



سزد<sup>۱</sup> که پیرهن کاغذین<sup>۲</sup> کند عطار  
که شد ز نفس بد آموز پیرهن کفتم

۵۷۶

دست می ندهد که بی تو دم زنم  
کو مرا در درد عشقش همدمی  
نی که بی تو دم نیارم زد از آنک  
از غم من چون تو خوش دل<sup>۵</sup> می شوی  
با تو باید از دو عالم یکدم  
گر ز دوری جای بانگت بشنوم  
گر دهد یک مژده تو یاریم  
پیش لعلت سنگ بر خواهم گرفت  
نفی تهمت را چو جام لعل تو  
گفته بودی دم مزن از زخم من  
چون گلو گیرست زخم عشق تو  
کافرم گر پیش روی تو مرا  
می روم در<sup>۷</sup> عشق همبر با فرید

بی تو دستی شاد چون برهم زنم<sup>۳</sup>  
تا دم<sup>۴</sup> درد تو با همدم زنم  
گر زنم دم بی تو نا محرم زنم  
خوش نباشد گر نفس بی غم زنم  
تا دو عالم را بیک دم کم زنم  
بانگ بر خیل بنی آدم زنم  
بر سپاه جمله عالم زنم  
تا برین فیروزه گون طارم زنم  
پیشم آید لاف جام جم زنم  
گرچه زخمت بر جگر محکم زنم  
من چگونه پیش زخمت دم زنم  
زخمی آید رای<sup>۶</sup> از مرهم زنم  
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

۵۷۷

چون ندارم سربیک موی خبر زانچه<sup>۸</sup> منم

بی خبر عمر بسر می برم و دم نزنم<sup>۹</sup>

۳- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و  
۵- مس : دل خوش می شوی ۶- مس :  
۸- فر : زانکه منم ۹- مه : این غزل

۱- مس : شود که ۲- فی : کاغذی  
مس : دارد ۴- مس : تا دمی درد  
زخم اندر آید از ۷- مس : با عشق  
را ندارد



نا پدیدار شود در بر من هر دو جهان<sup>۱</sup>  
 گر پدیدار شود يك سرمو ز آنچه<sup>۲</sup> منم  
 مشکل اینست<sup>۳</sup> که از خویشتم نیست خبر  
 مگر این<sup>۴</sup> مشکل از آنست که بی خویشتم  
 قرب سی سال ز خود خاک<sup>۵</sup> همی دادم باد  
 تا بجان راه برم راه بیردم<sup>۶</sup> به تنم  
 ای گل باغ دلم پرده بر انداز از روی  
 ورنه چون گل ز تو صدپاره کنم پیرهنم  
 چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا  
 که بجان آمد ازین غصه تن<sup>۷</sup> ممتحنم  
 من ترا دارم و بس در دو جهان وین عجبست  
 که ز تو<sup>۸</sup> در دو جهان بوی ندارم چکنم  
 تو فکندی ز وطن دور<sup>۹</sup> مرا دستم گیر  
 که چنین بی دل و بی صبر ز حب الوطنم  
 تا که هستم سخنم از تو و از شیوه تست  
 چه غم بودی اگر بشنویی يك<sup>۱۰</sup> سخنم  
 گر چو شمعم بکشی زار همه روز رواست  
 و<sup>۱۱</sup> بسوزیم بشب عاشق آن سوختنم

۱- فر : هر دو جهان در بر من      ۲- مع : آنچه منم. مس : زانکه منم      ۳- مع و فر  
 و مس : آنست      ۴- مع : آن مشکل      ۵- سل : زخود پاک همی دادم جان. فر : خاک  
 همی دارم باز      ۶- فر و مس : راه بیردم      ۷- سل : دل ممتحنم      ۸- سل : کز  
 تو اندر دو جهان      ۹- فر : وطن هم تو مرا دستم گیر      ۱۰- فر : اگر نشنوی يك دم  
 سخنم      ۱۱- مع : گر بسوزیم



ور<sup>۱</sup> شدم خسته و کشته<sup>۲</sup> کفنی<sup>۳</sup> نیست مرا  
 بی<sup>۴</sup> گل روی تو چون لاله بس از خون کفتم  
 ور شوم سوخته و آب ندارم بر<sup>۵</sup> لب  
 صف کشم از مژه و آن گه صف دریا<sup>۶</sup> شکتم  
 چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب  
 که<sup>۷</sup> چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم<sup>۸</sup>

۵۷۸

زهره ندارم که سلامت کنم  
 گرچه جوابم ندهی این بسم  
 چون نتوانم که بگردت رسم  
 مرغ تو حلاج سزد من کیم  
 خاک شدم تا نفس خویش را  
 گربه حسامم بکشی نقد جان  
 نیست مرا دل و گرم صد بود  
 يك شكرت خواسته ام گفته ای  
 گرچه حلاست ترا خون من  
 چون همه خوبی جهان وقف تست  
 خطبه جانم چو بنام تو رفت  
 نی که تنی نیست دو من استخوانست  
 مُشك جهان گر همه عطار داشت

چون طمع وصل مدامت کنم<sup>۱</sup>  
 چون شنوی تو که سلامت کنم  
 گرد بگرد در و بامت کنم  
 تا هوس حلقه دامت کنم  
 هم نفس جرعه جامت کنم  
 پیشکش زخم حسامت کنم  
 سوخته وعده خامت کنم  
 می طلبم باز که وامت کنم  
 گر ندهی بوسه حرامت کنم  
 گنگ شدم وصف کدامت کنم  
 سگه تن نیز بنامت کنم  
 پیش سگ کوی غلامت کنم  
 وقف خط غالیه فامت کنم

۱- میج : گر شدم      ۲- فر : کشته خسته . میج : گشته و خسته      ۳- میج : خبری نیست  
 ۴- میج : در لب      ۵- فر : صف مژگان شکتم      ۶- میج : گر چو شمع  
 ۷- مس : نیز این غزل را دارد      ۸- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد



۵۷۹

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم  
عشق تو در پرده می<sup>۱</sup> کردم نهان  
مدتی رازی که پنهان داشتم  
يك نظر بر<sup>۲</sup> تو فکندم جان و دل  
دور از رویت<sup>۳</sup> ز شوق روی تو  
گفتم آخر کار من<sup>۵</sup> بهتر شود  
اشك و رویم<sup>۷</sup> همچو سیم و زر بماند<sup>۸</sup>  
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل  
ليك چون هر لحظه جانی<sup>۱۳</sup> نیست نو<sup>۱۴</sup>  
دی مرا<sup>۱۶</sup> گفתי که جان بامن<sup>۱۷</sup> بباز<sup>۱۸</sup>  
نی<sup>۲۰</sup> که جان در باختن سهلست ليك  
آتش عشق<sup>۲۲</sup> تو نتوانم نشاند  
در حضور تو دل عطار را

مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم  
چون سر شکم پرده در شد چون کنم  
در همه عالم سمر شد چون کنم  
در سر آن يك نظر شد چون کنم  
بند بندم<sup>۴</sup> نوحه گر شد چون کنم  
گر<sup>۶</sup> نشد بهتر بتر شد چون کنم  
عمر رفت و سیم و زر شد<sup>۹</sup> چون کنم<sup>۱۰</sup>  
عاشق جانی<sup>۱۱</sup> دگر شد چون کنم<sup>۱۲</sup>  
عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم<sup>۱۵</sup>  
غمزه تو پاك بر<sup>۱۹</sup> شد چون کنم  
چون ز جان<sup>۲۱</sup> جان بی خبر شد چون کنم  
کابم از بالای سر شد چون کنم  
هر چه بود از ما حاضر شد چون کنم<sup>۲۳</sup>

- ۱- فر : در پرده ای کردم      ۲- فر : و نظر در تو      ۳- فی : از کویت      ۴- معج : جزو جزوم . فر : موی مویم      ۵- معج : کار تو      ۶- فر : هم نشد      ۷- معج : اشك رویم . نو : اشك سرخم      ۸- نو : نماند      ۹- معج و سل : عاشقی جایی دگر شد      ۱۰- فر : این بیت را ندارد      ۱۱- معج و سل : جایی دگر . مس : جان دگر      ۱۲- معج و سل : این بیت را ندارد      ۱۳- معج و سل : جایی . فر : ليك هر لحظه مرا جانیست نو      ۱۴- معج و مه : نیست شد      ۱۵- مه : در اینجا این بیت را که بنظر الحاقی می آید اضافه دارد : « آنکه هر لحظه بجای او همی      ۱۶- معج : دی بمن گفתי      ۱۷- فر : که بامن جان بباز      ۱۸- مه : جان بساز      ۱۹- سل : پاك تر      ۲۰- فر و مه : نه که      ۲۱- مه : چون ز جانان بی خبر      ۲۲- فر : آتش شوق . سل : آتش عشقت بمنتوانم      ۲۳- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد



۵۸۰

قصّه عشق تو از بر چون کنم  
 جان ندارم بار جانان چون کشم  
 حلقه زلف توام چون بند کرد  
 چون تو خورشیدی و من چون سایه ام  
 گفته ای تو پای سر کن در رهم  
 گفته بودی عزم من کن مردوار  
 عزم کردم وصل تو جانم بسوخت  
 چون ندارد ذره ای وصل تو روی  
 کشتی عمرم بغرقاب اوفتاد  
 چشم بگشادم که بینم روی تو  
 لب گشادم تا کنم وصف تو شرح  
 گفته ای بردوز چشم و لب ببند  
 روح می خواهی برای يك شکر  
 گفته ام صد باره ترك روح خویش  
 چون بيك دستم همی داری نگاه  
 هرگز از عطار حرفی نشنوی

۵۸۱

دل ندارم صبر بی دل چون کنم  
 در بیابانی که پایان کس ندید

وصل را از وعده باور چون کنم<sup>۱</sup>  
 دل ندارم قصد دلبر چون کنم  
 مانده ام چون حلقه بر در چون کنم  
 خویش را با تو برابر چون کنم  
 می ندانم پای از سر چون کنم  
 برده ام صد بار کیفر چون کنم  
 مانده ام بی عزم مضطر چون کنم  
 وصل روی تو میسر چون کنم  
 مفلسم از صبر لنگر چون کنم  
 گشت چشمم غرق گوهر چون کنم  
 نیست آن کار سخنور چون کنم  
 چون نه خشکم ماند و نه تر چون کنم  
 آن عوض با این محقر چون کنم  
 چون تو هستی روح پرور چون کنم  
 می زیم از دست دیگر چون کنم  
 قصه ای با تو مقرر چون کنم

صبر<sup>۲</sup> و دل در عشق حاصل چون کنم<sup>۳</sup>  
 کاروان بگذشت<sup>۴</sup> منزل چون کنم

۱- میج و سل و فر : این غزل را ندارد  
 ۲- فی : صبر دل  
 ۳- میج و مه : این غزل

۴- سل : بگذشت و منزل  
 را ندارد



همرهان<sup>۱</sup> رفتند و من بی روی و<sup>۲</sup> راه  
 همچو مرغ نیم بسمل بال و پر  
 بر امید قطره‌ای آب حیات  
 چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید<sup>۳</sup>  
 هر کسی گوید که این<sup>۴</sup> دردت ز چیست  
 مبتلا شد دل بجهل نفس شوم  
 نفس گرگ بد رگست و سگ پرست<sup>۵</sup>  
 ناقصی کو<sup>۶</sup> در دم خر می زید<sup>۸</sup>  
 مدبری کز جرعه<sup>۷</sup> دردی خوشست  
 چون ز غفلت در دمن از حد گذشت

دست بر سر پای در گل چون کنم  
 می زنم تا خویش بسمل چون کنم  
 نوش کردن زهر قاتل چون کنم  
 چاره<sup>۱</sup> جان داروی دل چون کنم  
 پیش دارم کار<sup>۲</sup> مشکل چون کنم  
 با بلای نفس جاهل چون کنم  
 همچو روح القدس عاقل چون کنم<sup>۳</sup>  
 از دم عیسیش کامل چون کنم  
 از می معنیش<sup>۴</sup> مقبل چون کنم  
 داروی عطار غافل چون کنم<sup>۵</sup>

۵۸۲

رفت وجودم بعدم چون کنم  
 تو همه من هیچ بهم هر دو را  
 با منی و من ز توام بی خبر  
 ای غم عشق تو مرا سوخته  
 واقعه<sup>۱</sup> عشق توام زنده کرد  
 گرچه بسی گرم تر از آتشم  
 در هوست سرچو در انداختم  
 چون نتوان کرد ز تو صورتی

هیچ شدم هیچ نیم چون کنم<sup>۱۰</sup>  
 چون بهم اندازم و ضم چون کنم  
 با تو بهم بی تو بهم چون کنم  
 سوخته ام بی تو زغم چون کنم  
 یکدم ازین واقعه کم چون کنم  
 در طلب خویش علم چون کنم  
 پیش کشت سرچو قلم چون کنم  
 صورت محضست صنم چون کنم

۱- فی و مم و مس : رهروان رفتند  
 ۲- سل و فر : بیرون راه  
 ۳- مم : بر لب  
 ۴- فی : که آن  
 ۵- سل : نفس اگر گرگ بزرگ سگ براست  
 ۶- فر : این بیت را ندارد  
 ۷- سل : ناقصی گر  
 ۸- سل : می رود  
 ۹- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۱۰- مم : می رود



نقش پی نقش رقم چون کنم  
 موم نه‌ای نرم به‌دم چون کنم  
 من نه درنگ و نه درم چون کنم  
 برسخنی لا و نعم چون کنم  
 نیست مرا ره بحر م چون کنم  
 فرق سرم تا بقدم چون کنم  
 عزم بیابان عدم چون کنم  
 فر بهیش هست ورم چون کنم

ای همه بر هیچ ز تو چون بود  
 کی بدمم نرم شوی زانکه تو  
 ره به درنگست و درم سوی تو  
 چون نه مقرر من و نه منکر م  
 در حرم عشق چو نا محرم م  
 بر صفت شمع گرفتست سوز  
 تا بودم یکسر موی از وجود  
 بازوی جودست کمال فرید

۵۸۳

دل ز دستم رفت و جان هم بی دل و جان چون کنم  
 سر عشقم آشکارا گشت<sup>۱</sup> پنهان چون کنم<sup>۲</sup>  
 هر کسم<sup>۳</sup> گوید که درمانی کن آخر درد را  
 چون بدردم دایماً مشغول درمان چون کنم  
 چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید خموش  
 می‌طپد دل در برم می‌سوزدم جان چون کنم  
 عالمی دردست من ، من همچو مویی در برش  
 قطره‌ای خونت دل در زیر طوفان چون کنم  
 در تموزم مانده جان خسته<sup>۴</sup> و تن تب زده  
 و آنکهم گویند بر این ره بیایان چون کنم  
 چون ندارم يك نفس اهلیت صف النعال  
 پیشکه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم

۱- فی : آشکارا شد نهان آن      ۲- مع و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی : دارد  
 ۳- فی : هر کسی      ۴- فی : جان تشنه



در بن هر موی صد بُت بیش می بینم عیان  
 در میان این همه بُت عزم ایمان چون کنم  
 نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی  
 در میان این و آن درمانده حیران چون کنم  
 چون نیامد<sup>۱</sup> از وجودم هیچ جمعیت پدید  
 بیش از بن عطار را از خود پریشان چون کنم

## ۵۸۴

آه گر من ز عشق<sup>۲</sup> آه کنم  
 آه من در جهان<sup>۵</sup> نمی گنجد  
 هر دو عالم شود چو انگشتی  
 گر دمی آتشین ز<sup>۶</sup> دلم  
 بحر خون<sup>۷</sup> در دلم چو موج زند  
 موج آن خون چو بگذرد از حد<sup>۸</sup>  
 خون بریزم ز دیده چندان  
 عالمی خون<sup>۹</sup> خویشتن بینم  
 با چنین حالتی عجب که مراست  
 هیچ خلقی گداتر از من نیست  
 ره بگلخن نمی دهند مرا  
 شربتی آب چاه نیست مرا  
 همه روی جهان<sup>۳</sup> سیاه کنم<sup>۴</sup>  
 در جهان پس چگونه آه کنم  
 گر من آهی ز جایگاه کنم  
 بدمی دفع صد سپاه کنم  
 من بخون در روم شناه کنم  
 خون دل را بدیده راه کنم  
 که بسی خلق را تباه کنم  
 از پس و پیش اگر نگاه کنم  
 گر کنم طاعتی گناه کنم  
 گر چه دعوی<sup>۱۰</sup> پادشاه کنم  
 وین عجب<sup>۱۱</sup> عزم بارگاه کنم  
 وی عجب فخر آب جاه کنم

۱- فی : نیابد      ۲- فر : آه از عشق تو گر. مه : آه کز عشق تو گر      ۳- مه : روی  
 ۴- مج و سل : این غزل را ندارد      ۵- مس : در زمین      ۶- فر :  
 آتشین زند      ۷- فر و مه و مس : خون دلم      ۸- مه : از مه      ۹- فر : خون  
 ۱۰- فی : گرچه من عزم      ۱۱- مه : این بیت و سه بیت بعد را ندارد



همچو لاله کلاه در خونم  
سر درودم فرید را چو گیاه  
همچو عطار مست عشق شوم

چه حدیث سر و کلاه کنم  
پس کنون کرّه در گیاه کنم  
گردمی در رخس نگاه<sup>۱</sup> کنم

۵۸۵

بی رخت<sup>۲</sup> در جهان نظر چکنم  
رویت ای ترک<sup>۵</sup> اگر نخواهم دید  
چون دریغ آیدم رخت<sup>۱</sup> بنظر  
دو جهان گرچه سخت با خطرست  
چون<sup>۸</sup> سرموی تو به از دو جهان  
گر عزیزست عمر مختصرست  
همه عالم جمال و آوازست  
چون خبر دادن از تو ممکن نیست  
گرچه جان<sup>۹</sup> موج می زند از تو  
چون ز کاهی بسی ضعیف ترم  
گر کنم صد هزار قرن سجود  
گفته بودی که خشک و تر در باز  
آتش دل بهست بی تو مرا  
گفتیم بال و پر زن از طلبم<sup>۱</sup>  
چون مسافر تویی و من هیچم

بی لب عالمی شکر چکنم<sup>۴</sup>  
زحمت هندوی بصر چکنم  
رخت آلوده نظر چکنم  
من خطیری<sup>۷</sup> نیم خطر چکنم  
از سر کوی تو گذر چکنم  
من بدین عمر مختصر چکنم  
چشم کورست و گوش کر چکنم  
من حیران بی خبر چکنم  
چون زبان نیست کارگر چکنم  
دست با کوه در کمر چکنم  
هیچ باشد من<sup>۱۰</sup> این قدر چکنم  
بال خشک و چشم تر چکنم  
بی تو با آب بر جگر چکنم  
چون زهم<sup>۱۱</sup> ریخت بال و پر چکنم  
من هیچ آخر این<sup>۱۲</sup> سفر چکنم

- ۱- فر : این بیت را ندارد      ۲- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۳- سل و  
مس : در جهان بی رخت      ۴- میج و فر و مه : این غزل را ندارد . سل و فی و نو و مس :  
دارد      ۵- سل و نو : روی ترک      ۶- فی : آیدم مرا      ۷- نو : من خطایی نیم  
۸- فی : یک سرموی      ۹- فی : دل موج      ۱۰- فی و مس : بس این      ۱۱- فی :  
درهم ریخت      ۱۲- فی : من چو هیچم بدین سفر



چون تو جوینده خودی بر من  
چون درونی توو برون کس نیست  
در درون کش مرا و محرم کن  
محو شد در غم تو فرد فرید<sup>۲</sup>

۵۸۶

می کنم عهد و باز می شکم  
در معادات دیگران مردم  
در ره شرع با دو صد عجزم  
از پی نفس دون بصد انواع

۵۸۷

چاره نیست از توام چه چاره کنم  
چکنم تا همه یکی بینم  
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست  
ذره ای چون هزار عالم هست  
تا که هر ذره را چو خورشیدی  
صد هزاران هزار عالم را  
پس يك يك نفس هزار جهان  
چون کنم قصد این سلوک شگرف  
شیر دوشم هزار دریا بیش  
ذره های دو کون را زان شیر

من سر گشته پا و سر<sup>۱</sup> چکنم  
من چو حلقه برون در چکنم  
تا تو باشی همه دگر چکنم  
فرد باید مرا حشر چکنم

نیست در دست من جز این چه کنم<sup>۳</sup>  
در مراعات خویش چو زنم  
در ره طبع با هزار فتم  
در کف روزگار ممتحنم

تا بتو از همه کناره کنم<sup>۴</sup>  
یکی در همه نظاره کنم  
همچو خورشید آشکاره کنم  
پرده بر ذره ذره پاره کنم  
بر براق فلک سواره کنم  
پیش روی تو پیشکاره کنم  
تحفه چون تو ماه پاره کنم  
کوکب کفش از ستاره کنم  
ليك پستان ز سنگ خاره کنم  
همچو اطفال شیر خواره کنم

۱- فی : من گم گشته پا ز سر      ۲- فی : محو شد فرد در غم تو فرید      ۳- مج و سل  
و فرومه : این غزل را ندارد . مم : دارد      ۴- مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه  
و مم و مس : دارد



چکنم گور گاه-واره کنم  
هیچ باشد همه چه چارده کنم  
این روش گر هزار باره کنم  
گر چه خورشید پشتواره کنم  
مگر از خویشتن گذاره کنم  
تا کیش مرغ عشق باره کنم

چون کمال بلوغ ممکن نیست  
ای عجب چون بسازم این همه کار  
عاقبت چون فلک فرو ریزم  
همه چون چرخ گرد خود گردم  
نرهم از دو کون یک سر موی  
چون ز معشوق محو گشت فرید

۵۸۸

قصد<sup>۳</sup> کوی دلربایی می کنم<sup>۴</sup>  
گه بگریه های هایی می کنم  
کارزوی آشنایی می کنم  
زانکه<sup>۵</sup> آه از تنگنایی می کنم  
خویشتن را خاک پای می کنم  
کین همه زاری ز جایی می کنم  
این دم آن دم را قضایی می کنم<sup>۱۱</sup>  
من<sup>۱۲</sup> غمت را مرحبایی می کنم  
هست لایق گر هوایی می کنم<sup>۱۳</sup>  
خاک پایت<sup>۱۴</sup> توتیایی می کنم<sup>۱۵</sup>

هر زمان<sup>۱</sup> بی خود<sup>۲</sup> هوایی میکنم  
گه بمستی های هوایی<sup>۵</sup> می زنم  
غرقه زانم در<sup>۶</sup> بن دریای<sup>۷</sup> خون  
تنگ دل شد هر که آه من شنود<sup>۸</sup>  
چون مرا بادست<sup>۹</sup> از وصلش<sup>۱۰</sup> بدست  
ای مرا چون جان بین زاری من  
گر دمی از دل بر آمد بی غمت  
چون غم تو کیمیای شادیست  
در غم تو چون کم از یک ذره ام  
روشنی<sup>۱۱</sup> دیده<sup>۱۲</sup> عطار را

- ۱- فی : بر نظر بی خود ۲- مه : قصد هوایی ۳- مه : عزم کوی ۴- سل :  
این غزل را ندارد ۵- مه : هوی هوایی . فی : زمستی های هوایی ۶- فر و فی و مه  
و مس : در میان بحر خون ۷- فر و مه : شنید ۸- فر : زانچه ۹- مج و  
فر : بادیست ۱۰- فر و مه : از وصلت ۱۱- مج : این بیت و بیت بعد را ندارد  
۱۲- مه و فی : هر غمت را ۱۳- فر : این بیت را ندارد ۱۴- مج : پایش  
۱۵- فی و مس : نیز این غزل را دارد



۵۸۹

این دل پردرد را چندان که درمان می‌کنم  
گویا يك درد را بر خود دو چندان می‌کنم<sup>۲</sup>  
بالعجب در دیست درد عشق جانان کاندرو  
دردم افزون میشود چندانکه درمان می‌کنم  
چند گویی توبه کن از عشق و زین‌ره<sup>۳</sup> باز گرد  
چون تو انم توبه چون این کار از جان می‌کنم<sup>۴</sup>  
از میان جان نگیرد عشق او هز گز کنار  
کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم  
این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا  
وانگهی من عزم<sup>۵</sup> خلوتگاه سلطان می‌کنم  
عشق تو تاوانست بر من<sup>۶</sup> چون نیم در خورد تو<sup>۷</sup>  
مرد عشق خود<sup>۸</sup> تویی پس<sup>۹</sup> من چه تاوان می‌کنم<sup>۱۰</sup>  
چون دل و جانم<sup>۱۱</sup> بکلی راز عشق تو گرفت<sup>۱۲</sup>  
من چرا این راز را از خلق پنهان می‌کنم<sup>۱۳</sup>  
نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق  
جمله عالم تویی بر خویش آسان<sup>۱۴</sup> می‌کنم  
تا گهرهای حقیقت فاش کردم در جهان  
با دل عطار تبکیتی<sup>۱۵</sup> فراوان می‌کنم<sup>۱۶</sup>

۱- سل و نو : هر درد را      ۲- مه : این غزل را ندارد      ۳- سل : زین در  
۴- فر : این بیت و ابیات بعد را تا آخر غزل ندارد      ۵- فی : قصد خلوتگاه      ۶- فی  
و نو : عشق تاوانست بر من      ۷- مس : نیم من مرد او      ۸- سل و نو : تو تویی  
۹- سل و نو : بر من      ۱۰- میج : این بیت را ندارد      ۱۱- نو : چون که جان من  
۱۲- فی : راز از عشق تو گفت      ۱۳- میج : این بیت را ندارد      ۱۴- نو و مس : تاوان  
۱۵- فی و نو و مس : دلتنگی      ۱۶- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد



۵۹۰

محلم نیست که<sup>۱</sup> خورشید جمالت بینم  
 بو که باری اثر عکس خیالت بینم<sup>۲</sup>  
 کاشکی خاک رخت سرمه<sup>۳</sup> چشمم بودی  
 که ندانم<sup>۴</sup> که دمی گرد و صالت بینم  
 صد هزاران دل کامل شده در کوی<sup>۵</sup> امید  
 خاک بوس در و در گاه جلالت<sup>۶</sup> بینم  
 همچو پروانه پرو بال زخم در غم تو  
 گر شبی پرتو آن شمع<sup>۷</sup> جمالت بینم  
 جگرم خون شد از اندیشه<sup>۸</sup> آن تاپس ازین  
 جان و دل خون<sup>۹</sup> شود و من بچه حالت بینم  
 تو مرا دم بدم اندر غم خود می بینی  
 من زهی دولت اگر سال بسالت بینم  
 خاک پای<sup>۱۰</sup> تو شدم خون دلم پاک مریز  
 نی<sup>۱۱</sup> بخور خون دل<sup>۱۲</sup> من که جلالت بینم  
 گر دهد شرح غمت<sup>۱۳</sup> خاطر عطار بسی  
 نشوم هیچ ملول<sup>۱۴</sup> و نه ملالت بینم<sup>۱۵</sup>

- 
- ۱- فر : مجلم نیست . مس و فی : کی بود دوست که  
 چشمم شده بود . مس و فی : چشم مرا سرمه شدی  
 بر بوی امید ۶- فر : کمال  
 اندیشه این ۹- سل : خوش شود و  
 یا بخور . مج : نه بخور . فی : تو بخور  
 زانکه ۱۳- مج و فر : شرح رخت  
 ۱۵- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
 ۲- مه : این غزل را ندارد ۳- مج :  
 ۴- مس و فی : که نه زانم ۵- فی :  
 ۷- سل : گر چو پروانه شبی شمع ۸- مج :  
 ۱۰- فر و مس : خاک راه تو ۱۱- سل :  
 ۱۲- سل : خون دلم من که . فر : خون دلم  
 ۱۴- فر : نشود هیچ ملولی و ملالت



۵۹۱

چشم از پی آن دارم تا روی تو می بینم  
 دل را همه میل جان با<sup>۱</sup>سوی تو می بینم<sup>۲</sup>  
 تا جان بودم در تن رو<sup>۳</sup> از تو نگردانم  
 زیرا که حیات جان باروی<sup>۴</sup> تو می بینم  
 بس عاشق سرگردان از عشق توب لب بر جان  
 آواره ز خان و مان بر بوی<sup>۵</sup> تو می بینم  
 از عشق تو نشکیم گر خوانی و گران  
 زیرا که دل افتاده در کوی تو می بینم  
 هر جا که یکی بی دل از عشق تو بی حاصل  
 سرگشته و بی منزل سر کوی<sup>۶</sup> تو می بینم  
 آن دل که بود سرکش گشتست اسیر عشق  
 اندر خم چو گانت چون گوی تو می بینم  
 گفتم که مگر کلی وصل تو بدانستم  
 صد جان و دل خود را يك موی تو می بینم  
 عطار مگر<sup>۷</sup> روزی<sup>۸</sup> تر کیش بود در سر  
 کامروز<sup>۹</sup> بعشق اندر هندوی تو می بینم<sup>۱۰</sup>

۵۹۲

دردا که ز يك همدم آثار نمی بینم      دل باز نمی یابم دلدار<sup>۹</sup> نمی بینم<sup>۱۰</sup>

- ۱- مس : ازسوی      ۲- میج وصل و مه : این غزل را ندارد . فر و مس : دارد      ۳- مس :  
 روی از تو      ۴- مس : زیرا که جنان را من از روی تو      ۵- فر : در کوی  
 ۶- مس : در کوی      ۷- مس : اگر روزی      ۸- مس : امروز      ۹- فی : دل یار  
 نمی یابم يك یار نمی بینم      ۱۰- میج وصل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مم و مس : دارد



در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم  
 در<sup>۱</sup> چارسوی عالم شش گوشه<sup>۲</sup> تو تویش  
 بسیار وفا<sup>۳</sup> جستم اندك<sup>۴</sup> قدم<sup>۵</sup> از هر کس  
 چندانکه در آن<sup>۶</sup> وادی کردم طلب يك<sup>۷</sup> گل<sup>۸</sup>  
 تا چند درین وادی<sup>۹</sup> بر جان و دلم لرزم<sup>۱۰</sup>  
 تا چند ز نادانی دیوان<sup>۱۱</sup> جهان دارم  
 هر روز ازین<sup>۱۲</sup> دیوان صدغم بر ما آید  
 گرزانکه اثر بودی در روی زمین کس را<sup>۱۳</sup>  
 عطار دلت بر کن از کار جهان کلی

از خیل وفاداران دیار نمی بینم  
 يك دوست نمی بینم يك یار نمی بینم  
 در روی زمین اندك بسیار نمی بینم  
 در عرصه<sup>۱۴</sup> این<sup>۱۵</sup> وادی جز خار نمی بینم  
 کانبجا بدو جو جان را مقدار نمی بینم  
 چون مورد درین دیوان جز مار نمی بینم  
 دردا که درین صدغم غمخوار نمی بینم  
 زانگونه اثر کم شد کاتار نمی بینم  
 کز کار جهان يك دل<sup>۱۶</sup> بر کار نمی بینم

۵۹۳

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم  
 بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم<sup>۱۲</sup>  
 در این<sup>۱۳</sup> دریایکی<sup>۱۴</sup> در<sup>۱۵</sup> ست و مامشتاق<sup>۱۶</sup> دراو  
 ولی کس کو که در جوید که جویانش<sup>۱۷</sup> نمی بینم  
 چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمی دانم  
 چه یویم<sup>۱۸</sup> بیش ازین راهی که پایانش نمی بینم  
 درین ره کوی مهر و بیست<sup>۱۹</sup> خلقی در طلب پویان  
 و ليك این کوی چون<sup>۲۰</sup> یا بزم که پیشانش نمی بینم

---

۱- فی : بر چارسوی      ۲- فی : اندك قدر      ۳- فر : درین      ۴- فر : طلب يك  
 يك      ۵- فر : آن      ۶- فی : درین زندان      ۷- فر : لرزد      ۸- فی : بنادانی  
 دیوانه جهان      ۹- مم : درین      ۱۰- فر : زانکس کاتری بودی در وی سخن گورا  
 ۱۱- فی : يك دم      ۱۲- فر و مه : این غزل را ندارد      ۱۳- مج : در آن دریا  
 ۱۴- مج : مشتاق دراو . فی : مشتاق روی او . مس : من مشتاق آن درم      ۱۵- سل : که  
 پایانش نمی بینم . مج : که فرمانش      ۱۶- مج : چه جویم      ۱۷- سل و فی : مه رویست  
 و خلقی      ۱۸- سل و فی : ولی آن کوی چون جویم که



بخون جان من جانان ندانم<sup>۱</sup> دست آلاید  
 که او بس فارغست از ما<sup>۲</sup> سر آتش نمی بینم  
 دلا بیزارشو از جان اگر جانان همی خواهی<sup>۳</sup>  
 که هر کوشمع جان جوید غم جانش نمی بینم  
 برو عطار بیرون آی با جانان بجان بازی  
 که هر کوجان درو باز دیشیمان<sup>۴</sup>ش نمی بینم

۵۹۴

در<sup>۵</sup> درد عشق يك دل بیدار می نبینم  
 مستند جمله در<sup>۶</sup> خود هشیار می نبینم  
 جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند  
 در راه او دلی را بر کار می نبینم  
 عمری بسر دویدم گفتم مگر رسیدم  
 بادست<sup>۷</sup> هر چه دیدم چون یار می نبینم  
 گفتم مگر که باشم از خاصگان کوی<sup>۸</sup>ش  
 خود از سگان کوی<sup>۹</sup>ش آثار می نبینم  
 دعویست جمله دعوی کو عاشقی<sup>۱۰</sup> و کو عشق  
 کز<sup>۱۱</sup> کشتگان عشقش دیار می نبینم  
 گر عاشقی بر آور از جان دم انا الحق<sup>۱۲</sup>  
 زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم

۱- میج : بدانم ۲- سل و فی و مس : از جان ۳- فی : همی جویی ۴- فی و  
 مم و مس : نیز این غزل را دارد ۵- فر : از درد ۶- فر : برخود . مس :  
 از خود . سل : هستند جمله غافل هشیار ۷- سل : باداش هر ۸- میج : کوی<sup>۹</sup>  
 ۹- میج : کز کشتگان عشقت دیار می نبینم ۱۰- فر : از کشتگان . مه و مس : کز تشنگان  
 ۱۱- میج : این بیت را ندارد ۱۲- سل : گر عاشقی تو از دل از جان بر آر انا الحق



چون مرد دین نبودم کیش <sup>۱</sup>مغان گزیدم  
 دین رفت و بر میان جز <sup>۲</sup>ز نار می نبینم <sup>۳</sup>  
 اکنون ز نا تمامی نه مغ <sup>۴</sup> نه مؤمنم من  
 اندک ز دست دادم بسیار <sup>۵</sup> می نبینم  
 دردا که داد چون گل عطار دل بیادش <sup>۶</sup>  
 وز <sup>۷</sup>گلبن وصالش یک خار می نبینم

۵۹۵

ای برده بزلف کفر و دینم  
 سرگشته و سوکوار از آنم  
 تا دایره وار کرد زلفت  
 از بس که زخم دو دست بر سر  
 گه دست گشاده با آسمانم  
 با این همه جور کز تو دارم  
 بر باد مده مرا که ناگه  
 عطار شدم ز بوی زلفت

وز غمزه نشسته در کمینم <sup>۸</sup>  
 شوریده و خسته دل ازینم  
 بر نقطه خون نگر <sup>۹</sup> چنینم  
 آید بفرغان دو آستینم  
 گه روی نهاده بر زمینم  
 بی نور رخت جهان نبینم  
 در تو رسد آه آتشینم  
 ای زلف تو مشک راستینم

۵۹۶

در ره او بی سر و پا میروم  
 ایمن از توحید و از شرک <sup>۱۱</sup> آمدم

بی تبرّا و تو <sup>۱۰</sup> لا میروم  
 فارغ از امروز و فردا میروم

- ۱- میج : مغان چه بندم  
 ۲- فر : دین رفت از میانه ز نار . مه و میج : رفت و بر میانم  
 ۳- سل : این بیت را ندارد  
 ۴- سل : نه مؤمنم نه ترسا . فر : نه مؤمن و نه کافر  
 ۵- سل و فر : مسجد زدست دادم خمار می نبینم  
 ۶- سل : در درد داد عطار چون گل  
 ۷- مه : وز گلشن  
 ۸- میج  
 ۹- مس : نکرد چنینم  
 ۱۰- میج  
 ۱۱- فر : از شرک وز توحید  
 و سل و فرومه : این غزل را ندارد . مس و مم : دارد  
 و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و قی و مم و مس : دارد



نه من و نه ما شناسم ز ره‌ای  
 ساک مطلق شدم چون آفتاب  
 مرغ عشقم هر زمانی صد جهان  
 چون همه دانم و لیکن هیچ دان  
 قطره‌ای بودم ز دریا آمده  
 در دلم تا<sup>۲</sup> عشق قدس آرام یافت  
 شرح عشق او<sup>۳</sup> بگویم باتو راست  
 بارگاهی زد ز آدم عشق او  
 زو پیرسیدند کاخر تا کجا  
 چون هویت از بطون در پرده بود<sup>۴</sup>  
 گرچه نه پنهانم و نه<sup>۵</sup> آشکار  
 گر هویدا<sup>۶</sup> خواهیم پنهان شوم  
 نه چنینم نه چنان نه هر دوم<sup>۷</sup>  
 چون فرید از خویش یکتا می‌رود<sup>۸</sup>

زانکه دایم بی من و ما می‌روم  
 لاجرم از سایه تنها می‌روم  
 بی پر و بی بال زیبا می‌روم  
 لاجرم<sup>۱</sup> نادان و دانا<sup>۲</sup> می‌روم  
 این زمان با قعر دریا می‌روم  
 من ز دل با جان شیدا می‌روم  
 گرچه من گنگم که گویا می‌روم  
 گفت بریک جا<sup>۳</sup> بصد جا می‌روم  
 گفت روزی در بصرای می‌روم  
 در هویت بس هویدا می‌روم  
 هم نهان هم آشکارا می‌روم  
 ور نهان جوییم پیدا می‌روم  
 بل کزین هر دو دبر<sup>۴</sup> می‌روم  
 هم بسر من فردویکتا<sup>۵</sup> می‌روم

۵۹۷

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم  
 چون ز خود<sup>۱۱</sup> نامحرمم از خویش پنهان می‌روم<sup>۱۲</sup>  
 چون حجابی<sup>۱۳</sup> مشکل آمد عقل و جان در راه<sup>۱۴</sup> او  
 لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می‌روم

۱- فر: زین سبب      ۲- فر: نادان دانا      ۳- مس: در دل من      ۴- فر: عشق تو  
 ۵- فی: بریک تا بصد جا      ۶- مس: پرده داشت      ۷- مس: نی پنهانم و نی      ۸- فی  
 و مس: گر تو پیدا خواهیم      ۹- مس: نی چنین و نی چنانی هر دو      ۱۰- فی: هم من و  
 هم فردیکتا. مس: من هم اکنون فردویکتا      ۱۱- مس: من چو بس نامحرمم. فی: چه بس  
 ۱۲- مه: این غزل را ندارد      ۱۳- سل و فی: چون حجاب      ۱۴- سل و فی: در کوی او



همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب  
 همچو مجنون گرد عالم دوست جویان میروم<sup>۱</sup>  
 هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار<sup>۲</sup> او  
 من بدان آموختم وقت سحر زان میروم  
 تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه<sup>۳</sup>  
 در خم چوگان او چون گوی گردان میروم  
 ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو  
 با دلی<sup>۴</sup> پر خون بزیر<sup>۵</sup> خاک حیران میروم  
 ذره ذره زان شدم تا پیش خورشید رخس<sup>۶</sup>  
 همچو ذره بی سر و تن<sup>۷</sup> پای کوبان میروم  
 چون بیابانی نهد<sup>۸</sup> هر ساعتی در پیش من  
 من چنین شوریده دل سر در بیابان میروم  
 تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا<sup>۹</sup>  
 کین زمان از ننگ تو<sup>۱۰</sup> با خاک یکسان میروم

## ۵۹۸

ماهر چه آن ماست ز ره بر گرفته ایم  
 در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم  
 با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم<sup>۱۱</sup>  
 ایمان خود بتازگی<sup>۱۲</sup> از سر گرفته ایم  
 يك باره ترك كار مزور گرفته ایم  
 چون اصل کار ما<sup>۱۳</sup> همه روی وریا نمود<sup>۱۴</sup>

- ۱- مج : این بیت را ندارد ۲- سل : عنبر بوی او . فی : عنبر بیز را ۳- سل :  
 بر روی مه ۴- سل و فی و مس : بادل ۵- فی : بر روی خاک غلطان  
 ۶- سل : رخت ۷- سل و فی : بی سر و بی پای کوبان میروم ۸- سل و فی : نهی هر  
 ۹- فی : ننگ خود ۱۰- فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۱- مج : این غزل را ندارد  
 ۱۲- سل : خود بتاز که از سر ۱۳- فر : کارها . فی : کار را ۱۴- مه : همه رویی مرا  
 نمود . فی : روی وریا بود



از هر دو کون گوشه دیری<sup>۱</sup> گزیده ایم  
 اندر قمارخانه چو رندان نشسته ایم  
 زان چشمه حیات که در کوی دوست بود  
 برتر ز هست و نیست قدم در<sup>۲</sup> نهاده ایم  
 بر روی دوست ساغر و دست از میان برون  
 بر روی دوست ساغر گرفته ایم  
 عطار تا بیان مقامات عشق کرد  
 از لفظ<sup>۳</sup> او دو کون بگو هر گرفته ایم<sup>۴</sup>  
 ز نار چار کرده بیر در گرفته ایم<sup>۵</sup>  
 وز طیلسان و خرقه قلم<sup>۶</sup> بر گرفته ایم  
 تا روز حشر<sup>۷</sup> ملک سکندر گرفته ایم  
 بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم<sup>۸</sup>  
 از دست دوست باده<sup>۹</sup> بساغر گرفته ایم

۵۹۹

ما بعهده حسن تو ترك دل و جان گفته ایم  
 با رخ و زلف تو شرح کفر و ایمان گفته ایم  
 یاد زلفت کرده ایم و نام زلفت برده ایم  
 هم پریشان گشته ایم و هم پریشان گفته ایم  
 تا تو جان از بس لطیفی در نیابد کس ترا  
 ما ترا از استعارت در سخن جان گفته ایم  
 همچو من در عشقت ای جان ترك جانها گفته اند  
 تا به جانبازان عالم وصف جانان گفته ایم  
 درد عشقت را چو درمانی نمی دیدیم ما  
 درد را تسکین دل را عین درمان گفته ایم  
 وصل و هجران با تو و از تو خیال عشق تست  
 قرب و بعد خویشتن را وصل و هجران گفته ایم

۱- سل : گوشه دیگر ۲- سل و فی : بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته ایم ۳- سل  
 و مه : قدم ۴- فر : قدم بر ۵- سل : این بیت را ندارد ۶- فر : باده و  
 ساغر ۷- مه : از لطف او . فی : عالم بلفظ در زر و گوهر ۸- فی : نیز این غزل  
 را دارد



چون سر و سامان حجاب راحت آمد در رهت  
 از سر سر رفته ایم و ترك سامان گفته ایم  
 با خیالت چون یکی محرم نمی دیدیم ما  
 داستان عشق خود را تا پشایان گفته ایم  
 خویشتن را در میان قبض و بسط و صحو و سکر  
 گه گدا را خوانده ایم و گاه سلطان گفته ایم  
 مرد وصلت نیست کس بشنو درین معنی که ما  
 بس دلیل آورده ایم و چند برهان گفته ایم  
 گرچه عطاریم ما کاسرار راه عشق تو  
 گاه پیدا کرده ایم و گاه پنهان گفته ایم

۶۰۰

باده ناخورده مست آمده ایم  
 ساقیا خیز و جام در ده زود  
 خیز تا از خودی برون آییم  
 چون شکستی<sup>۱</sup> نبود جانان را  
 در جهانی که مست هشیارست  
 ناقصان بلی<sup>۲</sup> خویشتنیم  
 هستی و نیستی ما بنمـاند  
 ما چنین خوار<sup>۳</sup> نیستیم الحق  
 همچو عطار در محیط وجود  
 عاشق و می پرست آمده ایم<sup>۴</sup>  
 که نه بهر نشست آمده ایم  
 که بخود پای بست آمده ایم  
 ما ز بهر شکست آمده ایم  
 هوشیاران مست آمده ایم<sup>۵</sup>  
 کاملان<sup>۶</sup> الست آمده ایم  
 ما مگر نیست هست آمده ایم  
 که بعمری بدست آمده ایم  
 بعـنایت<sup>۷</sup> نشست آمده ایم

۱- میج و فر: این غزل را ندارد  
 ۲- سل: چون شکسته  
 ۳- سل: این بیت را ندارد  
 ۴- سل: حاملان  
 ۵- سل و مس: نیست و هست  
 ۶- مه: خرد، فی و مس: خورد  
 ۷- فی و مس: نیز این غزل را دارد



۶۰۱

ما می از کاس سعادت خورده‌ایم  
 با غذای خـاک نتوانیم زیست  
 عار از آن داریم ازین عالم که ما  
 تا که مهر مهر او بر جان زدیم  
 هر که این باور نمی دارد ز ما  
 از برون پرده ما را کس ندید  
 گرچه عطاریم و بوی خوش دهیم  
 در ازل چندین صبوحی کرده‌ایم<sup>۱</sup>  
 ما که شرب روح قدسی خورده‌ایم  
 در کنار قدسیان پرورده‌ایم  
 نقش غیر از لوح دل بسترده‌ایم  
 گو بیا اینک بیان آورده‌ایم  
 زانکه ما در اندرون پرده‌ایم  
 خویشتن را به ز کس نشمرده‌ایم

۶۰۲

دست در عشقت<sup>۲</sup> ز جان افشانده‌ایم  
 ای بسا خونا که در سودای<sup>۳</sup> تو  
 وی بسا<sup>۴</sup> آتش که از دل در غمت<sup>۵</sup>  
 تا دل از تر دامنـی برداشتیم  
 دل گـرانی کرد در کشتی<sup>۶</sup> عشق  
 چون نظر بر<sup>۷</sup> روی آن دلبر فتاد  
 هر چه در صد سال می کردیم جمع<sup>۸</sup>  
 چون ز راه نیک و بد برخاستیم  
 چون دل عطار شد دریای عشق  
 و آستینی<sup>۹</sup> بر<sup>۱۰</sup> جهان افشانده‌ایم<sup>۱۱</sup>  
 از دو چشم خون فشان افشانده‌ایم  
 از زمین تا آسمان افشانده‌ایم  
 دامن از کون و مکان افشانده‌ایم  
 رخت دل در یک زمان افشانده‌ایم  
 تن فرو دادیم و جان افشانده‌ایم  
 در دمی بر<sup>۱۲</sup> دلستان افشانده‌ایم  
 دل ز بار<sup>۱۳</sup> این و آن افشانده‌ایم  
 بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم<sup>۱۴</sup>

۱- میج و فر و مه : این غزل را ندارد ۲- سل و نو و مس : در عشقش ۳- سل :  
 آستینی ۴- فی : در جهان ۵- مه : این غزل را ندارد ۶- سل و فی : سودای او  
 ۷- میج و فی : ای بسا ۸- سل و فر و فی و مس : در غمش ۹- فی : در روی  
 ۱۰- فی : خرج ۱۱- فی : با دلستان ۱۲- سل و نو : دل زیاد ۱۳- فر  
 و نو و مه و مس : نیز این غزل را دارد



۶۰۳

دست بر سر پای در گل مانده ایم<sup>۲</sup>  
 پای در گل دست بر دل مانده ایم  
 ما ندانستیم و غافل مانده ایم  
 همچو مرغ<sup>۴</sup> نیم بسمل مانده ایم  
 دایماً در کار مشکل مانده ایم  
 چون ز غفلت ما بساحل مانده ایم  
 چون نخستین گام منزل مانده ایم<sup>۷</sup>

ما<sup>۱</sup> ز عشقت آتشین دل مانده ایم  
 خاک راه از اشک ما گل گشت و ما<sup>۳</sup>  
 ناگهانی برق وصل تو بجست  
 لاجرم از بس که بال و پر زدیم  
 چون ز عشقت هیچ<sup>۵</sup> مشکل حل نشد  
 عشق تو<sup>۶</sup> دریاست اما زان<sup>۱</sup> چه سود  
 کی تواند یافت عطار از تو کام

۶۰۴

با تو بهم وز تو جدا مانده ایم<sup>۸</sup>  
 مانده تویی ما ز کجا مانده ایم  
 پس بچه معنی من و ما مانده ایم  
 پس ز برای چه دوتا مانده ایم  
 ما نه بحق نه بسزا مانده ایم  
 ای همه تو هیچ چرا مانده ایم  
 نه ببقا نه بفنا مانده ایم  
 گوی صفت بی سر و پا مانده ایم  
 سوخته خوف ورجا مانده ایم

در چه طلسمست که ما مانده ایم  
 نی که تویی جمله و ما هیچ نه<sup>۹</sup>  
 از همه معنی چو تویی هر چه هست  
 رشته چو یکتاست در اصلی که هست  
 چون تو سزاوار وجودی و بس  
 چون همه تو ما همه هیچ آمدیم  
 چون همه نه با تو و نه بی تویم  
 در خم چو گان سر زلف تو  
 پاک کن<sup>۱۰</sup> از ما دل ما زانکه ما

۱- فر : تا ز عشقت      ۲- مه : این غزل را ندارد      ۳- سل و نو : گشت از آنک  
 ۴- میج : مرغی      ۵- سل و نو : او      ۶- سل : دریاست آه ما را چه سود . نو : آه  
 ۷- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۸- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد  
 ۹- مس : هیچ نی      ۱۰- مس :



ما چو فریدیم نه نیک و نه بد      کز دو جهان فرد ترا<sup>۱</sup> مانده ایم

۶۰۵

ما رند و مقامر و مباحی ایم      انگشت نمای هر نواحی ایم<sup>۲</sup>  
 خون خواره<sup>۳</sup> چو خاک جرعه از<sup>۴</sup> جامیم      خون ریز زردیده چون<sup>۵</sup> صراحی ایم  
 هر چند که از گروه سلطانیم<sup>۶</sup>      نه قلبی ایم و نه<sup>۷</sup> جناحی ایم  
 جانا ز شراب شوق تو هر دم<sup>۸</sup>      بی صبح و صبوحی و صباحی ایم<sup>۹</sup>  
 گر سوختگان تو مباحی اند      بس سوخته ایم و بس<sup>۱۰</sup> مباحی ایم  
 ما فقر و صلاح کی خریم آخر      چون خاک مقام بی صلاحی ایم  
 در بت کده رند<sup>۱۱</sup> و لا ابالی ایم      در مصطبه مست<sup>۱۲</sup> لافلاحی ایم  
 کافور رباحی<sup>۱۳</sup> ار بود اصلی      کافور نه کافری رباحی<sup>۱۴</sup> ایم  
 تا در رسد این می<sup>۱۵</sup> توای عطار      حالی ز بی<sup>۱۶</sup> می ملاحی ایم<sup>۱۷</sup>

۶۰۶

ما درد فروش هر خراباتیم      نه عشوه فروش<sup>۱۸</sup> هر کراماتیم<sup>۱۹</sup>  
 انگشت زنان کوی معشوقیم      وانگشت<sup>۲۰</sup> نمای اهل طاماتیم  
 حیلت گرو مهره دزد و او باشیم      دردی کش<sup>۲۱</sup> و کم زن خراباتیم  
 در شیوه کفر پیر<sup>۲۲</sup> و استادیم      در شیوه دین<sup>۲۳</sup> خر خرافاتیم

- ۱- مس : فرد و جدا      ۲- مه : این غزل را ندارد      ۳- فی : خونخوار چو  
 ۴- فر : جرعه آن جامیم      ۵- مه : خون ریز ز بطن چون . میج و فی : دیده صراحی  
 ۶- فی : شیطانیم      ۷- فر : نی      ۸- میج : شوق عرساعت . فر : هر دم ما      ۹- سل :  
 صبحی و صراحی      ۱۰- فی : ما سوخته . سل : هم سوخته ایم و هم مباحی ایم . فر : ما  
 سوخته ایم و بس مباحی      ۱۱- فی : گبر و لا ابالی      ۱۲- سل : وفی : رند      ۱۳- مه :  
 کافور یا چه ار بود      ۱۴- فر : کافر و رباحی      ۱۵- سل : آن می ای . فی : آن  
 می دی ای عطار      ۱۶- فر : ز پس . سل : زنی      ۱۷- فی : نیز این غزل را دارد  
 ۱۸- فر : نه زهد نمای هر . فی : نه عشق فروش      ۱۹- میج و مه : این غزل را ندارد  
 ۲۰- سل و فی : انگشت      ۲۱- فی : دردی کش کم زن      ۲۲- فر : کفر نیز استادیم  
 ۲۳- فر : همه



گه مرد کلیسیای و ناقوسیم  
 گه معتکفان کوی لاهوتیم<sup>۱</sup>  
 گه مست<sup>۳</sup> خراب<sup>۲</sup> دردی<sup>۴</sup> دردیم  
 با عادت و رسم نیست ما را کار  
 ما را ز عبادت و ز مسجد چه<sup>۷</sup>  
 با این همه مفسدی و ز راقی  
 برخاست ز ما حدیث ما و من  
 در حالت بیخودی چو عطاریم

گه صومعه دار عزّی و لاتیم  
 گه مستمعان التحیّاتیم<sup>۲</sup>  
 گه مست شراب عالم الذاتیم<sup>۵</sup>  
 ما کی<sup>۶</sup> زمقام رسم و عادانیم  
 چه مرد مساجد و عبادانیم<sup>۸</sup>  
 چه بابت قربت و مناجاتیم<sup>۹</sup>  
 زیرا که نه مرد این مقاماتیم  
 پروانه شمع نور<sup>۱۰</sup> مشکاتیم<sup>۱۱</sup>

## ۶۰۷

گر چه در عشق تو جان در باختیم  
 سالها بر مرکب فکرت مدام  
 خود تو در دل بودی و ما از غرور  
 چون بگستردی بساط داوری  
 بر دو عالم سرفرازی یافتیم  
 آتش عشقت در آمد گرد دل  
 بر امید وصل تو پروانه وار  
 گاه چون پروانه‌ای می سوختیم  
 همچو عطار از جهان بردیم دست

قیمت سودای تو شناختیم<sup>۱۲</sup>  
 در ره سودای تو می باختیم  
 يك نفس با تو نمی پرداختیم  
 پیش عشقت جان و دل در باختیم  
 تا بسودای تو سر بفراختیم  
 ما چو شمع از تف آن بگداختیم  
 خویشتن در آتشت انداختیم  
 گاه با آن سوختن می ساختیم  
 تا نوای درد تو بنواختیم

۳- سل : مست و خراب

۶- فی : پاکی ز مقام

۹- سل : این بیت و بیت

۱۱- فی : نیز این غزل را

۲- فر : مستمعان استجاباتیم

۵- فر و فی : عالم ذاتیم

۸- سل : زیرا که نه مرد این مقاماتیم

۱۰- فی : پروانه روی شمع مشکاتیم

۱۲- مع و سل و مه : این غزل را ندارد

۱- سل : کوی لا کوییم

۴- سل : دردی و دردیم

۷- فی : مسجد نه

بعد را ندارد

دارد



۶۰۸

هر چه همه عمر همی ساختیم  
 راهب دیرش چوسپه<sup>۲</sup> عرضه داد<sup>۳</sup>  
 رقص کنان بر سر میدان شدیم  
 ترک فلک غاشیه<sup>۴</sup> ما کشد<sup>۵</sup>  
 عشق رخس چون بسر ما رسید  
 سینه بشکرانه<sup>۶</sup> او سوختیم  
 گرچه فشاندیم بر او دین و دل<sup>۷</sup>  
 درده<sup>۸</sup> ای ساقی مجلس که ما  
 نه<sup>۹</sup> که نه ما بابت درد تو ییم<sup>۱۰</sup>  
 با تو که<sup>۱۱</sup> پردازداگر راستیست<sup>۱۲</sup>  
 جز سخنی بهره<sup>۱۳</sup> عطار نیست

در ره ترسا بچه<sup>۱</sup> در باختیم  
 صد علم عشق بر افراختیم  
 نعره زنان بر<sup>۲</sup> دوجهان تاختم  
 زانکه نه بااسب و نه با ساختیم  
 سر بدل<sup>۳</sup> خرقه بر انداختیم  
 قبله ز بتخانه<sup>۴</sup> او ساختیم  
 قیمت ترسا بچه نشناختیم  
 پرده<sup>۵</sup> در دست<sup>۶</sup> که بنواختیم  
 زانکه ز<sup>۷</sup> درد تو بنگداختیم  
 چون همه از خویش نپرداختیم<sup>۸</sup>  
 زان بسخن تیغ زبان<sup>۹</sup> آختم<sup>۱۰</sup>

۶۰۹

بس که جان در خاک این در سوختیم  
 در رهش<sup>۱</sup> بانیک و بد در ساختیم  
 سوز ما با عشق او قوت نداشت

دل چو خون کردیم و در بر سوختیم<sup>۲</sup>  
 در غمش<sup>۳</sup> هم خشک و هم تر سوختیم  
 گرچه ما هر دم قوی تر سوختیم

- ۱- سل: بچه انداختیم. فی: بچه ای باختیم ۲- سل: چوشبه ۳- فی و مس: عرض کرد  
 ۴- فر: هر دوجهان باختیم ۵- سل و فر و مه و مس: ما کشید ۶- مس: سر بدر.  
 سل: از سر وجد خرقه ۷- سل و فر: بدو ۸- فر: جان و دل ۹- مج:  
 درد هم ای ساقی. فر: در ده ساقی می. سل: درد بده ساقی ۱۰- مج: جام می عشق که  
 ۱۱- مه: نی که ۱۲- فر: بابت درد تو نه ایم ای نگار ۱۳- فر: بدرد تو. سل:  
 بادرد تو ۱۴- فر: تا تو ۱۵- سل و فی: راست است ۱۶- مج: بپرداختیم  
 ۱۷- فر: زبان ساختیم ۱۸- مس و فی: نیز این فزل را دارد ۱۹- فر: این  
 غزل را ندارد ۲۰- مج: رهش هم نیک و بد. سل: در غمش با نیک و با بد ساختیم  
 ۲۱- سل و مس: در رهش



مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم  
 جان خود چون عود<sup>۲</sup> مجمر سوختیم  
 دل چو عود از طعم شکر سوختیم  
 جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم  
 مدت سی سال دیگر سوختیم<sup>۳</sup>  
 راست چون پرواندی پر سوختیم  
 تا بکلی پای تا سر سوختیم  
 ما سپند روی او بر سوختیم  
 خرمن پندار یکسر سوختیم  
 اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم<sup>۴</sup>

چون بدو ره نی و بی او صبر نی<sup>۱</sup>  
 چون ز جانان آتشی در جان فتاد  
 چون ز دلبر طعم شکر یافتیم  
 چون دل و جان پرده این راه بود  
 مدت سی سال سودا پخته ایم  
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد  
 پرچو سوخت آنگه در افکندیم خویش  
 خواه گو بنمای روی و خواه نه  
 چون بیک جو می نیرزیدیم ما  
 چون شکست اینجا قلم عطار را

۶۱۰

جان و دل را فتنه ها انگیختم<sup>۵</sup>  
 تن فرو دادیم و در<sup>۶</sup> نگریختیم  
 خون دل با خاک ره<sup>۹</sup> آمیختیم  
 گاه می رفتیم و گاه می بیختم<sup>۱۰</sup>  
 پای در گل خاک بر سر ریختیم  
 لیک در دامن بخلق آویختیم  
 صورتش با<sup>۱۲</sup> روی جان انگیختم

تا بدام عشق او آویختیم  
 دل چو در گرداب عشقش<sup>۱</sup> اوفتاد  
 بس که اندر وادی سودای او<sup>۸</sup>  
 خاک پای او بنوک برگک چشم  
 چون نیامد بر سر غریل هیچ  
 گرچه ما زیرک ترین مرغی بدیم<sup>۱۱</sup>  
 همچو عطاری ز شوق روی او

۱- سل : چون بدو ره نیست و بی او صبر نه . مس : نیست و بی او صبر نیست ۲- سل :  
 عود و مجمر ۳- سل : این بیت و بیت بعد را ندارد ۴- مس : نیز این غزل را  
 دارد ۵- میج و مه : این غزل را ندارد ۶- سل : عشقت ۷- سل : بر نگریختیم  
 ۸- سل : سودای تو ۹- سل : با خاک و گل ۱۰- سل : این بیت را ندارد  
 ۱۱- سل : مرغی نه ایم . فی : توایم ۱۲- فر و فی : بر روی



۶۱۱

تا بعشق تو قدم برداشتیم  
 چون دم ما سخت گیرا شد بعشق  
 در جهان جان حقیقت بین شدیم  
 چون در آمد عشق و جانرا مست کرد  
 بر جمال ساقی جان زان شراب  
 پس دل خود همچو مستان خراب  
 در خرابی همچو عطار از کمال

عقل را سرچون قلم برداشتیم<sup>۱</sup>  
 پرده هستی بدم برداشتیم  
 وز جهان تن قدم برداشتیم  
 ما بمستی جام جم برداشتیم  
 شادی افزودیم و غم برداشتیم  
 از وجود و از عدم برداشتیم  
 گنج راحت بی الم برداشتیم

۶۱۲

تا با غم عشق آشنا گشتیم  
 تا هست شدیم در بقای تو  
 تا در ره نامرادی افتادیم  
 زان دست همه جهان فروبستی  
 يك شمه چو زان حدیث بنمودی<sup>۲</sup>  
 زانگه که بعشق اقتدا کردیم  
 ای دل تو کجایی<sup>۴</sup> او کجا آخر  
 عمری مس نفس را بیالودیم  
 چون روی چو آفتاب بنمودی  
 چون تاب جمال تو نیاوردیم  
 چون محرم عشق تو نیفتادیم

از نیک و بد جهان جدا گشتیم<sup>۲</sup>  
 از هستی خویشتن فنا گشتیم  
 بر کل مراد پادشا گشتیم  
 تا جمله بجملگی تو را گشتیم  
 مستغرق سر کبریا گشتیم  
 در عالم عشق مقتدا گشتیم  
 این خود چه سخن بود کجا گشتیم  
 گفتیم مگر که کیمیا گشتیم  
 ناچیز شدیم و چون هوا گشتیم  
 سر گشته چو چرخ آسیا گشتیم  
 در زیر زمین چو توتیا گشتیم

۱- می و سل و مه : این غزل را ندارد  
 ۲- سل و فر و مه : این غزل را ندارد . می و  
 ۳- مس : حدیث بشنودیم  
 ۴- مس : تو کجا و او کجا



نومید مشو درین ره ای عطار هر چند که ناامید و<sup>۱</sup> گشتیم

۶۱۳

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم  
 در دیر مغان راه خرابات گرفتیم<sup>۲</sup>  
 پی بر پی رندان خرابات نهادم  
 ترك سخن عادت و طامات گرفتیم  
 آن رفت که خود را همه سالوس نمودیم  
 اکنون کم سالوس و مراعات گرفتیم  
 در چهره آن ماه<sup>۳</sup> چو شد دیده<sup>۴</sup> ما باز  
 یارب که بیک دم چه مقامات گرفتیم  
 بس عقل که شد مات بیک بازی عشقش  
 ور عقل درو مات نشد مات<sup>۵</sup> گرفتیم  
 چون عقل شد از دست زمستی<sup>۶</sup> می عشق<sup>۷</sup>  
 با دلشدگان راه مناجات گرفتیم  
 چون شیوه عطار درین راه بدیدیم  
 آن<sup>۸</sup> شیوه ز اسرار<sup>۹</sup> و کرامات گرفتیم

۶۱۴

ما بار<sup>۱۰</sup> دگر گوشه خمّار گرفتیم  
 دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم<sup>۱۱</sup>

- |                       |                          |                                     |
|-----------------------|--------------------------|-------------------------------------|
| ۱- فی و مس : ما گشتیم | ۲- سل : این غزل را ندارد | ۳- مه : بر چهره آن یار .            |
| فر : بر چهره آن ماه   | ۴- فر : چهره ما          | ۵- مه : درین مات . فر : وز عقل درین |
| مات بشهمات گرفتیم     | ۶- مه : ز خوشی می عشق    | ۷- مج : عشقش                        |
| ۹- فر : اسرار کرامات  | ۱۰- فی : ما پاکدگر       | ۸- مه : این                         |
|                       |                          | ۱۱- سل : این غزل را ندارد           |



دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم  
 پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم  
 ازهر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم  
 واز<sup>۱</sup> آرزوی او کم اغیار گرفتیم  
 گفتند خودی تو درین راه حجابست  
 ترک خودی<sup>۲</sup> خویش بیکبار گرفتیم  
 ای بس که چوپروانه<sup>۳</sup> پر سوخته از شمع  
 در کوی رجا دامن پندار گرفتیم  
 از کعبه<sup>۴</sup> جان چونکه ندیدیم نشانی  
 از کعبه<sup>۵</sup> ظاهر ره خمار گرفتیم  
 از خرقه و تسبیح<sup>۶</sup> چو جز نام ندیدیم  
 چه خرقه چه تسبیح که ز نار گرفتیم  
 زین دین<sup>۷</sup> بتزویر چودل خیره فرو ماند  
 اندر ره دین<sup>۸</sup> شیوه کفار گرفتیم  
 چون هر چه جزاوهست<sup>۹</sup> درین راه حجابست  
 پس ما بیقین مذهب<sup>۱۰</sup> عطار گرفتیم<sup>۱۱</sup>

۹۱۵

هر آن نقشی که بر<sup>۱۲</sup> صحرا نهادیم      تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

- ۱- فرومه : در آرزوی      ۲- فی : خودی و خویش      ۳- معج : در شمع . فرو فی و  
 مم : زان شمع      ۴- فرومه و مم : از کعبه جانان چو ندیدیم      ۵- معج : از کعبه بظاهر  
 ۶- مه وفی : تسبیح بجز      ۷- فر : زین شیوه تزویر      ۸- مه : اندر ره دل  
 ۹- مه : هر چه بجز اوست      ۱۰- فر : شیوه عطار      ۱۱- فی و مم : نیز این غزل را  
 دارد      ۱۲- سل و فر وفی : در صحرا



جهان را در<sup>۳</sup> بسی غوغا نهادیم  
 جمال خویش بر صحرا نهادیم  
 اگر چشمت بود پیدا نهادیم  
 که گوهر پیش نابینا نهادیم  
 طلسماتی که هر دم ما نهادیم  
 اگر<sup>۸</sup> چه این همه اسما نهادیم  
 برای<sup>۹</sup> يك دل دانا<sup>۱۰</sup> نهادیم  
 اگر دانا<sup>۱۳</sup> نه‌ای سودا نهادیم  
 بنای جمله بر دریا نهادیم  
 شود ناچیز هر چه اینجا<sup>۱۶</sup> نهادیم  
 جهانی<sup>۱۷</sup> پر<sup>۱۸</sup> غمت آنجا نهادیم  
 ترا<sup>۱۹</sup> سلطانی فردا نهادیم  
 چو گویی بی سرو بی پا نهادیم<sup>۲۱</sup>

سرمویی<sup>۱</sup> ز زلف خود<sup>۲</sup> نمودیم  
 چو آدم را فرستادیم بیرون<sup>۴</sup>  
 جمال ما بین کین<sup>۵</sup> راز پنهان  
 و گر چشمت نباشد همچنان دان<sup>۶</sup>  
 کسی نهاد و نتواند نهادن  
 مباش<sup>۷</sup> احوال مسمی جز یکی نیست  
 یقین میدان که چندینی عجایب  
 ز<sup>۱۱</sup> چندینی عجایب حصه<sup>۱۲</sup> تو<sup>۱۲</sup>  
 مشو مغرور چندین نقش زیراك<sup>۱۴</sup>  
 اگر موجی از آن<sup>۱۵</sup> دریا بر آید  
 اگر اینجا<sup>۱۷</sup> ز دریا بر کناری  
 و گر همرنگ دریا گردی امروز  
 دل عطار را در عشق این راه<sup>۲۰</sup>

۶۱۶

صد بار<sup>۲۲</sup> بزندگی بمردیم<sup>۲۳</sup>  
 در عشق تو هم به-و سپردیم

تا ما ره عشق تو سپردیم  
 ما را ز دو کون نیم جان بود

- ۱- فی : سر روی زلف خود ۲- فر : مویی ز قدرت و نمودیم ۳- مه و فی :  
 بر بسی ۴- فر : فرستادیم آدم را به بیرون ۵- فر : زین راز ۶- فر و  
 مه : آنچنان . مس : هم چنانست ۷- مج : مشو احوال ۸- سل و فر : و گر چه  
 ۹- مم : ز بهر یکدل ۱۰- مج و فی : دل بینا . سل و نو : دل یکتا ۱۱- مج :  
 نه چندینی ۱۲- مج : تست ۱۳- مج و سل و فر و نو : اگر یکتا ۱۴- فر و  
 مه و فی : زیرا . سل : نقش زیبا . نو : زشت و زیبا ۱۵- مج و سل و فی : از این  
 ۱۶- مج و سل و فر و نو : آنجا ۱۷- فر : و گر زینجا . سل : در آنجا تو ز دریا  
 ۱۸- مج : جهانی در غمت اینجا ۱۹- مج و سل : این بیت را ندارد ۲۰- سل و  
 فی و نو : این راز ۲۱- فی و نو و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۲۲- فر  
 و فی : صد راه ۲۳- سل : این غزل را ندارد



بس روز که در هـوای رویت  
 بس شب که چو شمع در فراق  
 ای ساقی جان بیا که دیرست<sup>۳</sup>  
 آبی در ده که این<sup>۵</sup> بیابان  
 بی روی تو هر میی که خوردیم  
 عطار مکن بدرد گرمی

۶۱۷

تا<sup>۸</sup> دردی درد او<sup>۸</sup> چشیدیم  
 با هم نفسی ز<sup>۱۰</sup> درد عشقش<sup>۱۱</sup>  
 بر بوی یقین که بو که بینیم  
 که در طلبش ز دست<sup>۱۳</sup> رفتیم  
 در عالم پر عجبایب عشق  
 درمان چکنیم درد او را  
 عشقش چو بـما نمود ما را  
 نور رخ او چو شعله‌ای زد  
 دیدیم که مانده ز<sup>۱۸</sup> آب و خاکیم  
 چه خاک و چه آب کانچه ماییم  
 چون پرده ز روی کار برخاست

بگسسته نفس نفس شمردیم<sup>۱</sup>  
 دل پر آتش<sup>۲</sup> بروز بردیم  
 تا در پی<sup>۴</sup> نیم جرعه دردم<sup>۴</sup>  
 در گرمی و تشنگی سپردیم<sup>۶</sup>  
 خون گشت و ز روی خود ستردیم<sup>۶</sup>  
 چون از دم سرد او فسرديم<sup>۷</sup>

دامن ز دو کون در کشیدیم<sup>۹</sup>  
 در کنج فنا بیماریدیم  
 زهری بگمان دل<sup>۱۲</sup> چشیدیم  
 که در هوشش بسر دویديم  
 آوازه او<sup>۱۴</sup> بسی شنیدیم  
 کین درد<sup>۱۵</sup> بجان و دل خریدیم  
 صد پرده بیک زمان<sup>۱۶</sup> دریدیم  
 خود را ز فروغ آن<sup>۱۷</sup> بدیدیم  
 از هر دو برون رهی گزیدیم  
 در پرده غیب ناپدیدیم  
 از خود نه ازو بدو رسیدیم

- ۱- فی: بمردیم ۲- فی و مس: پر آتش دل ۳- فی و مس: که دیرست ۴- فر:  
 تا در غم . مس: کاندرد غم ۵- فی: که در بیابان ۶- فر و فی: بمردیم ۷- فی  
 و مس: نیز این غزل را دارد ۸- سل و نو و مس: درد تو ۹- فر و مه: این  
 غزل را ندارد ۱۰- مع و فی: چو درد ۱۱- سل و نو و فی: درد عشقت ۱۲- سل  
 و نو: زهر بگمان بسی چشیدیم ۱۳- نو: بسی که رفتیم ۱۴- نو: آوازه او  
 ۱۵- سل و نو: صد باره بجان و دل ۱۶- نو: صد پرده نیک و بد دریدیم ۱۷- سل  
 و نو: ز فروغ او ۱۸- مع: که ما نه خاک و آبیم



پیوستگی چو یافت عطار از ننگ وجود او<sup>۱</sup> بریدیم<sup>۲</sup>

۶۱۸

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم  
 نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم  
 پیش ز ما جان ما خورد شراب<sup>۳</sup> الست  
 ما همه زان يك شراب مست<sup>۴</sup> الست آمدیم  
 خاک<sup>۵</sup> بد آدم که دوست جرعه بدان خاک ریخت  
 ما همه زان جرعه<sup>۶</sup> دوست بدست آمدیم<sup>۷</sup>  
 ساقی جام الست چون و سقیهم بگفت  
 ما ز پی<sup>۸</sup> نیستی عاشق<sup>۹</sup> هست آمدیم  
 دوست چهل بامداد در گل ما داشت دست<sup>۱۰</sup>  
 تا<sup>۱۱</sup> چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم  
 شست در افکند یار بر سر دریای عشق<sup>۱۲</sup>  
 تا ز پی<sup>۱۳</sup> چل صباح جمله بشست آمدیم  
 خیز و دلا<sup>۱۴</sup> مست شو از می قدسی از آنک<sup>۱۵</sup>  
 ما نه بدین<sup>۱۶</sup> تیره جای<sup>۱۷</sup> بهر نشست آمدیم

- ۱- مس : خود رهیدیم      ۲- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۳- فر : خورد  
 شرابی ز عشق      ۴- سل و مه : جرعه پرست . فر : عاشق و مست      ۵- فر : خاک بدم  
 من که . مه : خاک ندارم که      ۶- مه : ما همه چون جرعه<sup>۶</sup> جسته<sup>۷</sup> جسته آمدیم . میج : ما هم  
 از آن جرعه<sup>۶</sup> دوست پرست      ۷- سل و مه : ما ز سر نیستی      ۸- سل : عاشق و هست  
 ۹- سل و فر و مه : دست چهل بامداد در گل ما داشت دوست      ۱۰- سل و فر و مه : ما  
 چو گل      ۱۱- سل و مه و مس : شست در افکنده بود یار بدریای عشق . نو : از تک دریای  
 عشق      ۱۲- سل : ما ز پس چل صباح . مه : چل صبح      ۱۳- سل و فر و مه :  
 خیز دلا      ۱۴- فر : می قدس الست      ۱۵- فر : درین      ۱۶- سل و فر و مه :  
 تیره جا



دوست<sup>۱</sup> چو جبار بود هیچ شکستی نداشت<sup>۲</sup>

گفت شکست آورید<sup>۳</sup> ما بشکست آمدیم

گوهر<sup>۴</sup> عطار یافت قدر و<sup>۵</sup> بلندی ز عشق

گر چه<sup>۶</sup> ز تأثیر جسم جوهر پست آمدیم<sup>۷</sup>

۶۱۹

چه مقصود ار چه بسیاری دویدیم<sup>۸</sup>

بسی زاری و دلتنگی نمودیم<sup>۱۱</sup>

بسی در گفتگوی دوست بودیم

گاهی سجاده و محراب جستیم

بهر ره کان کسی گیرد گرفتیم

چو عشق او جهان بنروخت بر ما

مگر<sup>۱۵</sup> معشوق ما با ماست زیرا<sup>۱۶</sup>

بدست ما بجز باد هوا نیست

درین حیرت همی بودیم عمری

کنون رفتیم و عمر ما بسر شد

دریغا کز سگ کویش نشانی

بسی بر بوی او بودیم و بویی

که از مقصود خود بویی ندیدیم<sup>۹</sup>

بسی خواری و بی برگی کشیدیم<sup>۱۲</sup>

بسی در جستجویش ره بریدیم<sup>۱۳</sup>

گاهی رندی و قلاشی<sup>۱۴</sup> گزیدیم

بهر پر کان کسی پرد پریدیم

بجان و دل غم عشقش خریدیم

ز نور حضرت او ناپدیدیم

که چون بادی بعالم بر وزیدیم

درین محنت بخون<sup>۱۷</sup> بر می تپیدیم<sup>۱۸</sup>

کنون این ره پایان آوردیم<sup>۱۹</sup>

ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم<sup>۲۰</sup>

بما نرسید و ما از غم رسیدیم<sup>۲۱</sup>

- ۱- فر : ساقی چو جبار بود      ۲- فر : شکستی نکرد      ۳- میج : شکست آوری  
 ۴- میج و فر : جوهر      ۵- میج و فر و نو : قدر بلندی      ۶- فر : زانکه ز تأثیر  
 ۷- مس و نو : نیز این غزل را دارد      ۸- فی : چه مقصود است اگر عمری دویدیم      ۹- فی :  
 خود کانی      ۱۰- سل و مه : این غزل را ندارد      ۱۱- فر : بسی دلتنگ وزاری می نمودیم  
 ۱۲- فر و مس : بی برگی بدیدیم      ۱۳- میج و فی و مس : بسی در جستجوی او دویدیم  
 ۱۴- میج و فی : قلاشی و رندی      ۱۵- فر : که خود معشوق      ۱۶- فر و فی :  
 لیکن      ۱۷- فر : بخود بر      ۱۸- فی : محنت بمردی می چخیدیم      ۱۹- فر :  
 ۲۰- میج : بسیاری شنیدیم      ۲۱- میج : این بیت و  
 بیت بعد را ندارد



میان خاک تارینک آرمیدیم  
کنون امید ازین<sup>۱</sup> عالم بریدیم<sup>۲</sup>

چو مقصودی نبود از هر چه گفتیم  
کنون عطار را بدرود کردیم

۶۲۰

در<sup>۴</sup> خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم<sup>۵</sup>  
بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم<sup>۶</sup>  
که رقص کنان گوشه خمار گزیدیم  
دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم  
در بند ازینیم که در بند کلیدیم  
از طفل مزاجی همه انگشت مزیدیم<sup>۸</sup>  
انگشت مزیدن چه که انگشت گزیدیم  
یک پر بنماند از چه بصد پر پیریدیم  
زان باده که از جرعه او بوی شنیدیم  
از هستی عطار بیکبار<sup>۹</sup> بریدیم<sup>۱۰</sup>

دردا که درین بادیه<sup>۳</sup> بسیار دوییدیم  
بسیار درین بادیه<sup>۶</sup> شوریده برفتیم  
که نعره زنان معتکف صومعه بودیم  
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم  
بر<sup>۷</sup> درج دلماست یکی قفل گران سنگ  
از خون رحم چون بگو خاک فتادیم  
چون شیر ز انگشت براهیم بر آمد  
و امروز که بالغ شد گانیم بصورت  
از دست فتادیم نه دیده نه چشیده  
چون هستی عطار درین راه حجابست

۶۲۱

بر دل غم تو حرام داریم  
بیچارگی<sup>۱۳</sup> تمام داریم  
اندیشه بر دوام داریم  
که دست بسوی جام داریم

تا ما سر<sup>۱۱</sup> ننگ و نام داریم  
تو فارغ و ما در<sup>۱۲</sup> اشتیاق  
زاندیشه آنکه فارغی تو  
که دست ز جان خود<sup>۱۴</sup> بشویم

۱- مم: از عالم. میج: بدین پیوستگی چون یافت عطار- ز تقلید وجود اورسیدیم ۲- فی-  
و مم و مس: نیز این غزل را دارد ۳- فر: درین واقعه ۴- فر: از خود  
۵- میج و سل: این غزل را ندارد ۶- مم: درین وادی ۷- مه: مردانه خمیدیم  
۸- فر: این بیت را ندارد ۹- فر: ما هستی عطار بهنجار بریدیم ۱۰- مم:  
نیز این غزل را دارد ۱۱- فی: غم ننگ ۱۲- سل: ز اشتیاق ۱۳- مس:  
بیماری دل تمام ۱۴- سل: جان خویش شویم. نو: خویش گویم



گه زهد و نماز پیش<sup>۱</sup> گیریم  
 گه بر سر درد درد ریزیم  
 ما با تو کدام نوع ورزیم  
 از تو بگزاف وصل جوییم  
 عطار چو فارغست از نام

گه میکده را مقام داریم<sup>۲</sup>  
 گه بر سر کام کام داریم  
 وز هر نوعی کدام داریم  
 یارب طمع می چه خام داریم  
 ما گفته<sup>۳</sup> او بنام داریم

۶۲۲

ما ننگ وجود روزگاریم  
 محنت زدگان پر غروریم  
 در مصطبه<sup>۵</sup> عور پا کبازیم  
 جان باختگان راه<sup>۷</sup> عشقیم  
 ناخورده دمی<sup>۸</sup> شراب ایمان  
 ایمان چه که با دلی پراز بت  
 ما مؤمن ظاهریم لیکن  
 بویی بمشام ما رسیدست  
 نه یار جمال می نماید  
 نه پرده زپیش ما<sup>۱۲</sup> بر افتد  
 دردی<sup>۱۴</sup> که شمار کرد عطار

عمری بنفاق می گذاریم<sup>۴</sup>  
 شوریده دلان بیقراریم  
 در میکده رند<sup>۶</sup> دردخواریم  
 دلسوختگان سو کواریم  
 از ظلمت کفر در خماریم  
 قولی بزبان همی بر آریم<sup>۹</sup>  
 ز نار بزیر خرقه داریم  
 دیرست<sup>۱۰</sup> که ما درانتظاریم  
 نه<sup>۱۱</sup> در خور دستگاه یاریم  
 نه<sup>۱۳</sup> در پس پرده مردکاریم  
 تا روزشمار در<sup>۱۵</sup> شماریم<sup>۱۶</sup>

- |                             |                                  |                                   |
|-----------------------------|----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱- مه : پیشه گیریم          | ۲- سل : این بیت را ندارد         | ۳- فی و نو و مس : نیز این         |
| غزل را دارد                 | ۴- میج و مه : این غزل را ندارد   | ۵- سل و نو : در میکده عورو        |
| ۶- سل و نو : در مصطبه رند و | ۷- فر : درد عشقیم                | ۸- سل و نو : ناخورده              |
| می و شراب                   | ۹- سل و نو : عمری بنفاق میگذاریم | ۱۰- نو : دیرست                    |
| ۱۱- فر : نی                 | ۱۲- سل : می بر افتد              | ۱۳- فر : نی                       |
| نو : کبری که                | ۱۵- فر : می شماریم               | ۱۶- نو و مم : نیز این غزل را دارد |
|                             |                                  | ۱۴- سل : راهی که                  |



۶۲۳

ما مرد کلیسیا<sup>۱</sup> و زناریم  
 دریوزه گران<sup>۲</sup> شهر گبرانیم  
 با جمله<sup>۳</sup> مفسدان بتصدیقیم  
 در فسق<sup>۴</sup> و قمار پیر<sup>۵</sup> و استادیم  
 تسبیح و ردا نمی خریم الحق  
 در گلخن تیره<sup>۶</sup> سر فرو برده  
 و اندر ره<sup>۷</sup> تایبان نامعلوم  
 با وسوسه های نفس شیطانی<sup>۸</sup>  
 اندر صف دین حضور چون یابیم  
 این خود همه رفت عیب<sup>۹</sup> ما امروز  
 دیرست<sup>۱۰</sup> که اوست آرزوی ما  
 گر جمله<sup>۱۱</sup> ما بدوزخ اندازد<sup>۱۲</sup>  
 بی یار دمی چو زنده نتوان بود  
 بی او چو نه ایم هر چه بادا باد  
 در راه یگانگی<sup>۱۳</sup> و<sup>۱۴</sup> مشغولی

گبری<sup>۱</sup> کهنیم و نام برداریم  
 شش پنج زنان کوی خماریم  
 با جمله<sup>۲</sup> زاهدان بانکاریم  
 در دیر<sup>۳</sup> مغان<sup>۴</sup> مغی<sup>۵</sup> بهنجاریم  
 سالوس و نفاق را خریداریم  
 گاهی مستیم و گاه هشیاریم  
 گاهی عوریم و گاه<sup>۶</sup> عیاریم  
 در حضرت حق چه<sup>۷</sup> مرد اسراریم  
 کاندر کف نفس خود گرفتاریم  
 اینست<sup>۸</sup> که دوست دوست می داریم  
 بی او بیبهشت سر فرو ناریم  
 او به داند اگر سزاواریم<sup>۹</sup>  
 در دوزخ و در بهشت با یاریم  
 جز یار ز هر چه هست بیزاریم  
 فارغ ز دو کون همچو عطاریم<sup>۱۰</sup>

- ۱- مج : کلیسیای و ۲- سل و فر و مه و فی : گبر کهنیم ۳- سل و فی : دریوزه  
 کنان شهر گبرانیم مج : در یوزه کنان شهر گردانیم . فر : در یوزه کنان و شهر گبرانیم  
 ۴- مه : درخمر و قمار . فی : فسق قمار ۵- مج : پیر استادیم . سل : ننگ استادیم .  
 فر : نیز استادیم ۶- فر : دین مغان ۷- سل و مه : مغ بهنجار ۸- فی :  
 خیره سر ۹- سل و مه و فر : اندر ره ۱۰- سل : گاهی عزلیم و گاه ۱۱- سل  
 وفی : شهوانی ۱۲- فر : نه مرد . فی : حضرت او چه ۱۳- فی : همه عیبها و ما امروز  
 ۱۴- مج : آنست ۱۵- سل و فر و مه و فی : دیرست ۱۶- سل و مه و فی : ور  
 هیچ بدوزخ اندر اندازد ۱۷- مج : این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۸- سل و فر  
 و مه و فی : ز مشغولی ۱۹- فی : نیز این غزل را دارد



۶۲۴

چون زلف تاب دهد آن ترک لشکریم  
 هندوی خویش کند هر دم بدلبریم<sup>۱</sup>  
 چون زلف کافر او آهنگ دین کندم<sup>۲</sup>  
 در حال بند کند در دام کافریم  
 مویی اگر همه خلق در من نگه نکنند<sup>۳</sup>  
 مویی تمام بود زان زلف عنبریم  
 ای ساقی از می عشق دلقم بشو<sup>۴</sup> و بیا  
 چون دلق زرق<sup>۵</sup> منست چنداز سیه گریم  
 تا کی زرد و قبول<sup>۶</sup> دردی بیار که من  
 مست ملامتیم رند قلندریم<sup>۷</sup>  
 تا کی ز روی و ریا<sup>۸</sup> بت<sup>۹</sup> ساختن ز هوا  
 زین پس به بتکده ها مرد مقامریم  
 گردی<sup>۱۰</sup> بصومعه در ، مرد خلیل بدم  
 امروز پیش<sup>۱۱</sup> مغان چون گبر آزریم  
 گرچه بصورت تن<sup>۱۲</sup> از مؤمنان رهم  
 لیکن ز روی<sup>۱۳</sup> یقین گبرم چو بنگریم  
 عطار تا که نهاد در راه فقر قدم  
 کرد آن حقیقت فقر از جان و دل بریم

۱- مع و سل : این غزل را ندارد  
 ۲- فر : کافرش آهنگ دین کند  
 ۳- فر : نگه  
 ۴- فر : بیا بسوز  
 ۵- فر : زرق هست  
 ۶- فر : این بیت را ندارد  
 ۷- فر : ساختن بت از هوا  
 ۸- مه : وقتی بصومعه  
 ۹- فر : بصورت حال  
 ۱۰- فر : ز راه صفت



۶۲۵

ما در غمت بشادی جان باز ننگریم  
 در<sup>۱</sup> عشق تو بهر دو جهان باز ننگریم<sup>۲</sup>  
 خوش خوش چو شمع ز<sup>۳</sup> آتش عشق توفی المثل  
 گر جان ما بسوخت بجان باز ننگریم  
 هر طاعتی که خلق جهان کرد<sup>۴</sup> و میکنند  
 گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم  
 سود دو کون در طلبت گر زیان کنیم<sup>۵</sup>  
 ما در طلب بسود و زیان باز ننگریم  
 گر<sup>۶</sup> عین ما شود همه ذرات کائنات  
 یک ذره ما بعین عیان باز ننگریم  
 اسرار تو ز کون و مکان چون منزهست  
 ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم  
 چون شد یقین ما که تویی اصل<sup>۷</sup> هر چه هست  
 در پرده یقین بگمان باز ننگریم  
 در کوی تو دو<sup>۸</sup> اسبه بتازیم مردوار  
 هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم  
 عطار چون کناره<sup>۹</sup> گرفت از میان ما  
 ما از کنار<sup>۱۰</sup> او بمیان باز ننگریم<sup>۱۱</sup>

۱- فر : وز عشق      ۲- مه : این غزل را ندارد      ۳- معج و فر : از آتش . فی : آتش  
 عشق      ۴- معج : کرد میکنند . مس : گرد جهان خلق می کنند      ۵- معج و فر و مس :  
 زیان شود      ۶- فر : در عین      ۷- مس : که تویی هر چه هست و نیست      ۸- معج :  
 ده اسبه      ۹- سل و نو : چون گرفت کنار از . مس : کنار گرفت      ۱۰- معج : آن  
 کنار . مس : از کناره بمیان      ۱۱- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد



۶۲۶

من نمیرم<sup>۱</sup> زانکه بی جان می‌زیم  
 در ره عشق تو چون جان زحمتست  
 چون بلای خویشتن<sup>۳</sup> دیدم وجود  
 در<sup>۵</sup> امید و بیم عشقت<sup>۶</sup> همچو شمع  
 همچو غنچه از سر<sup>۷</sup> تر دامنـی  
 روز و شب برخشک کشتی رانده‌ام  
 از سر زلف تو اندیشم همه  
 ماه رویا بر امید خلعتـم<sup>۹</sup>  
 از بر خود خلعت خاصم فرست  
 از بروتم پرده اطلـس چه سود  
 همچو عطار از جهان فارغ شده

جان نخواهم چون بجانان می‌زیم<sup>۲</sup>  
 لاجرم بی زحمت جان می‌زیم  
 از<sup>۴</sup> وجود خویش پنهان می‌زیم  
 گاه خندان گـاد گریان می‌زیم  
 غرق خون سر در گریبان می‌زیم  
 گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم  
 گرچه حالی را<sup>۸</sup> پریشان می‌زیم  
 بس برهنه این چنین<sup>۱۰</sup> زان می‌زیم  
 زانکه بی تو ژنده<sup>۱۱</sup> خلقان می‌زیم  
 چون درون پرده عریان می‌زیم<sup>۱۲</sup>  
 سر نهاده در بیابان می‌زیم<sup>۱۳</sup>

۶۲۷

ای صدف لعل تو حقه در<sup>۳</sup> یتیم  
 عارض تو بی قلم خط زده بر لوح سیم<sup>۱۴</sup>  
 روح دهن مانده<sup>۱۵</sup> باز در سر زلفت مدام  
 عقل میان بسته چست بر سر کویت مقیم

- ۱- نو : من بمیرم      ۲- فر: این غزل را ندارد      ۳- مه : خویش دیدم در وجود  
 ۴- سل : وز وجود      ۵- مه : بر امید      ۶- میج و مه و مس و مم : عشق تو چو شمع  
 ۷- میج: از ره تردامنی. مه : از غمت بادامنی. مس و مم : از غم تردامنی      ۸- میج : با  
 ۹- نو : خلعت      ۱۰- میج : این چنین بس برهنه . سل :  
 ۱۱- مه : زیر خلقان . سل: عری و خلقان      ۱۲- سل:  
 ۱۳- نو و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۴- میج و سل و فر :  
 ۱۵- مس : دهان ماند باز



در یتیم تو آم تا که در آمد بچشم  
 چشمه چشم بماند غرقه در یتیم  
 زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست  
 زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم  
 چون<sup>۱</sup> سر زلف ترا باد پریشان کند  
 جیم در افتد بمیم میم در افتد بجیم  
 تیره گلیم توام رشته صبرم<sup>۲</sup> متاب  
 چند زنی بیش ازین طبل زیر گلیم  
 برد لب لعل تو از بر عطار دل  
 تا دل عطار ماند چون لب تو از دو نیم

۶۲۸

درمشر کی اوفتاده باشیم<sup>۴</sup>  
 حالی ز دو خر پیاده باشیم  
 داد نفسی نداده باشیم  
 غم نیست که مست باده باشیم  
 کین باد ز سر نهاده باشیم  
 بینی که زمرد زاده<sup>۸</sup> باشیم  
 در پیش خود ایستاده باشیم  
 از هستی خویش ساده باشیم

بر هر چه که دل نهاده باشیم<sup>۳</sup>  
 گر بر کامی سوار<sup>۵</sup> گردیم  
 صد عمر اگر بسر باستیم  
 مستی<sup>۶</sup> و غرور سخت کاریست  
 زان پیش که سر نماند آن به  
 هر که که ز زاد و بوم<sup>۷</sup> رستیم  
 چون سایه در آفتاب روشن  
 آن به که درین قفس<sup>۹</sup> چو عطار

۳- مس: در هر چه ۴- میج وصل و مه:

۵- مس: سواره گردیم ۶- مس: مستی غرور

۸- مس: آن دم بحیات زاده ۹- مس:

۱- مس: گرسر ۲- مس: رشته جانم

این غزل را ندارد. فر و مس: دارد

۷- مس: زاد و بود سخت زشت است

درین سخن



۶۲۹

بیا تا رنده هر جای بیاشیم  
 نمی ترسی<sup>۳</sup> که همچون خود نمایان  
 اگر در جمع قرایان نشینیم  
 بیا تا در تماشای خرابات  
 چو عقل ما عقیده است آن نکوتر  
 چو در دریای بی پایان فتادیم  
 چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست  
 چو پیدان نیست جای<sup>۵</sup> ما چو عطار  
 سر غوغا و<sup>۱</sup> رسوایی بیاشیم<sup>۲</sup>  
 اسیر بند خودرایی بیاشیم  
 ز سر تا پای قرایی بیاشیم  
 چو رندان تماشایی<sup>۴</sup> بیاشیم  
 که عاشقوار سودایی بیاشیم  
 همان بهتر که دریایی بیاشیم  
 برون کون صحرایی بیاشیم  
 همه جایی همه جایی بیاشیم

۶۳۰

ساقیا خیز که تا رخت بخمار کشیم  
 تائبانرا بشرابی دوسه در کار کشیم<sup>۶</sup>  
 زاهد خانه نشین را بیک کی کوزه<sup>۷</sup> درد  
 اوقاتان خیزان از خانه بیزار<sup>۸</sup> کشیم  
 هوست هست که صافی<sup>۹</sup> دل و صوفی گردی  
 خیز تا پیش<sup>۱۰</sup> مغان<sup>۱۱</sup> دردی خمار کشیم  
 هر کرا در ره اسلام قدم ثابت نیست  
 بیک کی جرعه<sup>۱۰</sup> میش در صف کفار کشیم

۱- فی و مس: غوغای رسوایی      ۲- سل و فر و مه: این غزل را ندارد. مج و فی و مس: دارد  
 ۳- مس: نمی ترسم      ۴- مس: در تماشایی      ۵- فی: جان ما  
 ۶- مه: این غزل را ندارد      ۷- نو: کوزه می      ۸- فر: بخمار      ۹- فر: صوفی  
 ۱۰- فر: جرعه می



هر که دعوی انا الحق کند و حق گوید<sup>۱</sup>  
 انا گویان<sup>۲</sup> خودی را به سر دار<sup>۳</sup> کشیم  
 چند داریم نهان زیر مرقع ز<sup>۴</sup> نار  
 وقت نامد که خط<sup>۵</sup> اندر خط<sup>۵</sup> ز<sup>۵</sup> نار کشیم  
 هیچکس را ندهد دنیی و دین دست بهم  
 هر که گوید که دهد خنجر انکار کشیم  
 گر تو دین میطلبی از سر دنیی برخیز  
 که ز دین بار نیابیم<sup>۶</sup> مگر بار کشیم  
 گر ازین شاخ گل وصل طمع می داریم  
 اندرین راه غم عشق<sup>۷</sup> چو عطار کشیم<sup>۸</sup>

۶۳۱

اکنون که نشانه ملامیم  
 تا کی سر نام و ننگ داریم  
 در شهر ندا زنیم و گویم  
 هم نام بیاد داده هم ننگ  
 لیکن شب و روز در خرابات  
 واجب نبود نگار دیدن  
 دیوانه نه ایم حاش لله  
 و انگشت<sup>۹</sup> نمای خاص و عامیم<sup>۱۰</sup>  
 زیرا که نه مرد ننگ و نامیم  
 معشوقه خویش را غلامیم  
 و اندر طلب نشان و<sup>۱۱</sup> نامیم  
 با رود و سرود و نقل و جامیم  
 زیرا که بکار<sup>۱۲</sup> ناتمامیم  
 با عقل و هدایت تمامیم

۱- سل و نو: هر که انا الحق زند و آنکه انا الحق گوید. مج: هر که انا الحق زند او تار حق می جوید  
 ۲- سل و نو: آن دو گویان ۳- مج همه بردار ۴- فر: وقت آمد که خطی در خم  
 ۵- سل و فر و نو: اندر خم ۶- فر: بار بیابیم ۷- فر: در ره عشق  
 ۸- غم هجر چو ۹- سل: انگشت ۱۰- مج و مه:  
 ۱۱- سل: نشان چو نامیم ۱۲- سل: نگار



نیکوست وصال یار بافال  
عطار وجود خود برون نه

زیرا که درین چنین مقامیم  
چون دانستی که نا تمامیم

۶۳۲

بیار آن جام می تا جان فشانیم  
بیا جانا که وقت آن در آمد  
چو بر جان آشکارا گشت جانان<sup>۲</sup>  
دمی کز<sup>۳</sup> ما بر آید بی غم او  
چو دریا در خروش آییم وانگه<sup>۴</sup>  
و گر در دیده آید غیر او کس  
همان بهتر که<sup>۶</sup> در عشقش چو عطار

نثاری بر سر جانان فشانیم<sup>۱</sup>  
که جان بر جام جان افشان فشانیم  
ز غیرت جان خود پنهان فشانیم  
در آن ماتم بسی طوفان فشانیم  
ز چشم خون<sup>۵</sup> فشان باران فشانیم  
نمک در دیده گریان فشانیم  
در از دریای بی پایان فشانیم<sup>۷</sup>

۶۳۳

ما گبر قدیم نا مسلمانیم  
که محرم<sup>۸</sup> کم زن خراباتیم  
شیطان چو بمارسد کله بنهد  
زان مرد نه ایم کز کسی ترسیم<sup>۹</sup>  
درمانده ایم<sup>۱۱</sup> و راه بس دورست<sup>۱۲</sup>  
ما چاره بکار<sup>۱۳</sup> خویش چون سازیم

نام آور کفر و ننگ ایمانیم  
که هم دم جاثلیق رهبانیم  
کز وسوسه اوستاد شیطانیم<sup>۱۰</sup>  
سر پای برهنگان دو جهانیم  
ما راه بکار خود نمی دانیم  
چو جمله بکار<sup>۱۴</sup> خویش حیرانیم

۱- مه : این غزل را ندارد . فر : ردیف [فشانم] است ۲- فر : چو جانان آشکارا گشت  
برجان ۳- فر : گر می بر آید ۴- فی : وانگاه فر : خروش آییم پس آنکه  
۵- فر : در فشان ۶- فر : که چون عطار امروز ۷- فی و نو و مس : نیز این غزل را  
دارد ۸- فر : محرم و کم ۹- نو : کز کس اندیشیم ۱۰- فر : سلطانیم  
۱۱- سل و نو : درمانده شدیم و ۱۲- فی : درمانده شدیم و کار شد از دست ۱۳- سل  
ومه و فی و نو : ما چاره کار . فر : ز کار خود نمی سازیم ۱۴- فر : ز کار



این پرده زکار خویش<sup>۲</sup> بدرانیم  
از آتش معرفت بسوزانیم<sup>۳</sup>  
جانرا سوی آن کمال برسانیم  
از پرده<sup>۴</sup> هر دو کون برهانیم<sup>۵</sup>

کی باشد و کی<sup>۱</sup> بود که ناگاهی  
هر پرده که بعد از آن پدید آید  
ز آنجا که در آمدیم از اوّل<sup>۲</sup>  
عطار شکسته را<sup>۳</sup> بیک دفعه<sup>۴</sup>

۶۳۴

که غمش را مرحبایی می زنیم<sup>۹</sup>  
در ره عشقش نوایی<sup>۱۰</sup> می زنیم  
آخر این دم ما<sup>۱۱</sup> زجایی می زنیم  
بر امید<sup>۱۲</sup> کیمیایی می زنیم  
تا ابد کوس وفایی می زنیم<sup>۱۳</sup>  
لاجرم دم با<sup>۱۴</sup> گدایی می زنیم  
بر<sup>۱۵</sup> طریق عشق رای می زنیم  
سالکان را الصّلائی می زنیم  
خویش بینانرا قفایی می زنیم  
بی دل و جان دست و پایی می زنیم  
تا<sup>۱۶</sup> نفس از ما جرایی می زنیم<sup>۱۷</sup>

گاه لاف از<sup>۸</sup> آشنایی می زنیم  
همچو چنگ از پرده<sup>۹</sup> دل زار زار  
از دم ما<sup>۱۰</sup> می بسوزد عالمی  
ما مسیم و این نفسهای بدرد  
روز و شب بر درگاه سلطان جان  
پادشاهانیم و ما را<sup>۱۱</sup> ملک نیست  
ما چو بیکاریم کار افتاده را  
خوان کشیدیم<sup>۱۲</sup> و دری کردیم باز  
نیستان راقوت<sup>۱۳</sup> هستی می دهیم  
اندرین دریا که عالم غرق اوست  
ماجرای عشق از عطار جو<sup>۱۴</sup>

- ۱- فر: کی که ناگهی ما ۲- مه: پرده بکار خود بدرانیم ۳- فر: این بیت و دوبیت  
بعد را ندارد ۴- مه: در آمدیم اول روز. فی: اول ما ۵- مه: شکسته دل بیک  
۶- مه: نوبت ۷- فی و نو: نیز این غزل را دارد ۸- فی: لاف آشنایی  
۹- مه: این غزل را ندارد ۱۰- سل: می شنو تا ما نوایی ۱۱- فی: دم من  
۱۲- مه: سل: دم هم ۱۳- مه: از برای ۱۴- مه: سل و فر: این بیت را ندارد  
۱۵- فر: از گدایی ۱۶- سل و فی: در طریق ۱۷- مه: خوان کشیدی. فر:  
خوان نهادیم. فی: جان نهادیم ۱۸- فر و فی: قرب هستی ۱۹- سل و فر و فی:  
عطار خواه ۲۰- فر و فی: ما نفس ۲۱- فی: نیز این غزل را دارد



۶۳۵

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم  
 پیش او<sup>۱</sup> شکرانه جان خویش<sup>۲</sup> را قربان کنیم<sup>۳</sup>  
 چون ز راه اندر رسد ما روی بر راهش<sup>۴</sup> نهیم  
 و انگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم  
 هر چه در صد سال گرد آورده باشیم این زمان  
 گر همه جانست ایثار ره جانان کنیم  
 گر<sup>۵</sup> نباشد ما حاضر چیزی نیندیشیم از آن  
 آتشی از دل<sup>۶</sup> بر افروزیم و جان<sup>۷</sup> بریان کنیم  
 شمع چون از<sup>۸</sup> سینه سوزد نقل از چشم آوریم  
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم  
 بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان  
 کز تف او<sup>۹</sup> عقل را تا منتها<sup>۱۰</sup> حیران کنم  
 پای کوبان دست زن در های وهوی آییم مست  
 هم پیایی هم سراسر دورها گردان کنیم  
 هر نفس بر بوی او عمری دگر پی<sup>۱۱</sup> افکنیم  
 هر زمان بر روی او شادی دیگرسان<sup>۱۲</sup> کنیم

۱- مج : پیش آن      ۲- مج : شکرانه آن خویشان . نو : شکرانه آن خویش را ۳- مه :  
 این غزل را ندارد      ۴- مج و سل و فرومس : برخاکش نهیم      ۵- نو : ورنباشد  
 ۶- فرونو : از جان      ۷- مج و فرونو و مس : دل بریان      ۸- فرونو : در سینه  
 ۹- سل و فر : تف آن      ۱۰- سل و فر و نو : تف آن تا قیامت عقل را حیران      ۱۱- سل :  
 می افکنیم . فر : دگر می بایدم      ۱۲- فر : دیگر زان



گر در آن شب<sup>۱</sup> صبحدم مارا بود خلوت بسوز<sup>۲</sup>  
 صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان<sup>۳</sup> کنیم<sup>۴</sup>  
 در نگنجد مویی آن دم گر بیاید ماه<sup>۵</sup> و چرخ  
 ماه را بر در ز نیم<sup>۶</sup> و چرخ را در بان<sup>۷</sup> کنیم  
 در<sup>۸</sup> حضور او کسی ننشست<sup>۹</sup> تا فانی نشد  
 گر سر مویی ز ما باقی<sup>۱۰</sup> بود تاوان کنیم  
 چون حریفان جمله از مستی<sup>۱۱</sup> و هستی<sup>۱۲</sup> وا دهند  
 جمله را بی خویشتن بر خویشتن<sup>۱۳</sup> گریان کنیم  
 چون نه سر نه خرقه ماند از کمال نیستی  
 خرقه را<sup>۱۴</sup> با سر بریم و کارها آسان کنیم  
 گر دهد عطار را وصلی چنین يك لحظه<sup>۱۵</sup> دست  
 هر که دردی دارد از درد خودش درمان<sup>۱۶</sup> کنیم<sup>۱۷</sup>

۶۳۶

ما ره ز قبله<sup>۱۸</sup> سوی خرابات میکنیم  
 پس در<sup>۱۹</sup> قمارخانه مناجات می کنیم

- ۱- فر: گر در آن دم ۲- سل: خلوت قبول. فر: خلوت شود ۳- سل و فر و نو: پنهان  
 ۴- سل: تا روز محشر خون دل پنهان ۵- میج: ماه چرخ. نو: ماه و خور  
 ۶- فر: بر در نهیم و ۷- سل: گردان ۸- سل: از حضور ۹- فر: کسی  
 نبود که تا فانی ۱۰- میج: بما فانی بود ۱۱- سل و نو: از هستی و مستی ۱۲- فر:  
 بر خویشتن بی خویشتن. نو: از خویشتن ۱۳- میج و فر و نو: خرقه ها با ۱۴- فر:  
 يك ذره ۱۵- سل: این بیت مغشوش را که بنظر الحاقی می آید بعد از بیت نهم اضافه  
 دارد:  
 هیچ مرغی بر نیارد بما تا زان زمان ۱۶- نو و هم و مس: نیز این غزل را دارد  
 ۱۷- فر: ز کعبه ۱۸- فر و هم و مس:  
 و اندر قمار



گاهی ز درد درد هیاهوی می‌زنیم  
 گاهی ز صاف می‌کده<sup>۱</sup> هیپات می‌کنیم  
 چون يك نفس بصومعه هشیار نیستیم  
 مست و خراب<sup>۲</sup> کار خرابات می‌کنیم  
 پیرا بیا به بین که جوانان<sup>۳</sup> رند را  
 از بهر<sup>۴</sup> دردی چه مراعات می‌کنیم  
 طاماتیان ز<sup>۵</sup> دردی ما توبه می‌کنند  
 ما بی نفاق توبه ز طامات می‌کنیم  
 نه لاف پاک بازی و مردی<sup>۶</sup> همی‌زنیم  
 نه دعوی مقام و مقامات می‌کنیم  
 مارا کجاست کشف و کرامات کین همه  
 بر<sup>۷</sup> آرزوی کشف و کرامات می‌کنیم  
 دردی کشیم و تا بنباشیم<sup>۸</sup> مرد دین  
 بر اهل دین بکفر مباحات می‌کنیم  
 گو بد کنید در حق ما خلق زانکه<sup>۹</sup> ما  
 با کس نه داوری نه مکافات می‌کنیم  
 ای ساقی اهل درد درین حلقه<sup>۱۰</sup> حاضرند  
 می‌ده که کار می<sup>۱۱</sup> بمهمات می‌کنیم  
 سلطان يك سواره<sup>۱۲</sup> نطع دورنگ را  
 بی يك<sup>۱۳</sup> پیاده بررخ تو<sup>۱۴</sup> مات می‌کنیم

۱- میج و سل : صاف می‌کده      ۲- میج : مست خراب      ۳- فر : پیران نگر که تا چه جوانان  
 ۴- میج : پاکبازی و رندی      ۵- سل و فر : در آرزوی      ۶- میج و فر و  
 نو : تا که نباشیم      ۷- سل و مه : از آنکه ما . فر : ز آنچه ما      ۸- مه : خانه  
 ۹- سل و مه : ز مهمات . فر : ما ز مهمات      ۱۰- فر : از بهر يك پیاده برخ      ۱۱- سل : بر رخ شه



ما شب روان بادیه<sup>۱</sup> کعبه<sup>۲</sup> دلیم  
 با شاهدان روح ملاقات می<sup>۳</sup> کنیم<sup>۴</sup>  
 در کسب علم و عقل چو عطار این زمان  
 هم يك دو روز کار خرابات<sup>۵</sup> می کنیم<sup>۶</sup>

۶۳۷

ما چو بی ماییم از ما ایمنیم  
 از تفاخر همچو گردون فارغیم  
 چون گذر کردیم از<sup>۷</sup> بالا و پست  
 چون نه نادان و نه دانا مانده ایم<sup>۸</sup>  
 چون زبان از نیک و بد در بسته ایم<sup>۹</sup>  
 چون<sup>۱۰</sup> قرار کار ما<sup>۱۱</sup> رفتست دی  
 نام و ننگ ما در اقصای جهان  
 روز و شب بی راه می جویم راه  
 چون سر عطار گوی راه شد

از<sup>۱۲</sup> تو<sup>۱۳</sup> لا و تبرا ایمنیم<sup>۱۴</sup>  
 وز<sup>۱۵</sup> تغیر همچو دریا ایمنیم<sup>۱۶</sup>  
 هم ز پستی هم ز بالا ایمنیم<sup>۱۷</sup>  
 هم ز نادان هم ز دانا ایمنیم<sup>۱۸</sup>  
 هم ز شنوا<sup>۱۹</sup> هم ز گویا ایمنیم<sup>۲۰</sup>  
 لاجرم ز امروز و فردا ایمنیم<sup>۲۱</sup>  
 گر نهان<sup>۲۲</sup> شد و رهویدا ایمنیم<sup>۲۳</sup>  
 ز آنکه از نا ایمنی ما ایمنیم<sup>۲۴</sup>  
 از سریر<sup>۲۵</sup> لاف و سودا ایمنیم<sup>۲۶</sup>

۶۳۸

گر مردی خویشتن به بینیم  
 اندر پس دو کدان نشینیم<sup>۱۸</sup>

- ۱- معج : معتكف كعبه ۲- مه : این يك دوروز ترك خرافات میکنیم. فر : وین يك دوروز  
 ترك خرافات می کنیم ۳- سل : این بیت را ندارد ۴- سل و فرومه : با شاهدان روح  
 ملاقات میکنیم. مس : این يك دوروز ترك خرابات میکنیم ۵- مس و نو : نیز این غزل را دارد  
 ۶- سل : وز ۷- مه : این غزل را ندارد ۸- مس : از تغیر ۹- معج : از  
 بالای و ۱۰- مس : چون نه مادانا و نادان آمدیم ۱۱- معج : چون که از نیک و بد  
 در بسته شد. فر : زبان از نیک و بد در بسته شد. مس : بر بسته ۱۲- فر : زاشنوهم  
 ۱۳- معج و سل و نو : دی قرار. مس : دی قرار ۱۴- فر : کارها ۱۵- سل و فرومه :  
 گر هویدا ۱۶- معج : از سری لاف. نو : از سر پر لاف ۱۷- نو و مم و مس : نیز  
 این غزل را دارد ۱۸- فر و مه : این غزل را ندارد



دیگر نزنیم لاف مردی  
کاری عجب اوفتاد ما را  
تا ز هر چو انگبین نگردد  
سر رشته دل ز دست دادیم  
ای ساقی درد درد در ده  
ما در ره یار سر بیازیم  
آبی در ده صبو حیان را  
صبح رخ او پدید آمد  
ما مستانیم و همچو عطار

وز شرم ره زنان گزینیم  
پیمانۀ زهر و انگبینیم  
يك ذره جمال او نه بینیم  
کین چیست که ما کنون درینیم  
کامروز و رای کفر و دینیم  
وانگه پس کار خود نشینیم<sup>۲</sup>  
کز عشق بسینه آتشینیم  
ما جمله صبو حیان ازینیم  
از مستی خویش شرمگینیم<sup>۳</sup>

۶۳۹

ای جان ز جهان کجات جویم  
چون نام و نشانت می ندانم  
چون کون و مکان حجاب راهست  
چون تو نه نهانی و نه پیدا  
هستی تو چو آسمان سبکرو  
ای از بر من چو تیر رفته  
چون تو نرسی بکس یقینست  
در پرده شدی خموش گشتی  
گفتی که مرا میان جان جوی  
هستیم درین میانه کوهیست

جانی و چو جان کجات جویم<sup>۴</sup>  
بی نام و نشان کجات جویم  
در کون و مکان کجات جویم  
پیدا و نهان کجات جویم  
در بند گران کجات جویم  
من همچو کمان کجات جویم  
پس من بگمان کجات جویم  
من نعره زنان کجات جویم  
جان نیست عیان کجات جویم  
کوهی بمیان کجات جویم

۱- مج : این بیت را ندارد ۲- سل : این بیت را ندارد ۳- فی ونو و مس : نیز  
این غزل را دارد ۴- مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد



چون جان فرید در تو محوست  
گفتی که چو گم شوی مرا جوی

دل در خفقان کجاست جویم  
گم گشته جان کجاست جویم

۶۴۰

نشستی در دل من چونت جویم  
تو با من در درون جان نشسته  
چو فردا گم نخواهی بود جاوید  
مرا گویی چو<sup>۲</sup> گم گردی مرا جوی  
چو راحت را نه سر پیدا است نه پای  
یقین دانم که در دستم کم آیی  
چو در دستم نمی آیی زیك وجه  
چو هر دم میکنی صد رنگ ظاهر  
نیایی ذره‌ای در دست هرگز  
نمی‌رم تا ابد گر درد خود را  
چو دریا گشت چشم من ز شوق  
شکر ریز فریدم می نباید

دل خون شد مگر درخونت جویم<sup>۱</sup>  
من از هر دو جهان بیرون جویم  
پس آن بهتر بود کا کنونت جویم  
چو بیچونی تو آخر چونت جویم  
نه سر نه پای چون گردونت جویم  
اگر چه هر زمان افزونت جویم  
از آن هر روز دیگر گونت جویم  
سزد گر همچو بوقلمونت جویم  
اگر هر دم بصد افسونت جویم  
مفرّح از لب میگونت جویم  
چگونه لؤلؤ مکنونت جویم  
شکر از خنده موزونت جویم

۶۴۱

در عشق همی<sup>۳</sup> بلا همی جویم  
درمان چه طلب کنم که در عشقش<sup>۴</sup>  
از صوف<sup>۶</sup> صفای دل نمی‌یابم

درد دل مبتلا همی جویم  
يك درد بصد دعا<sup>۵</sup> همی جویم  
از درد مغان صفا همی جویم

۱- میج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه و مم و مس: دارد ۲- مم: چه گم کردی

۳- سل ونو و مس: در عشق تو من بلا. مه: عشق همه بلا ۴- مه: که اندر عشق. مس:

در عشقت ۵- میج ونو: بصد دوا. مه: صد بلا ۶- سل: از صفو صفای. نو: از



از خرقه و طیلسان<sup>۱</sup> دلم خون شد  
 در<sup>۲</sup> بحر هزار موج عشق او<sup>۳</sup>  
 جانا بلقا چو آفتابی تو  
 تا چند دهم بگرد عالم در<sup>۵</sup>  
 تو دست بجان من فرا کرده<sup>۷</sup>  
 تو در دل و من بگرد عالم در<sup>۹</sup>  
 عطار شدم ز عطر<sup>۱۰</sup> زلف تو  
 ز ناز و کلیسیا همی جویم  
 غرقه شده<sup>۴</sup> و آشنا همی جویم  
 يك ذره از آن لقا همی جویم  
 تو با من و<sup>۶</sup> من کرا همی جویم  
 من گرد<sup>۸</sup> جهان ترا همی جویم  
 بنگر که ترا کجا همی جویم  
 زان عطر دگر<sup>۱۱</sup> عطا همی جویم<sup>۱۲</sup>

۶۴۲

چون قصه زلف<sup>۱۳</sup> تو درازست چگویم  
 چون شیوه<sup>۱۴</sup> چشمت همه نازست چگویم<sup>۱۵</sup>  
 اینست حقیقت که ز وصل تو نشان نیست  
 هر قصه که این<sup>۱۶</sup> نیست مجازست چگویم  
 خورشید که او چشم و چراغست جهانرا  
 از شوق رخت<sup>۱۷</sup> در تک و تازست چگویم  
 چون شمع سحرگاه<sup>۱۸</sup> دل سوخته هر شب  
 بی روی تو در سوز و گدازست چگویم

۱- مه : خرقه و صومعه      ۲- نو: از بحر      ۳- مه : عشق تو      ۴- معج و سل و فر و  
 نو : شده آشنا      ۵- مه : عالم من      ۶- معج: با من من      ۷- فر: فرا برده. مه :  
 در آورده      ۸- سل و نو : من در دو جهان      ۹- معج و سل و مس : در دل و جان من  
 بعالم در . نو : جان و من      ۱۰- سل و نو : ز دام زلف      ۱۱- فر : عطر دلم  
 ۱۲- نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۳- نو: عشق تو      ۱۴- فر و مه و نو و مس:  
 پیشه چشمت      ۱۵- سل : این غزل را ندارد      ۱۶- فر : آن نیست . مه : هر قصه که  
 آن راه مجازست . نو: هر قصه که بیشست      ۱۷- نو: از شوق تو اندر      ۱۸- مه: شمع  
 سحر بحر دل . نو : سحر بی تو دل



تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم  
 چون زلف توام کار درازست چگویم  
 گر کرد مرا زلف تو با خاک برابر  
 لعن لب تو بنده نوازست چگویم  
 المنة لله که دلم گرچه ربودی  
 از زلف تو در پرده<sup>۱</sup> رازست چگویم  
 گفתי که بگو تا چه کشیدی<sup>۲</sup> تو ز نیازم  
 کار من دابخسته نیازست چگویم  
 گفتم که در بسته مرا چند نمایی<sup>۳</sup>  
 گفתי که درم بر همه بازست چگویم  
 گر بر همه بازست در وصل تو جانا  
 چون بر من سرگشته فرازست چگویم<sup>۴</sup>  
 عطار درین کوی<sup>۵</sup> اگر نیک و اگر بد  
 پروانه آن شمع طرازست چگویم<sup>۶</sup>

۶۴۳

چون نیاید<sup>۷</sup> سر عشقت در بیان<sup>۸</sup>  
 همچو طفلان مهر دارم بر<sup>۹</sup> زبان<sup>۱۰</sup>  
 چون عبارت محرم عشق تو نیست  
 چون دهد نامحرم از پیشان<sup>۱۱</sup> نشان

۱- مه: آن زلف سیه پرده ۲- مه: چه شنیدی ۳- معج و مس: که درم بسته مرا چند دهی  
 ۴- فر: این بیت را ندارد ۵- فر: درین راه  
 ۶- مس و نو: نیز این غزل را ندارد ۷- فر: نیامد ۸- سل: در زمان، فر:  
 ۹- سل: بردهان ۱۰- مه: این غزل را ندارد ۱۱- سل: نامحرم  
 از محرم نشان، فر: نامحرم از پشت نشان



آنك<sup>۱</sup> ازو سگك می كند پهلوی تهی

دوستكازی چون خورد با پهلوان  
چون زبان در عشق تو بر هیچ<sup>۲</sup> نیست

لب فرو بستم قلم كردم زبان  
همچو<sup>۳</sup> مرغ نیم بسمل در رخت

در میان خاك و خون گشتم نهان  
دور از تو جان زمن گیرد کنار

گر مرا بیرون نیاری زین میان  
دوش عشق تو در آمد نیم شب<sup>۴</sup>

از رهی دزدیده یعنی راه جان  
گفت صد دریا ز خون<sup>۵</sup> دل بیار

تا در آشامم که مستم<sup>۶</sup> این زمان  
مرغ دل آواره دیرینه بود

باز یافت از عشق حالی آشیان<sup>۷</sup>  
در پرید و عشق را در برگرفت

عقل و جانرا کارد آمد<sup>۸</sup> باستخوان  
عقل فانی گشت و جان معدوم شد

عشق و دل ماندند با هم جاودان  
عشق با دل گشت و دل<sup>۹</sup> با عشق شد

زین عجب تر قصه نبود در جهان

۱- معج: آنك زو      ۲- فر: بر کار نیست      ۳- سل: همچو مرغی، نو: هم ز مرغ  
۴- نو: نیم مست      ۵- سل: صد دریای خون از دل      ۶- فر: در آشامم بیک د  
۷- فر: حالی اونهاش      ۸- فر: کارد شد با استخوان      ۹- فر: عشق با دل گشت و با  
دل عشق گشت. سل: با دل عشق شد



دیدن و دانستن اینجا<sup>۱</sup> باطلست  
 بودن آن کار نه علم و بیان<sup>۲</sup>  
 چون بیاشی<sup>۳</sup> فانی<sup>۴</sup> مطلق ز خویش<sup>۵</sup>  
 هست مطلق گردی اندر لامکان  
 جان و جانان هر دو نتوان یافتن  
 گر همی جانانت باید جان فشان<sup>۶</sup>  
 تا کی ای عطار گویی راز عشق  
 راز می گویی طلب کن راز دان<sup>۷</sup>

۶۴۴

ای روی تو شمع<sup>۸</sup> بت پرستان  
 زلف<sup>۹</sup> تو و صد هزار حلقه  
 خورشید نهاده<sup>۱۰</sup> چشم بر در<sup>۱۱</sup>  
 گردون بهزار چشم هر شب  
 آنچ از رخ تو رود در اسلام  
 پیران ره<sup>۱۲</sup> حروف زلفت  
 در عشق<sup>۱۳</sup> تو نیستان که هستند  
 ممکن نبود بلطف تو خلق  
 گویی تو که آب خضر بودست

یا قوت تو قوت تنگدستان<sup>۱۴</sup>  
 چشم تو و صد هزار دستان  
 تا تو بدر آیی از شبستان<sup>۱۵</sup>  
 واله شده در تو همچو مستان<sup>۱۶</sup>  
 هرگز نرود بکافرستان  
 ابجد خوانان این دبستان  
 هستند نه نیستان نه هستان  
 از دین داران و بت پرستان  
 هر شیر که خورده ای ز پستان

۱- نو: عشق نازل گشت تا دل عشق شد. سل: آنجا ۲- سل و فر: بود نیست این کار نه  
 علم و بیان ۳- سل و فر: چون نباشی ۴- میج: ز عشق ۵- میج و سل و فر و  
 مه: این بیت را ندارد ۶- نو و مس: نیز این غزل را دارد ۷- مه: این غزل را  
 ندارد ۸- فر: ای زلف تو صد ۹- فر: تو بصد هزار ۱۰- فر: نهاد  
 ۱۱- فر: بر راه ۱۲- فر: این بیت را ندارد ۱۳- فر: پیران بهر حروف. فی:  
 بر حروف ۱۴- سل: در عقل تو



ای بر شده بس<sup>۱</sup> بلند آخر  
گلگون جمال در جهان تاز<sup>۲</sup>  
کین گلبن نو بهار عمرت<sup>۴</sup>  
مشغول مشو بگل که مارست<sup>۷</sup>  
زخمی ز ندت<sup>۹</sup> بچشم زخمی  
تو گلبن گلستان<sup>۱۰</sup> حسنی

به زین نگرید سوی بستان  
وز عمر رونده<sup>۳</sup> داد بستان  
در هم ریزد<sup>۵</sup> بیک زمستان  
پنهان ز تو خفته در گلستان<sup>۸</sup>  
گورستانت کند ز بستان  
عطار ترا هزار دستان<sup>۱۱</sup>

۶۴۵

ای گرفته حسن تو هر دو جهان  
جان<sup>۱۲</sup> تن جانست<sup>۱۳</sup> و جان جان تویی  
های<sup>۱۵</sup> و هوی عاشقانت هر سحر<sup>۱۶</sup>  
بوالعجب مرغیست جان عاشقت  
جمله عالم همی بینم به تو  
ای ز پیدایی و پنهانی<sup>۱۷</sup> تو  
تن همی داند که هستی بر<sup>۲۰</sup> کنار  
بس سخن گویی از آنی بس خموش  
کی تواند دید نور آفتاب

در جمالت خیره چشم عقل و جان  
در جهان جانی و در<sup>۱۴</sup> جانی جهان  
می<sup>۱۷</sup> نگنجد در زمین و آسمان  
کز دو کونش می نباید<sup>۱۸</sup> آشیان  
وز تو در عالم نمی بینم نشان  
جان من<sup>۱۹</sup> هم در یقین هم در گمان  
جان همی داند که هستی در<sup>۲۱</sup> میان  
بس هویدایی از آنی بس نهان  
چشم اعمی چون ندارد جای آن

- ۱- فر: بر بلند . نو: بس بلندی ۲- فر و مس: بر جهان ۳- فی: عمر دونده  
۴- فر: نوبهار حسنت ۵- مس: برهم ریزد ۶- سل: بگل مشو ۷- مس:  
که خارست ۸- فر: این بیت را ندارد ۹- فی: زخمت بزند ۱۰- سل: گلبن  
بوستان ۱۱- فی و نو و هم و مس: نیز این غزل را دارد ۱۲- مج: جان من . فی:  
جان وتن ۱۳- مج: جانست جان ۱۴- فر و فی: جان جهان ۱۵- مج و  
فر و فی و نو: هایهوی ۱۶- سل و فر و مه و فی و نو و مس: عاشقان حضرتت ۱۷- فر و  
مه و فی: در نگنجد ۱۸- مج: می نباید . فی: می نتابد . نو و مس: می نیابد ۱۹- فر:  
جان و دل . مج و فی و مس: جان وتن ۲۰- فر: در کنار ۲۱- فی: بر میان



عیب دان<sup>۱</sup> در بارگاه غیب دان  
کی شوی با عاشقانش<sup>۴</sup> هم عنان  
کی شود شایسته<sup>۵</sup> آن آستان<sup>۵</sup>  
بنده<sup>۷</sup> یکتای او شو جاودان<sup>۷</sup>

ما همه عیبیم چون یابد وصال  
تا نگردد جان ما<sup>۲</sup> از عیب پاک<sup>۳</sup>  
آستین نا کرده پیر خون هر شبی  
همچو عطار از دو کون آزاد گرد<sup>۶</sup>

۶۴۶

از جهان بیرون ولی در قعر جان<sup>۹</sup>  
خود تویی از<sup>۱۰</sup> هردو بیرون جاودان  
هم ز جان می جویدت دایم جهان  
نه که جانی، لیک چون گردی<sup>۱۳</sup> نهان  
چون نهان گردی چو جاویدی عیان  
هم نه اینی هم نه آن هم این<sup>۱۵</sup> هم آن  
تن ز پیدایی<sup>۱۷</sup> تو جان بر<sup>۱۸</sup> میان  
تن چو در جوشست<sup>۲۰</sup> چون یابد نشان<sup>۲۱</sup>  
زین دو وصفند این دو جوهر در گمان  
قرب بی وصفیت یابند آن زمان

ای نهان از<sup>۸</sup> دیده و در دل عیان  
هر کسی جان و جهان می خواندت  
هم جهان<sup>۱۱</sup> در جانت می جوید<sup>۱۲</sup> مدام  
تو جهانی، لیک چون آیی پدید  
چون پدید آیی چو پنهانی مدام  
هم نهانی هم عیانی<sup>۱۴</sup> هر دویی  
جان ز پنهانی<sup>۱۶</sup> تو<sup>۱۷</sup> در داده تن<sup>۱۷</sup>  
جان چوبی چونست چون آید براه<sup>۱۹</sup>  
چون ز تو<sup>۲۲</sup> جان نفی و<sup>۲۳</sup> تن اثبات یافت  
هر دو گر<sup>۲۴</sup> بی وصف گردند آن گهی

- ۱- مه : عیب بین      ۲- نو : جان تو      ۳- سل و فرومه و فی و نو و مس : از عیب دور  
۴- فر : با عاشقانت      ۵- فر : آن آشیان      ۶- فر : آزاد شو . مه : آزاد باش  
۷- فی و نو و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۸- سل و مس : در دیده      ۹- مه : این  
۱۰- سل و فر و نو و مس : خود تو از هردو برونی      ۱۱- مج : هم  
۱۲- سل و فر و نو و مس : می طلبد مدام      ۱۳- سل و نو :  
۱۴- سل و فر و نو : هم عیان هم هر      ۱۵- سل و فر :  
۱۶- مج : زتنهایی      ۱۷- مج : در داده دل      ۱۸- فر : در میان  
۱۹- فروفی و مس : چو بی خویشست چون یابد ترا      ۲۰- فر : درخونست      ۲۱- سل :  
این بیت را ندارد      ۲۲- مج : جان ز تو چون      ۲۳- سل و فی و نو و مس : جان محو  
و تن . فر : جان محو تن      ۲۴- فر : هردو چون



ز اشتیاق<sup>۱</sup> در<sup>۲</sup> وصلت<sup>۳</sup> چون<sup>۴</sup> قلم  
 من نیم تنها که ذرات<sup>۵</sup> دو کون  
 آن چه جویم چون نیاید در طلب  
 بر<sup>۶</sup> زبانم چون<sup>۷</sup> بگردد نام وصل  
 شرح<sup>۸</sup> این اسرار از عطار خواه

۶۴۷

قصد کرد از سرکشی یارم بجان<sup>۱۳</sup>  
 گر بسوزد همچو شمع<sup>۱۴</sup> عشق او<sup>۱۵</sup>  
 عشق او دل خواهد وزین چاره نیست<sup>۱۶</sup>  
 ماه رویا جان من در حکم<sup>۱۸</sup> تست<sup>۱۷</sup>  
 نی چو عشقم<sup>۱۹</sup> هست جانم گـو مباح  
 جانم از شادی نگنجد در جهان  
 گر بسوزی<sup>۲۳</sup> بند بندم از جفا  
 هر چه فرمایی<sup>۲۵</sup> و گرجان<sup>۲۴</sup> خواهیم  
 چون دل عطار از زاری بسوخت

می روم<sup>۲</sup> بسته میان بر سر دوان<sup>۳</sup>  
 جان فشاند این طلب را جان فشان<sup>۴</sup>  
 زان<sup>۵</sup> چه گویم چون نیاید در بیان<sup>۶</sup>  
 پر<sup>۷</sup> زبانه گزیدم<sup>۸</sup> حالی زبان<sup>۹</sup>  
 او بگفت اسرار کو اسرار دان<sup>۱۲</sup>  
 قصد او را من خریدارم بجان<sup>۱۳</sup>  
 راز عشقش<sup>۱۵</sup> را نگه دارم بجان<sup>۱۴</sup>  
 دل بدادم<sup>۱۷</sup> چون گرفتارم بجان<sup>۱۶</sup>  
 جان ببر چند آوری کارم بجان<sup>۱۸</sup>  
 من ز جان خویش بزارم<sup>۲۰</sup> بجان<sup>۲۱</sup>  
 گر دهی ای ماه زنهـارم بجان<sup>۲۲</sup>  
 من وفای تو بجان<sup>۲۴</sup> دارم بجان<sup>۲۳</sup>  
 پیشباز آیم بجای آرم<sup>۲۶</sup> بجان<sup>۲۵</sup>  
 کم طلب زین بیش آزارم بجان<sup>۲۸</sup>

- ۱- سل : ز اشتیاق وصل تو همچون. فر و نو : وصف تو  
 بسته کمر جان بر میان ۴- فر : جاودان ۵- فر : وین چه . سل و نو : وان چه  
 ۶- میج و سل و فی و نو : در زبان ۷- فر و فی و نو : در زبانم ۸- سل و فی : گر  
 بگردد. نو : نگردد ۹- میج : بر زبان در گزیدم ۱۰- میج و فر : دهان ۱۱- نو :  
 سراین ۱۲- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۳- میج : این غزل را ندارد  
 ۱۴- مه : بسوزد قصد اوام همچو شمع . فی : بسوزم همچو شمع از عشق او . مس : عشق اویم  
 همچو شمع ۱۵- مه و مس : راز او را ۱۶- فر و فی : عشق دل خواهد وزینم چاره  
 ۱۷- مه : دل نهادم ۱۸- فر : در عشق تست ۱۹- فر و فی : عشقت هست  
 ۲۰- مه : زانکه عشقت بر میان ۲۱- سل : این بیت را ندارد ۲۲- فر : این  
 بیت را ندارد ۲۳- مه : گر بسوزد ۲۴- مه : بجان کارم ۲۵- مس : اگر جان  
 ۲۶- سل : بجان آرم ۲۷- مه : این بیت را ندارد ۲۸- فی و مس : نیز این غزل  
 را دارد



۶۴۸

ای روی تو شمع تاج داران  
 اعجوبه زلف خورده کارت  
 از عکس جمال جان فزایت  
 در پیش رخت پیاده گشته  
 چون تو بکمال رخ نمایی  
 يك ذره غم تو خوشتر آید  
 بیکاره بمانده اند<sup>۳</sup> جمله  
 در راه تو نام و ننگ بازند  
 از نرگس تست نیست از می  
 گر جان بطلم زلف بردی  
 تو دشمن جان دوستانی  
 اندك سوی من<sup>۵</sup> نگر اگر چه  
 تا چند ز گوهر وصال  
 در ده می صاف وصل يك بار  
 عطار ز يك گل وصال

زلف تو طلسم بی قراران<sup>۱</sup>  
 اغلو طئه ده بزرگواران<sup>۲</sup>  
 خورشید و قمر ز شرمساران  
 از بهر سجود شمسواران  
 ناقص گردند اختیاران  
 از نقد حضور غمگساران  
 در شیوه تو شگرف کاران  
 از ننگ وجود نامداران  
 مخموری چشم پر خماران  
 بر جان نکنند تیرباران  
 با تو چه کنند دوستداران  
 بسیار شدند خواستاران  
 نومید شوند<sup>۶</sup> امیدواران  
 تا باز رهند درد خواران  
 بلبل گردد بنوبهاران<sup>۷</sup>

۶۴۹

ای جگر گوشه جگرخواران  
 درد درد علاج مخموران  
 در بیابان آرزومندیت<sup>۶</sup>

غم تو مرهم دل افکاران<sup>۸</sup>  
 درد عشقت شفای بیماران  
 سر فدا کرده صاحب اسراران

۱- فر و مه : این غزل را ندارد      ۲- سل : بروز گاران      ۳- معج : یکباره نمانده اند  
 ۴- معج : پس جان بکنند      ۵- معج : اندك سر مو نگر      ۶- معج : نومید شدند  
 ۷- مس : نیز این غزل را دارد      ۸- مه : این غزل را ندارد      ۹- فر : آرزومندان



غلغلی در فکنده<sup>۱</sup> تا بفلک  
 برسر کوه<sup>۲</sup> نفس در غم تو  
 همه شب<sup>۴</sup> جز ترا نمی بینند  
 بر همه عاشقان جهان بفروش  
 کشته ای تخم<sup>۷</sup> عشق در جانها<sup>۸</sup>  
 جان عطار آرزو مندست

بر سر کوی تو<sup>۲</sup> وفا داران  
 ره زن خویش گشته عیاران  
 دیده نیم خواب بیداران<sup>۵</sup>  
 که<sup>۶</sup> زبوند این خریداران  
 هین بباران ز چشم ما<sup>۹</sup> باران  
 برهانش از میان بیکاران<sup>۱۱</sup>

۶۵۰

ای بروی تو عالمی نگران  
 بی نظیری چو عقل و بی<sup>۱۱</sup> همتا  
 گوهری را که کس نداند قدر  
 مرد عشق تو هم تویی که تویی  
 چون دویی راه نیست در ره تو  
 پرده بردار<sup>۱۵</sup> و بیش ازین آخر  
 هر چه صد سال گرد آوردند  
 پاک بازان چو ماندند<sup>۱۷</sup> از تو  
 دل عطار مرغ دانه تست

نیست عشق تو کار بی خبران  
 ناگزیری چو جان و<sup>۱۲</sup> نا گذران  
 کی بدانند<sup>۱۳</sup> قدر مختصران  
 دایماً در<sup>۱۴</sup> جمال خود نگران  
 جز یکی نیست دید دیده و ران  
 پرده<sup>۱۶</sup> عاشقان خود مدران  
 با تو در باختند پاک بران  
 پس چه سنجند هیچ این<sup>۱۸</sup> دگران  
 باشه در<sup>۱۹</sup> مرغ خویشتن مپران<sup>۲۰</sup>

- ۱- فر : در فتاده ۲- فر : بر سر کویت از وفا ۳- فر و مس : سر کوی ۴- سل  
 و نو : خود همه جز ترا ۵- فر : بیماران ۶- میج : گرز بوندند ۷- فر : جان  
 عشق . نو : عشق خویش ۸- فی : بر جانها ۹- سل و فر : چشم دل . نو : ز چشمها  
 ۱۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۱- نو و مس : عقل بی همتا ۱۲- نو :  
 جان نا گذران ۱۳- میج و مه : کی شناسند ۱۴- نو : بر جمال ۱۵- سل و فر  
 و مه و فی : پرده بر گیر ۱۶- سل و فر و مه و نو : پرده بر عاشقان ۱۷- سل و فر و مه :  
 مانده اند ۱۸- سل : آن دگران . فی : چه سنجد که هیچ این دگران ۱۹- مه :  
 بر مرغ . سل : در ملک ۲۰- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد



۶۵۱

ای روی تو شمع پاکبازان  
عشاق بروی همچو ماهت  
از شوق رخت چراغ گردون  
از بهر شکار روی گلگونت  
وان حلقه دام زاغ<sup>۳</sup> زلفت  
يك موی ز زلف پیچ پیچت  
از زلف مشعبدت چو مهره  
تسبیح رخت کنند دایم  
وصل تو درون پاک خواهد  
وصلت که ز کوة اوست خورشید  
جانی باید ز خویشتن پاک  
گفتی برهانمت ز عطار

زلف تو کمند سرفرازان<sup>۱</sup>  
چون صبح بر آفتاب نازان  
چون شمع همی رود گدازان  
شبرنگ خط تو تیز تازان<sup>۲</sup>  
افتاده بحلق جرّه بازان  
بشکسته طلسم کار سازان  
در ششدره مانده حلقه<sup>۴</sup> بازان  
در پرده حسن دلنوازان  
پاکی<sup>۵</sup> سوی پاک دست یازان  
هرگز نرسد به بی نمازان  
نه غرق منی چو نو نیازان  
شد عمر و دلت نبود یازان<sup>۶</sup>

۶۵۲

ای یاد<sup>۷</sup> تو کار کردانان<sup>۸</sup>  
بر خود گیرند خرده هر دم  
عشاق ز بوی جام وصلت  
هر لحظه هزار عاشق مست  
در زلف<sup>۱۲</sup> تو صد هزار دل هست

تسبیح زبان بی زبانان<sup>۹</sup>  
در عشق توجان<sup>۱۰</sup> خرده دانان  
تا حشر بمانده سرگرانان  
در راه تو آستین فشانان<sup>۱۱</sup>  
چوبک زن تو چو پاسبانان

۱- فر و مه: این غزل را ندارد      ۲- مع: این بیت را ندارد      ۳- مع: داغ دام زلفت  
۴- مع: حقه بازان      ۵- سل: تاکی      ۶- نو و مس: نیز این غزل را دارد  
۷- مع و سل: کار تو      ۸- فر: ای یاد تو یادگار جانان      ۹- مه: این غزل را ندارد  
۱۰- نو: کار خرده      ۱۱- سل: این بیت را ندارد      ۱۲- -: در عشق، فی: بر زلف



بر تنگ شکر<sup>۱</sup> ز تیر مژگان<sup>۲</sup>  
از بس که دلم نشان تو جست  
جان خود که بود که خون نگردد  
عطار شکسته را بیرون بر

بنشانده ای<sup>۳</sup> نگاهبانان  
گم<sup>۴</sup> گشت نشان<sup>۵</sup> بی نشانان  
در عشق جمال چون تو جانان  
کلی ز میان بد گمانان<sup>۶</sup>

۶۵۳

نیست آسان عشق جانان باختن  
عشق را جان دگر باید از آنک  
نیست آری کار هر تر دامنی  
هر چه آن دشوار حاصل کرده ای  
شمع را زیباست هر ساعت سری  
تو گدا کثر بازی آخر کی رسی  
کی توانی یوسفی نا کرده گم  
کار یعقوبست از سوز فراق  
چون فرید از هر چه باشد مفلسست

دل فشاندن بعد از آن جان باختن<sup>۷</sup>  
با چنین جان عشق نتوان باختن  
سر در آن ره چون گریبان باختن  
در غم معشوق آسان باختن  
گاه گریبان گاه خندان باختن  
کج روا در پیش سلطان باختن  
عمر را در ماتم آن باختن  
دیده ای را بیت الاحزان باختن  
زان نباید نرد جانان باختن

۶۵۴

نیست ره عشق<sup>۸</sup> را برگ و نوا ساختن

خرقه پیروز را دام ریا ساختن<sup>۹</sup>

دلق و عصارا بسوز کین نه نکو مذهب نیست

از پی دیدار حق<sup>۱۰</sup> دلق و عصارا ساختن

۱- فی : تنگ شکرت ز تیر ۲- فر : چو تیر مژگان . مس : ز تیر مژگان . معج و فی : ز تیر مژگان ۳- فر : بنشانده بوی . نو : بنشانده بسی . فی و مس : بنشانده بره ۴- نو : گم گشته ۵- فر : میان بی نشانان ۶- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۷- معج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد ۸- سل : ره عاشقان ۹- مه : این غزل را ندارد ۱۰- معج : دیدار من . سل و مس : دیدار خلق



مرغ دلت را که اوست مرغ هواخواه دوست  
 لایق عشاق نیست صید هوا<sup>۱</sup> ساختن  
 از فلک بی قرار هیچ نیاموختن<sup>۲</sup>  
 در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن  
 مفلس این<sup>۳</sup> راه را سلطنت فقر چیست  
 برگ عدم داشتن راه فنا ساختن  
 بر سرمیدان عشق در خم چو گان دوست  
 دل بصفتم همچو گوی بی سروپا ساختن  
 کار تو در بند تست<sup>۴</sup> کار بساز و بیا  
 پیش برون کی شود کار ز ناساختن  
 زخم خور ارعاشقی زان که پدیدار نیست  
 خستگی عشق را هیچ دوا ساختن  
 تا دل عطار را درد و دوا شد یکی  
 نیست جز او را بعشق مدح و ثنا ساختن<sup>۵</sup>

۶۵۵

کافر است از عشق دل برداشتن  
 در ملامت تحقیق کردن آشکار  
 از برون گفتن که شیطان گمراه هست  
 چون در آید تیر باران بلا  
 اقتدا در دین بکافر<sup>۶</sup> داشتن<sup>۷</sup>  
 در خلا دین مزور داشتن  
 وز<sup>۸</sup> درویش پیر<sup>۹</sup> و رهبر داشتن  
 در هزیمت دامن<sup>۱۰</sup> تر داشتن

۱- مج : صید بلا . فر : صید ریا  
 ۲- مس : نیز این غزل را دارد  
 ۳- مس : این غزل را ندارد  
 ۴- فر : در بندگیست  
 ۵- سل و فر : در درویش  
 ۶- سل : در دین کافر  
 ۷- مج : این غزل را ندارد  
 ۸- سل و فر : در درویش  
 ۹- مه : پیر رهبر  
 ۱۰- مه : دامنی



کار مردان چیست بیکار آمدن  
 خاک ره<sup>۱</sup> بر خود نمایان ریختن  
 غرقه<sup>۲</sup> این بحر گشتن نا امید  
 دست بر سر پای در گل آمدن<sup>۳</sup>  
 دام تن در راه معنی سوختن  
 هرسری کان از تو سر بر می زند  
 چون فلك خورشید را<sup>۴</sup> بر سر کشید  
 پای بر سر نه که اینجا<sup>۵</sup> کافر است  
 همچو عطار این سگ درنده را

پس بهر دم کار دیگر داشتن  
 خویشتن را خاک این در داشتن  
 وانگهی امید گوهر داشتن  
 خشت بالین خاک<sup>۳</sup> بستر داشتن  
 مرغ جان بی بال و بی پر داشتن  
 از برای تیغ و خنجر داشتن  
 کی<sup>۵</sup> تواند پای بر سر داشتن<sup>۶</sup>  
 سر برای تاج و افسر داشتن  
 زهر دادن یا مسخر داشتن<sup>۸</sup>

۶۵۶

بندگی چیست بفرمان رفتن  
 همه دشواری تو از طمعست  
 سرفدا کردن و سامان جستن  
 قابل امر شدن همچون گوی<sup>۱۰</sup>  
 از گرانباری خود ترسیدن  
 در پی شمع شریعت شب و روز  
 آبرو باش تو در جوی طریق<sup>۱۲</sup>  
 بر گک ره ساز که بی بر گک رهی

پیش امر از بن دندان رفتن<sup>۹</sup>  
 ترك خود گفتن و آسان رفتن  
 وانگهی بی سر و سامان رفتن  
 پس بیک ضربه بیایان رفتن  
 پس سبکبار به پیشان رفتن<sup>۱۱</sup>  
 همچو پروانه به پیمان رفتن  
 تا توانی تو بیابان رفتن  
 در چنین بادیه نتوان رفتن

۱- سل : خاک بر سر خود . فر : خون بران خود نمایان ۲- فر : در گل مانده . سل : ماندن ۳- فر : خشت بستر خاک بالین ۴- مه : خورشید در بر آن کشید . مس : زیر ران کشد ۵- مه : ک- و تواند . سل و فر : گر تواند « کی تواند » تصحیح قیاسی است ۶- سل : این بیت را ندارد ۷- سل : آنجا ۸- مس : نیز این غزل را دارد ۹- میج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد ۱۰- فر : چون گویی ۱۱- فر و فی : این بیت را ندارد ۱۲- مس : آبروی آر که رویت آبت



گر تو دنیا همه زندان دیدی  
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ  
تا کی از خواب<sup>۱</sup> در آموز آخر  
قرنها شد که نمی آسایند  
عاشقانراست مسلم نه ترا  
سرفدا کردن و چون عیاران  
ترك عطار بگفتن کلی

۶۵۷

فرخت باد ز زندان رفتن  
مرده باید<sup>۱</sup> بفرایوان رفتن  
يك شب از گنبد گردان رفتن  
از تو شب خفتن وزیشان رفتن  
در ره دوست بمژگان رفتن  
جان بكف بر در جانان رفتن  
پس درین بادیه ترسان رفتن

عاشقی چیست ترك جان گفتن  
عشق پی بردن از خودی رستن  
رازهایی که در دل پرخونست  
بزبانی که اشك خونین راست<sup>۵</sup>  
همچو پروانه پیش آتش عشق  
عاشق آنست کو چو<sup>۶</sup> پروانه  
شیر چون می گریزد از آتش  
راه رو تا بکی بود سخت  
کم نه ای<sup>۹</sup> از قلم ازو آموز  
کار کن زانکه بهترست ترا

سر کونین بی زبان گفتن<sup>۳</sup>  
علم پی کردن<sup>۴</sup> از عیان گفتن  
جمله از چشم خون فشان گفتن  
قصه خود یکان یکان گفتن  
حال پیدای خود نهان گفتن  
می<sup>۷</sup> تواند بترك جان گفتن  
شیر پروانه را توان گفتن<sup>۸</sup>  
برتر از هفت آسمان گفتن  
ره سپردن<sup>۱۰</sup> سخن روان گفتن  
کار کردن<sup>۱۱</sup> ز کاردان گفتن

۱- مس : مرده بادت      ۲- فر : ازخاك      ۳- سل : این غزل را ندارد      ۴- فر :  
پی بردن      ۵- فر : خونین است      ۶- میج : عشق آتش همی ز پروانه است . مس : نکو  
ز پروانه است . فر : که چو پروانه است      ۷- میج : کو تواند . مس : که تواند . فر : شیر  
پروانه را توان گفتن      ۸- فر : این بیت را ندارد      ۹- فر : آخر از قلم آموز  
۱۰- مه : راه رفتن . مس : سر سپردن      ۱۱- میج : کار کن راز کاردان



جان بجانان خود<sup>۱</sup> ده‌ای عطار

چنداز<sup>۲</sup> افسانه جهان گفتن<sup>۳</sup>

۶۵۸

کفرست ز بی‌نشان نشان دادن  
چون از تو نه نام و نه نشان ماند  
تا يك سر موی مانده‌ای باقی<sup>۶</sup>  
چون تو بنمانده‌ای ترا زیبد  
گر سر یگانگی همی جویی  
دانی تو که چیست چاره کارت  
عطار چو یافتی ز جانان جان

چون از بی‌چون<sup>۴</sup> نشان توان دادن<sup>۵</sup>  
آنگاه روا بود نشان دادن  
این سر نتوانمت بیان<sup>۷</sup> دادن  
داد دو جهان يك زمان دادن  
دل نتوانی<sup>۸</sup> باین و آن دادن  
بر در گه او بعجز جان دادن  
صد جان باید بمردگان دادن<sup>۹</sup>

۶۵۹

با تو سری در میان خواهد بدن  
هر که زان سر یافت يك ذره نشان  
محرم آن شو که گر<sup>۱۱</sup> آن نبودت  
هر نفس کان در حضور او<sup>۱۲</sup> زنی  
ور نخواهد بود همراهت حضور  
وای بر حال<sup>۱۴</sup> کسی کو بر<sup>۱۵</sup> مجاز  
مرد دایم همچنان کاینجا زید<sup>۱۶</sup>  
تا نپنداری که هر کو خار بود

کان و رای جسم و جان خواهد بدن<sup>۱۰</sup>  
از دو عالم بی‌نشان خواهد بدن  
تا ابد عمرت زیان خواهد بدن  
عمر تو آنست و آن خواهد بدن  
پس عذاب<sup>۱۳</sup> جاودان خواهد بدن  
زان حقیقت بر کران خواهد بدن  
چون بمیرد همچنان خواهد بدن  
روز محشر گلستان خواهد بدن<sup>۱۷</sup>

۱- معج و مس : جان بجان جهان . مه : بجان و جهان  
۲- فرومس : چند افسانه ۳- مس  
۴- سل و مس : چون از بی‌جان . مه : از بی‌جا ۵- معج :  
این غزل را ندارد ۶- مس : موی از تو می‌ماند ۷- فرومس : نتوانم از زبان .  
سل : نتوانمت زبان ۸- مس : دل را نتوان ۹- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
۱۰- معج و سل : این غزل را ندارد ۱۱- فی : اگر آن ۱۲- مه و فی و مس : او  
زدی ۱۳- فی : عذابت ۱۴- فروفی و مس : بر جان کسی ۱۵- فر : از مجاز  
۱۶- فی : کاینجا رسید ۱۷- مه : این بیت را ندارد



هرچه اینجا ذره ذره میکنی  
این همه آمد شد و وعد و وعید  
تو بکوش و جهد کن تا پیبری  
هر که بی او آستین درخون گرفت  
محرم او شو که کار<sup>۳</sup> هر دو کون  
ترك کن کار زمین و آسمان  
چون بحضرت زود نتوان رفت از آنک  
جمله ذرات عالم لاجرم  
بر کناره می شو<sup>۴</sup> از هر سایه ای  
در بر<sup>۵</sup> آن کار عالی کار خلق  
کار ما در پیش او<sup>۶</sup> چون ذره ای  
چون جهان آنجا کف و دودی بود  
چون برافتد پرده از روی<sup>۷</sup> دو کون  
گویا هر ذره ای را تا ابد  
همچو باران ز آسمان سلطنت  
در چنین جایی کجا عطار را

۶۶۰

دل ز عشق تو خون<sup>۱۵</sup> توان کردن  
هرچه جز عشق تست از<sup>۱۷</sup> سر دل

جمله درپشت عیان خواهد بدن  
از برای<sup>۱</sup> امتحان خواهد بدن  
زانکه کار<sup>۲</sup> ناگهان خواهد بدن  
محرم آن آستان خواهد بدن  
محو و گم<sup>۴</sup> در يك زمان خواهد بدن  
زانکه این کف<sup>۵</sup> و آن دغان خواهد بدن<sup>۶</sup>  
پرده در پرده نهان خواهد بدن  
سوی آن حضرت دوان<sup>۷</sup> خواهد بدن  
زانکه کاری در میان خواهد بدن  
اشتری<sup>۱۰</sup> بر نردبان خواهد بدن  
در بر هفت آسمان خواهد بدن  
پس چه جای صد جهان خواهد بدن  
آن<sup>۱۳</sup> حقیقت ترجمان خواهد بدن  
جاودانی صد زبان خواهد بدن  
خط استغنا روان خواهد بدن  
يك سخن یا يك بیان خواهد بدن<sup>۱۴</sup>

عقل را سرنگون توان کردن<sup>۱۶</sup>  
تا قیامت برون توان کردن

- ۱- فر : از سرای      ۲- مه و مس : کاری      ۳- فی : کام هر دو      ۴- فر : محو کم  
۵- فی : این کفك آن      ۶- فر : این بیت را ندارد      ۷- فرو فی و مس : سوی حضرت  
نردبان      ۸- فر : ره کناره میکنی از سایه ای . مس : تو کناره می کن      ۹- فر : در بن  
۱۰- فر : استوابر      ۱۱- مه : پیش آن      ۱۲- فر و مس : پرده ذرات دو کون  
۱۳- فر : از حقیقت      ۱۴- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۱۵- میج و مس : چون  
۱۶- سل و فر : این غزل را ندارد      ۱۷- میج : تو از . فی : در سر دل



تا زبون گیری آنکه را خواهی  
تا همه خون خوریم در غم تو  
گوییم صبر کن چه می گویی  
نظری کن که چون بمردم من  
بر امید تو در پی عطار

خویشتن را زبون توان کردن  
هر چه داریم خون توان کردن  
از تو خود صبر چون توان کردن  
کی کنی پس کنون توان کردن  
سفر اندرون توان کردن<sup>۲</sup>

۶۶۱

عشق را بی خویشتن باید شدن  
بت بود در راه او هر چه آن نه اوست  
زلف جانان را شکن بیش از حدست  
تو بدو نزدیک نزدیکی ولیک<sup>۵</sup>  
در نگنجد ما و من در راه او  
دوست چون هرگز نیاید در وطن  
در ره او بر امید وصل او  
همچو لاله غرقه در<sup>۶</sup> خون جگر  
در ره او چون دویی را راه نیست  
پس چو عطار اندر آفاق جهان

نفس خود را راه زن باید شدن<sup>۳</sup>  
در ره او بت شکن باید شدن  
کافر يك يك شکن باید شدن<sup>۴</sup>  
دور دور از خویشتن باید شدن  
در رهش بی ما و من باید شدن  
عاشقان را بی وطن باید شدن  
خاک راه تن بتن باید شدن  
زنده در زیر کفن باید شدن  
با یکی در پیرهن باید شدن  
پاکباز انجمن باید شدن

۶۶۲

عشق چیست از خویش بیرون آمدن  
گر بدین دریا فرو خواهی شدن  
ور<sup>۹</sup> سر کم کاستی داری در آی

غرقه در<sup>۷</sup> دریای پر خون آمدن<sup>۸</sup>  
نیست هرگز روی بیرون آمدن  
زانکه اینجا نیست افزون آمدن

۱- مع : از پی      ۲- فی و مس : نیز این غزل را دارد      ۳- مع و فر : این غزل را  
 ندارد      ۴- سل : این بیت را ندارد      ۵- مه : ولی      ۶- فی : غرقه خون  
 ۷- مس : غرقه دریای      ۸- مع و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد  
 ۹- مس و فی : گر بسر



لازمّت باشد اگر عاشق شوی  
از ازل آزاد گشتن<sup>۱</sup> و زابد  
چون توان بودن بصورت بارکش<sup>۲</sup>  
سر بریده راه رفتن چون قلم  
سرنگون رفتن درین دریای ژرف  
چون دهم شرحت همی گم بود گيست  
تا ابد یکرنگ بودن با فنا  
چيست ای عطار کفر راه عشق

ترك کردن عقل و مجنون آمدن  
محرم سر هم اکنون آمدن  
پس بمعنی فوق گردون آمدن  
پا و سرافکنده<sup>۳</sup> چون نون آمدن  
پس نهان چون در مکنون آمدن  
محرم این بحر بیچون آمدن  
نی همی هر دم دگرگون آمدن  
سست دین از<sup>۴</sup> همّت دون آمدن

۶۶۳

کاریست قوی ز خود بریدن  
مانند قلم زبان بریده  
صد تنگ شکر چشیده هر دم  
این راز شگرف پی ببردن<sup>۶</sup>  
صد توبه بیک نفس شکستن  
در می کده دست بر گشادن  
در پرتو دوست همچو شمعی  
بی خویش شدن ز هستی خویش  
همچون عطار عشق<sup>۹</sup> او را

خود را بفنای محض دیدن  
بر لوح فنا بسر دویدن  
پس کرده سؤال از چشیدن<sup>۵</sup>  
وانگاه ز خویش پی بریدن  
صد پرده بیک زمان دریدن  
با ساقی روح می کشیدن  
در خود برسیدن<sup>۷</sup> و رسیدن  
در هستی او<sup>۸</sup> بیارمیدن  
بر هستی خویشتن<sup>۱۰</sup> گزیدن<sup>۱۱</sup>

۱- فی: آباد گشتن ۲- فر و مس: چون زمین بودن ضرورت بارکش ۳- مس: با  
سرافکنده چون ۴- فر: دین را ۵- مج و سل: این بیت را ندارد ۶- فی:  
پی نبردن. مس: این راه شگرف پیش بردن ۷- مج و مه: در خود نرسیدن ۸- فر:  
در هستی خود ۹- فی: یا همچو فرید عشق ۱۰- سل: خویش بر گزیدن  
۱۱- فی و مس: نیز این غزل را دارد



۶۶۴

آتشی در جمله آفاق زن  
ماه اگر در طاق گردون جفته زد  
پرده عشاق زلف رهزنت  
پرده عشاق راهی خوش بود  
آتش شوق توام بی هوش کرد  
بسته میثاق وصلت عمر رفت  
زرق در عشق تو کفر منکرست  
مکشت زهر هجر تو عطار را

نوبت حسن عالی الاطلاق زن<sup>۱</sup>  
نیست بر حق تو باستحقاق زن  
در نواز و بانگ بر آفاق زن  
راه ما در پرده عشاق زن  
آب بر روی من مشتاق زن  
چاره‌ای کن راه آن میثاق زن  
تیغ غمزه بر سر ز راق زن  
وقت اگر آمد دم از تریاق زن

۶۶۵

خال مشکین بر آفتاب مزن  
گر بر آتش نمی زنی آبی  
صد گره هست از تو بر کارم  
برد زنجیر زلف تو دل من  
فتنه را بیش ازین مکن بیدار<sup>۴</sup>  
شب تاریک ره زنند نه روز  
دل عطار مرغ دانه تست

شیوه‌ای دیگرم بر آب<sup>۲</sup> مزن<sup>۳</sup>  
آتشم در دل خراب مزن  
گرهی نو ز مشک ناب مزن  
قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن  
راهم از چشم نیم خواب مزن  
راه را روز و آفتاب<sup>۵</sup> مزن  
مرغ خود را بناصواب مزن

۶۶۶

جانا که گفت روزم از هجر همچو شب کن

روزم فرو شد آخریک شب مرا طلب کن<sup>۶</sup>

۱- مج وسل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد      ۲- مس : در آب      ۳- مج  
وسل وفر : این غزل را ندارد . مه و مم و مس : دارد      ۴- مه : مکن پیدا      ۵- مس :  
راه بر روی آفتاب      ۶- مج وسل و مه : این غزل را ندارد . فر : دارد



هر کو دمی بر آرد بی یاد بوی زلفت  
 او ننگ عالم آمد در حلق او کنب کن  
 گر مانده اند زنده عشاق در فراق  
 عشق این نمی پسندد عشاق را ادب کن  
 چون نیست هیچکس را یارای دیدن تو  
 چشم همه جهان را در بند ازین سبب کن  
 کس نیست در دو عالم سیراب تر ز دریا  
 از شوق این حدیثش جاوید خشک لب کن<sup>۱</sup>

۶۶۷

گر سر این کار داری کار کن  
 خلق عالم جمله مست غفلتند<sup>۴</sup>  
 چون بدانستی و دیدی خویش<sup>۵</sup> را  
 گر طمع داری وصال آفتاب  
 گر ز تویک ذره باقی ماندست<sup>۶</sup>  
 با منی شر کست<sup>۹</sup> استغفار تو<sup>۱۰</sup>  
 یار بیزارست از تو تا تویی  
 گر جمال یار میخواهی عیان  
 ورنه ای<sup>۲</sup> این کار را انکار کن<sup>۳</sup>  
 مست منگر خویش راهشیار کن  
 تا بمیری روی در دیوار کن  
 ذره ای این<sup>۶</sup> شیوه را اقرار کن  
 خرقه و تسبیح با<sup>۸</sup> ز نار کن  
 پس ز استغفار استغفار کن  
 اول از خود خویش را بیزار کن  
 چشم در خورد جمال یار کن

۱- فر : تنها نسخه ای است که این غزل را دارد و دو مصراع آخر دو بیت زیر را سیاه کرده اند بطوریکه خواننده نمی شود.

هر نیم شب ز شوق جوش از دلم بر آید  
 عطار را ز عشقت کاری عجب فتادست  
 ۲- مس : ورنه رو این  
 ۳- مع و سل : این غزل را ندارد  
 ۴- فی : مست و غافلند  
 ۵- مه و مس : دیدی جمله را . فی : خلق را  
 ۶- مه : آن شیوه  
 ۷- مس : مانده  
 ۸- فر : تسبیح را ز نار  
 ۹- فر : بامن سرگشته استغفار کن  
 ۱۰- مه : سرگشته استغفار تو



نیست پنهان<sup>۱</sup> آفتاب لایزال  
تا ابد هم از عدم هم از وجود  
چند گردی گرد عالم بی خبر  
در<sup>۲</sup> درج عشق<sup>۳</sup> بر طاق دلست  
نقطه توحید با جان در میانست  
چون فرو رفتی بقعر بحر جان  
درس اسرارست نقش جان تو  
پس چه کن<sup>۴</sup> در لوح جان خود نگر  
گر کسی را اهل بینی باز گوی<sup>۵</sup>  
ور به ترك هر دو عالم گفته‌ای

تو چون ز ره خویش را ایثار<sup>۶</sup> کن  
دیده بر دوز آن گهی دیدار کن  
دل سرای خلوت<sup>۷</sup> دلدار کن  
مرد دل شو جمع گرد و کار کن  
گرد جان برگرد و چون پرگار کن<sup>۸</sup>  
عزم خلوتخانه اسرار کن  
در نه تعلیق و نه تکرار کن  
پس زبان در نطق<sup>۹</sup> گوهر بار کن  
ور نه درج نطق<sup>۱۰</sup> را مسمار کن  
ز ره‌ای مندیش و چون عطار کن<sup>۱۱</sup>

۶۶۸

گر مرد نام و تنگی از کوی ما گذر کن<sup>۱۲</sup>  
ما ننگ خاص و عامیم از ننگ ما حذر کن<sup>۱۳</sup>  
سر گشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا  
گر راه بین راهی<sup>۱۴</sup> در<sup>۱۵</sup> حال ما نظر کن  
تا کی نهفته داری در زیر دلق ز<sup>۱۶</sup> نار  
تا کی ز زرق<sup>۱۷</sup> و دعوی شو<sup>۱۸</sup> خلق را خبر کن

- ۱- مه : نیست پیدا  
۲- مه : ذره‌ای تو خویش را اقرار کن . فی : خویشتن ایثار  
۳- مه : خلوت آن یار  
۴- فر : روی از عشق تو بر طاق . فی : روح من در عشق بر طاق  
۵- فر : این بیت را ندارد  
۶- فی : پس جگر بر لوح  
۷- فی : در لحن  
۸- فر : باز گو  
۹- فی : درج لحن  
۱۰- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
۱۱- مس : حذر کن  
۱۲- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . فی و نو و مم و مس : دارد  
۱۳- مس : گر مرد راه بینی  
۱۴- فی : بر حال  
۱۵- مس : ز زرق دعوی  
۱۶- فی : رو خلق را  
۱۷- فی : ز زرق دعوی  
۱۸- فی : ز زرق دعوی



ای مدعی زاهد غره بطاعت خود  
 گر سرعشق خواهی دعوی ز سر بدر کن  
 در نفس<sup>۱</sup> سرنگون شو گر<sup>۲</sup> می شوی کنون شو  
 و از آب و گل برون شو در جان و دل سفر کن  
 جوهر شناس دین شو مرد ره یقین شو  
 بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن  
 از رهبر الهی عطار یافت شاهی  
 پس گر تو مرد راهی تدبیر راهبر کن

۶۶۹

خیز و از می آتشی در ما فکن  
 چون نظیرت نیست در دریا کسی  
 خون رز بر چهره<sup>۵</sup> گل نوش کن  
 تا کیم خاری نهی می خور چو گل  
 چون هزار آوا نمی خفتد<sup>۶</sup> ز عشق  
 گر ترا مستی<sup>۷</sup> و<sup>۸</sup> عشق بلبست  
 شیر گیران جمله غوغا کرده اند  
 عمر امشب رفت اگر دستیت هست  
 تا کی ای عطار از خارا دلی

نعره<sup>۳</sup> مستانه در بالا فکن  
 خویش را خوش در<sup>۴</sup> بن<sup>۴</sup> دریا فکن  
 پس ز راه دیده بر صحرا فکن  
 دیده بر روی گل رعنا فکن  
 خرقه<sup>۷</sup> جان بر<sup>۷</sup> هزار آوا فکن  
 شب مخسب و شورشی در ما فکن  
 خویش را<sup>۹</sup> در پیش سر غوغا فکن  
 عمر مستان را پی<sup>۱۰</sup> فردا فکن  
 شیشه<sup>۱۰</sup> می خواه و بر خارا فکن

۱- مس : در زلف      ۲- فی : ور می شوی      ۳- مج و سل و فر : این غزل را ندارد .  
 مه و مس : دارد      ۴- مس : خویشتن را خوش درین دریا      ۵- مه : در اصل « خون  
 ز زیر چهره » است « خون رز بر چهره » تصحیح قیاسیست . مس : خون من بر چهره<sup>۶</sup>      ۶- مس :  
 چو هزار آوا نمی خسبد      ۷- مس : در هزار آوا      ۸- مس : چو عشق      ۹- مس :  
 خویشتن در پیش این غوغا      ۱۰- مس : سوی فردا



۶۷۰

ای پسر این رخ بآفتاب در افکن  
صبح علم بر کشید و شمع بر افروخت  
شاهد سرمست را ز خواب برانگیز  
گر چه شب اندر شکست ماه بلندست  
گل بشکفت و دلم ز عشق تو بر خاست  
مست خرابیم جمله نعره زنایم  
چند ازین نام و ننگ و زهد و تزویر  
گر دل عطار را عذاب غم تست

باده گلرنگ چون گلاب در افکن<sup>۱</sup>  
جام پیایی کن و شراب در افکن  
سوخته عشق را رباب در افکن  
باده خوش آمد بمآهتاب در افکن  
چند نشینی به بند و تاب در افکن  
نعره درین عالم خراب در افکن  
توبه کن از توبه دل بتاب در افکن  
گو دل او غم ازین عذاب در افکن

۶۷۱

چو دریا شور در جانم میفکن  
چو پیر پشه وصلت ندیدم  
بدست خویش دریای خودم کش  
بدشواری بدست آید چو من کس  
اگر از تشنگی چون شمع مردم  
بچشم او کز ابروی کمان کش  
زره چون در نمی پوشیم از زلف  
چو پیچ و تاب در زلف تو زیباست  
چو پایم نیست با چوگان زلفت  
چو من جمعیت از زلف تو دارم

ز سودا در بیابانم میفکن<sup>۲</sup>  
بپای پیل هجرانم میفکن  
بدست و پای دورانم میفکن  
چنین از دست آسانم میفکن  
بسیرابی طوفانم میفکن  
بدل در تیر مژگانم میفکن  
میان تیر بارانم میفکن  
بجان تو که در جانم میفکن  
چو گویی پیش چوگانم میفکن  
چو زلف خود پریشانم میفکن

۱- مع و سل و فرومه ، این غزل را ندارد . مس : دارد  
۲- مع و سل و فرومه ، این غزل را ندارد . مس : دارد



خط آوردی و جان میخواهی از من      ز خط خود بدیوانم میفکن  
چو شد خاک رخت عطار حیران      بخاک راه حیرانم میفکن

۶۷۲

زلف بانگشت پریشان مکن      روی بدان خوبی پنهان مکن<sup>۱</sup>  
طره مشکین سیه رنگ را      سایه خورشید در افشان مکن  
از سر بیداد سر سروران      در سر آن سرو خرامان مکن  
عاشق دل سوخته را دست گیر      جان و دلم بی سروسامان مکن  
چون بر ما آمده ای یک زمان      حال دل خسته پریشان مکن  
در بر ما یک نفس آرام گیر      از بر ما قصد شبستان مکن  
بی رخ خود عالم همچون بهشت      بر من دل سوخته زندان مکن  
بر تو چو عطار جفایی نکرد      آنچه ز تو آن نسزد آن مکن

۶۷۳

بیمست که صد آه بر آرام ز جگر من  
تا بی تو چرا می برم این عمر بسر من  
آگاه از آنم که بجز تو دگری<sup>۲</sup> نیست  
و آگاه نیم از بد و از نیک دگر من  
عمری ره تو جستم و<sup>۳</sup> چون راه ندیدم  
کم آمدم اینجا<sup>۴</sup> ز سک راه گذر من  
دل سوخته زانم که کنون از سر خامی<sup>۵</sup>  
کردم همه کردار نکو زیر و زبر من

۱- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد      ۲- میج : دگر-م نیست  
۳- میج : جستم چون      ۴- مه : اینجا      ۵- سل : خاکی



در کوی خرابات و خرافات<sup>۱</sup> فتادم  
و آنگاه بشستم<sup>۲</sup> بمیی دامن تر من  
پُر کردم از<sup>۳</sup> اندوه بیک کوزه<sup>۴</sup> دردی  
هر لحظه کناری زخم<sup>۵</sup> خون جگر من  
و امروز درین حادثه دانی بچه<sup>۶</sup> مانم  
در نزع فرومانده<sup>۷</sup> چون شمع سحر<sup>۸</sup> من  
مردان چو نگین مانده در حلقه<sup>۹</sup> معنی  
وز حلقه بدر مانده چون حلقه<sup>۱۰</sup> در<sup>۱۱</sup> من  
ای دوست بعطار نظر کن که ندارم  
جز بیخبری از ره تو هیچ خبر من<sup>۱۲</sup>

## ۶۷۴

باز آمده‌ای از آن جهانم من  
کار من و حال من چه می‌پرسی<sup>۱۱</sup>  
هر چند که در جهان نیم لیکن  
در هر نفسی هزار عالم را  
هر دم<sup>۱۴</sup> که نهان طلب کنم خود را  
و آن دم که عیان نشان خود خواهم<sup>۱۵</sup>  
پیدا شده‌ای از آن<sup>۱۰</sup> نهانم من  
کین می‌دانم که می‌ندانم من  
سرگشته<sup>۱۲</sup> تر از همه جهانم من  
از پس<sup>۱۳</sup> کنم و بیک مکانم من  
چه سود که آن زمان عیانم من  
آن لحظه بدان که بی‌نشانم من

- ۱- سل و فر و نو: کوی خرابات خراب افتادم  
۲- مه: نشستم بره بوك و مگر من  
۳- مس: پر کرده‌ام اندوه. میج: یکی کوزه  
۴- مه: بغم از خون جگر. فی: بغم خون  
جگر  
۵- میج: بچه‌سانم. مه: حادثه دانی که چه سازم. مس: دانی که چه‌سانم  
۶- مس:  
۷- مه: شمع بسر من. فر: چو شمعی بسحر من  
۸- سل و مه  
۹- فی و نو و مم و مس: نیز این غزل را دارد  
۱۰- میج و  
فی: نهان نهانم  
۱۱- میج: چه پرسی تو  
۱۲- مه: سرگشته از  
۱۳- میج:  
از پی کنم  
۱۴- سل و فر و مه و فی: هر گه که  
۱۵- مه: خود جویم



وان دم<sup>۱</sup> که نهان خود عیان جویم<sup>۲</sup>      از<sup>۳</sup> هر دو گذشته آن زمانم من  
 من<sup>۴</sup> اینم و آنم و بهم هر دو<sup>۵</sup>      فی الجمله نه اینم و نه آنم<sup>۶</sup> من  
 زان راز که سر<sup>۷</sup> جان عطّارست      گفتن سخنی نمی توانم من<sup>۸</sup>

۶۷۵

ترسا بچه‌ای ناگه چون دید عیان من  
 صد چشمه ز چشم من بارید روان من<sup>۹</sup>  
 دی زاهد دین بودم سجّاده نشین بودم  
 امروز چنان دیدم ز نار میان من  
 سجّاده بمی داده وز خرقه تبرّایی  
 نه کفرو نه ایمانی درمانده ز جان من  
 نه بنده نه آزادم نه مدّت خود دانم  
 اینست کنون حاصل دربتکده جان من  
 با دل گفتم ای دل ز نهار مشو ترسا  
 در حال دل خسته بشکست امان من  
 گفتم که منم ای جان در پرده مسیحایی  
 صد قوم دگر دیدم سرگشته بسان من  
 گویند عطاری را چونی تو ز ترسایی  
 حقّا که درون خود کفرست نهان من

۱- فر و فی : وانگه      ۲- سل : ور هیچ عیان نشان خود جویم . مه : ور هیچ نشان ز خود  
 بجویم دان      ۳- مه : کز هر دو      ۴- مه : نه اینم و نه آنم و      ۵- فر : من این  
 نیم و من آنم هر دو      ۶- مه : فی الجمله هم اینم و هم آنم      ۷- مهج و فر و فی :  
 که مهرجان      ۸- فی : نیز این غزل را دارد      ۹- مهج و فر و مه : این غزل را  
 ندارد



۹۷۶

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من  
 زلف تو درهم شکست توبه و پیمان من<sup>۱</sup>  
 بی تو دل و جان من سیر شد از جان و دل  
 جان و دل من تویی ای دل وای جان من  
 چون گهر اشک من راه نظر چست بست  
 چون نگردد در رخت دیده گریان من  
 هر در عشقت که دل داشت نهان از جهان  
 بر رخ زردم فشاند اشک در افشان من  
 شد دل بیچاره خون چاره دل هم توساز  
 زانکه تودانی که چیست بر دل بریان من  
 گر تو نگیریم دست کار من از دست شد  
 زانکه ندارد کران وادی هجران من  
 هم نظری کن ز لطف تا دل درمانده را  
 بو که بیایان رسد راه بیابان من  
 هست دل عاشقت منتظر یک نظر  
 تا که بر آید ز تو حاجت دوجهان من  
 تو دل عطار را سوخته خویش دار  
 زانکه دل سنگ سوخت از دل سوزان من

۹۷۷

در رهت حیران شدم ای جان من  
 بی سر و سامان شدم ای جان من<sup>۲</sup>

۱- مع و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد ۲- فر : این غزل را ندارد



چون ندیدم از تو گردی پس چرا  
در فروغ آفتاب روی تو  
در هوای روی تو جان بر میان  
خویش را چون خام تو دیدم ز شرم<sup>۳</sup>  
تا ترا جان و دل خود خوانده ام<sup>۵</sup>  
چون سر زلف توام از بن بکند  
من بمیرم تا چرا با<sup>۶</sup> درد تو  
چون رخت پیدا شد از بی طاقتی  
بر امید آنکه بر من بگذری  
خاک شد عطار و من بر<sup>۷</sup> درد او

در تو سرگردان شدم ای جان من  
ذره حیران<sup>۱</sup> شدم ای جان من<sup>۲</sup>  
از میان جان شدم ای جان من  
با دلی<sup>۴</sup> بریان شدم ای جان من  
بی دل و بی جان شدم ای جان من  
بی سرو بن زان شدم ای جان من  
از پی درمان شدم ای جان من  
در کفن پنهان شدم ای جان من  
با زمین یکسان شدم ای جان من  
ابر خون افشان شدم ای جان من<sup>۸</sup>

## ۶۷۸

عشق تو در جان من ای جان من  
در دل بریان من آتش مزین  
دیده گریان من پر خون مدار  
سوز جانم بیش ازین ظاهر مکن  
درد این بیچاره از حد در گذشت  
خود مرا فرمان کجا باشد و لیک  
هر چه خواهی کن توبه دانی از آنک  
جان عطار از تو در آتش فتاد

آتش زد در دل بریان من<sup>۹</sup>  
رحم کن بردیده گریان من  
در نگر آخر بسوز جان من  
گوش می دار این غم پنهان من  
چاره ای ساز و بکن درمان من  
کج ممکن چون زلف خود پیمان من  
زاری باشد نه فرمان زان من  
آب زن در آتش سوزان من

۱- سل و نو : سخت سرگردان شدم      ۲- سل : این بیت را ندارد      ۳- مه : دیدم ز تو  
۴- فی : بادل      ۵- مه و مس : خواندم      ۶- میج و فروفی : در درد تو      ۷- سل :  
در درد تو . فی و مس : در درد او . نو : دل در درد تو      ۸- فی و نو و مس : نیز این  
غزل را دارد      ۹- میج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد



۶۷۹

چند باشم در انتظار تو من  
 خشك لب مانده نعل در آتش  
 وقت آمد که بر میان بندم  
 برقع از روی برفکن تا جان  
 گر جهان آمدست با روزی  
 گرچه آورده‌ای بجان کارم  
 بر من از صد هزار عزت بیش  
 شد قرارم که چند خواهد بود  
 تیره شد روز من چرا نکنم  
 ترك کار فرید از آن گفتم

فتنه روی چون نگار تو من<sup>۱</sup>  
 تشنه لعل آبدار تو من  
 کمر از زلف مشکبار تو من  
 پای کوبان کنم نثار تو من  
 سر نهم مست در کنار تو من  
 تا بجان در شدم بکار تو من  
 آنکه باشم ذلیل و خوار تو من  
 چشم بر راه بیقرار تو من  
 دیده روشن بروزگار تو من  
 تا شوم فرد و یار غار تو من

۶۸۰

درد دل دارم جهانی بی تو من  
 عالمی جان آب شد در<sup>۳</sup> درد تو  
 روی در دیوار کردم اشك ریز  
 من خود این دم مرده‌ام بیشم نماند<sup>۵</sup>  
 چون نه نامم ماند بی تو نه نشان<sup>۶</sup>  
 جان من می‌سوزد و دل ندهم<sup>۷</sup>  
 می‌توانی آخرم فریاد رس

زانکه نشکیم زمانی بی تو من<sup>۲</sup>  
 چون کنم بانیم جانی بی تو من  
 تا بمیرم<sup>۴</sup> ناگهانی بی تو من  
 پوستی و استخوانی بی تو من  
 از تو چون یابم نشانی بی تو من  
 تا کنم يك دم فغانی بی تو من  
 چند باشم ناتوانی بی تو من

۱- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس دارد ۲- میج و سل : این غزل را ندارد ۳- مه : از درد ۴- فر : تا نمیرم ۵- فر : من همین دم مرده‌ام گویی مگر . مس : مرده‌ای ام گویا ۶- فر : چون نه نامم مانده از من نه نشان ۷- فر : دل میدهد . فی : جان همی‌سوزد ولی دل



چشم<sup>۱</sup> می دارم زهی دانی چرا  
 دل چو بر کندم<sup>۲</sup> ز تریاک یقین<sup>۳</sup>  
 گر نکردم سود در<sup>۴</sup> سودای تو  
 بی توام در چشم موری عالمیست  
 گرچه از من کس<sup>۵</sup> سخن می نشنود  
 دوستان رفتند و هم جنسان شدند  
 همت عطار بازی<sup>۶</sup> عرشیست

زانکه گشتم چون کمائی بی تو من  
 زهر خوردم بر<sup>۷</sup> گمائی بی تو من  
 میکنم هر دم زیانی بی تو من  
 می نگنجم در جهان بی تو من  
 پر سخن دارم زبانی بی تو من  
 با که گویم داستانی بی تو من  
 خود ندارم آشیانی بی تو من<sup>۸</sup>

۶۸۱

گر با تو بگویم غم افزون شده من  
 خونین<sup>۹</sup> شودت دل ز غم خون شده من<sup>۱۰</sup>  
 زان روی که چون زلف<sup>۱۱</sup> تو تیره است و پیریشان  
 تو دانی و بس حال دگرگون شده من  
 خاکی شده ام تا چو قدم رنجه کنی تو  
 با خاک به بینی تن هامون شده من  
 بیمست که ذرات جهان<sup>۱۲</sup> جمله بسوزد  
 زین<sup>۱۳</sup> آتش از سینه بگردون شده من  
 دی گفته ام ای جان سر زلف تو چه چیزست  
 گو دام تو ای مرغ همایون شده من

- ۱- فر : چند می دارم      ۲- فر و فی : دل چو بر کردم      ۳- فر : ز تو کی شد یقین  
 ۴- مه : در گمائی      ۵- فر و مس : بر سودای      ۶- فی : کین سخن      ۷- فی :  
 بر سخن دارم زمانی      ۸- فی : باز عرشیست      ۹- فی : ندارد      ۱۰- فی و مس :  
 نیز این غزل را دارد      ۱۱- مس : خونی شودت      ۱۲- مج و سل و فر : این غزل را  
 ندارد . مه و مس و مم : دارد      ۱۳- مس : موی تو      ۱۴- مس : ذرات زمین  
 ۱۵- مه : این آتش



پرسیده‌ام ای لیلی من آن کهای تو  
گو آن تو ای عاشق مجنون شده من  
گفتم که دهانت چو الف هیچ ندارد  
گفتی بنگر طره چون نون شده من  
آنروز مبادا که بدین چشم ببینم<sup>۱</sup>  
هندو بچه‌ای را بشیخون شده من  
جانا بخدا بخش دلم را که گزیدست  
مفتول ترا این دل مفتون شده من  
خون دل عطار چه ریزی که نیابی  
هم طبع سخن پرور موزون شده من

۶۸۲

ای دل و جان زندگانی من  
کردم از چشم و دل شراب و کباب  
دو جهان ترك کرده‌ام که توی  
اندرین باب شعر ای عطار  
غم تو برده شادمانی من<sup>۲</sup>  
می‌نیایی به میهمانی من  
این جهانی و آن جهانی من  
نیست اندر زمانه ثانی من

۶۸۳

میل در کش روی<sup>۳</sup> آن دلبر بین  
روح را در سر<sup>۴</sup> او حیران نگر  
در ره عشقش که سرگوی<sup>۵</sup> ره است  
عقل گم کن نور آن جوهر<sup>۶</sup> بین<sup>۷</sup>  
عقل را در کار<sup>۸</sup> او مضطر بین  
صد هزاران سرور بی سربین

۱- مس: نه بینم      ۲- میج و سل و فر و مه: این غزل را ندارد. مم: دارد      ۳- سل:  
نور آن      ۴- فی: آن خیبر      ۵- فر: این غزل را ندارد      ۶- سل: در کار او  
۷- سل: در عشق او      ۸- مه: که سرگویی چو گوشت



جان مستی عاشق دل سوخته  
پیش شمع آفتاب روی او<sup>۱</sup>  
چند بینی آنچه آن ناید بکار  
پس بنور آن گهر<sup>۳</sup> چندانکه هست  
گر ندیدی آفتاب نور بخش

خوش نفس چون عود در مجمر بین  
عقل را پروانه بی پر بین  
جوهری<sup>۲</sup> دل شو و گوهر بین  
ذره های کون<sup>۴</sup> خشک و تر بین  
سحر<sup>۵</sup> عطار سخن گستر بین<sup>۶</sup>

۶۸۴

بار دیگر روی زیبایی بین  
از غم آن پیچ زلف بیقرار<sup>۹</sup>  
در جمالش هر کرا آن چشم هست  
در میان اهل دل<sup>۱۱</sup> هر ساعتش<sup>۱۲</sup>  
عاشقان را نقد عشق او نگر<sup>۱۵</sup>  
بر سر میدان رسوایی عشق  
در بیابانهای بی پایان<sup>۱۶</sup> او  
گر ندیدی دل بزیر بار عشق  
گاه جان را در تک و پویی نگر  
تا که سودای وصالش می پزم  
گفتمش جانا<sup>۱۸</sup> دل عطار کو

عقل و جان را تازه سودایی<sup>۷</sup> بین<sup>۸</sup>  
زاهدان را نا شکیبائی بین  
تا ابد در خود تمنّایی بین<sup>۱۰</sup>  
غار تی نو تازه غوغایی<sup>۱۳</sup> بین<sup>۱۴</sup>  
فارغ از امروز و فردایی بین  
عالمی را همچو شیدایی بین  
هر زمانی شیب و بالایی بین  
شب نمی در زیر دریایی بین  
گاه دل را در تمنّایی بین  
بر منش هر لحظه صفرایی<sup>۱۷</sup> بین  
گفت خود گم کرده ای جایی<sup>۱۹</sup> بین

- ۱- سل : روی تو      ۲- میج : جوهری در دل . مس : از دل      ۳- فی : بنور آنکه  
چندانی که هست      ۴- مس : چو خشک و تر      ۵- سل : سر عطار . مه : طبع عطار  
۶- فی و مس : نیز این غزل را دارد      ۷- فر : تازه غوغایی      ۸- مه : این غزل  
را ندارد      ۹- فر : زلف تابدار      ۱۰- فر و مس : تا ابد خوش خوش تماشایی  
بین . میج : غارتی نو تازه غوغایی بین      ۱۱- سل : اهل دین      ۱۲- فی : هر ساعتی  
۱۳- فر : تازه سودایی      ۱۴- میج : این بیت را ندارد      ۱۵- مس : نقد او نکرد  
۱۶- میج و فر و فی : بی فریاد      ۱۷- سل و فر و مس : سودایی      ۱۸- مس :  
گفتمش جان را      ۱۹- فی و مس : نیز این غزل را دارد



ای روی تو آفتاب کونین  
 بر روی جهان ندیده<sup>۲</sup> چشمی  
 جز<sup>۳</sup> چشمه<sup>۴</sup> کوثر<sup>۵</sup> لب تو  
 دیدم کمر ترا زهر سوی  
 چون تو گهری زکان<sup>۶</sup> جانی  
 می رفت دلم بغرق تا بوک  
 زلفت چو عقاب در عقب بود  
 گر دیده<sup>۷</sup> من<sup>۸</sup> سپید کردی  
 در غار غم تو جان ما را  
 افکنده<sup>۹</sup> تو شدم که شرطست<sup>۱۰</sup>  
 چون روی تو می دهد بخورشید  
 تا چند بر آفتاب بندی  
 گر جمله فروغ تو به بینیم<sup>۱۱</sup>  
 گر در غلط اوفتاد در علم<sup>۱۲</sup>  
 عطار درین<sup>۱۳</sup> سخن بروفتست

ابروی تو طاق قاب قوسین<sup>۱</sup>  
 نقدی روشن چو چشم تو عین  
 يك چشمه<sup>۲</sup> ندید چشم بحرین  
 مویی<sup>۳</sup> آمد میانش مابین  
 جان به که کنم نه کان به میتین<sup>۴</sup>  
 از لعل تو يك شکر کند دین  
 بر بود و کشید در<sup>۵</sup> عقابین  
 خال<sup>۶</sup> تو بسست قره العین  
 درد تو بسست ثانی اثنین  
 القای عصا و خلع نعلین  
 نوری که ازوست این همه زین  
 کز پر تو تست نور کونین  
 در عین عیان ما بود شین  
 کی در غلط اوفتیم در<sup>۷</sup> عین  
 از مطلب<sup>۸</sup> کیف و مطلب این<sup>۹</sup>

- ۱- مه : این غزل را ندارد      ۲- سل و فر و فی و مس : ندید      ۳- فی : چون چشمه  
 ۴- سل : آن لب . فر : از لب      ۵- میج و فی : يك چشم      ۶- سل : مویش آمد  
 ۷- سل : زجان و جایی . فر : میان جانی      ۸- سل : من جان بکنم ز کاملی دین  
 ۹- سل و مس : بر عقابین      ۱۰- میج و فر و فی : دیده ما      ۱۱- سل و فی و  
 و میج : خاک تو . فر : جان تو      ۱۲- سل : افکنده شدم که شرط آنست      ۱۳- فی و مس :  
 نه بینم      ۱۴- فر : در دین      ۱۵- فر : از عین      ۱۶- فر : ازین سخن  
 ۱۷- سل : از مطلع      ۱۸- فی و مس : نیز این غزل را دارد



۶۸۶

هر که جان در باخت بر<sup>۱</sup> دیدار او  
تا توانی در فنای خویش کوش  
چشم مشتاقان روی دوست<sup>۴</sup> را  
نقد باشد اهل دل را روز و شب  
دوست يك دم نیست خاموش<sup>۶</sup> از سخن  
پنبه را از گوش بر باید کشید  
نور و نار او بهشت<sup>۹</sup> و دوزخست  
دوزخ مردان بهشت دیگرانست  
کز<sup>۱۲</sup> امید وصل و از<sup>۱۳</sup> بیم فراق  
عاشقان خسته دل بین<sup>۱۴</sup> صد هزار  
همچو مرغ نیم بسمل مانده اند<sup>۱۶</sup>  
صد هزاران رفته اند و کس ندید  
زاد عطار اندرین ره هیچ نیست

صد هزاران جان شود<sup>۲</sup> ایشار او<sup>۳</sup>  
تا شوی از خویش برخوردار او  
نسیه<sup>۵</sup> نبود پرتو رخسار او  
در مقام معرفت دیدار او  
گوش کو تا بشنود گفتار<sup>۷</sup> او  
بو که یکدم بشنوی اسرار<sup>۸</sup> او  
پای بر تر نه ز نور و نار<sup>۱۰</sup> او  
در گذر زین هردو در زنهار او<sup>۱۱</sup>  
جان مردان خون شد اندر کار او  
سرنگون آویخته از دار او<sup>۱۵</sup>  
بی خود و سر گشته از<sup>۱۷</sup> تیمار او  
تا که دید از رفتگان آثار او  
جز امید رحمت بسیار او<sup>۱۸</sup>

۶۸۷

ای چو گویی گشته در میدان<sup>۱۹</sup> او

تا ابد چون گوی سرگردان او

- ۱- مج : در دیدار . فی : بادیدار ۲- سل : جان بود . فر : سزد ۳- فر : این غزل را ندارد ۴- سل : روی خویش را ۵- سل : بسته بود از پرتو . فی : بسته نبود ۶- فی و نو : خالی از سخن ۷- سل و فی و نو : اسرار او ۸- سل و نو : گفتار او ۹- سل : بهشتی دیگرست ۱۰- سل : در گذر زین هر دو در زنهار او . فی و نو : در گفتار ۱۱- سل : این بیت را ندارد ۱۲- سل : در امید . نو : بر امید ۱۳- مج : وصل کز بیم ۱۴- فی : خسته بینی صد ۱۵- سل : این بیت را ندارد ۱۶- مج و نو : مانده ام . مس : مانده ای ۱۷- سل و نو و مس : سرگشته تیمار . فی : سرگشته دیدار . مه : سرگشته در بازار ۱۸- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد ۱۹- مس : در چوگان



همچو گویی خویشتن<sup>۱</sup> تسلیم کن  
 جان اگر زوداری و جانانت اوست  
 سوز<sup>۳</sup> عشقش بس بود در جان ترا<sup>۴</sup>  
 با وصال و هجر او کاریت نیست  
 این کمالت بس که در وادی<sup>۵</sup> عشق  
 تو که ای در راه عشقش قطره ای<sup>۶</sup>  
 وانگه از هر سوی می پرسی خبر  
 تن زن ای عطار و جان پروانه وار  
 پس بسر<sup>۲</sup> می گردد در میدان او  
 تن فرو ده در خم چو گان او  
 دل منه بر وصل و بر هجران او  
 اینت بس یعنی که عشقت<sup>۵</sup> زان او  
 خویش را<sup>۶</sup> بینی همی حیران<sup>۷</sup> او  
 غرقه<sup>۹</sup> در دریای بی پایان او  
 تا کجا دارد کسی دیوان او  
 برفشان چون در رسد فرمان او<sup>۱۰</sup>

۶۸۸

ای صبا گر بگذری بر زلف<sup>۱</sup> مشک افشان او  
 همچو من شو گرد یک یک حلقه سر گردان او<sup>۱۱</sup>  
 منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم  
 وز سر زلفش نشانی آرما را زان او  
 گاه از<sup>۱۲</sup> چو گان زلفش حلقه مشکین ربای  
 گاه خود را گوی گردان در خم چو گان او  
 خوش خوش<sup>۱۳</sup> اندر پیچ زلفش پیچ تا مشکین کنی  
 شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او

۱- مه : خویش را      ۲- سل : پس برو میگرد      ۳- سل : سر عشقش      ۴- مس :  
 در جان همی      ۵- سل : یعنی که جان را آن او . فر : که عاشق آن او . فی : یعنی عاشقی  
 توزان او . مس : عشقت کان او      ۶- فی : خویشتن بینی      ۷- میج : قربان      ۸- سل :  
 ذره . فی : تو که خود در راه عشقش ذره ای      ۹- میج : غرق      ۱۰- فی و مس : نیز  
 این غزل را دارد      ۱۱- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد  
 ۱۲- مس : در چو گان      ۱۳- مس : خوشخوشی در پیچ



نی خطا گفتم ادب نیست آنچه گفتم جهد کن

تا پریشانی نیابد زلف عنبرسان او

گر مرا دل زنده خواهی کرد جامی جانفزای

نوش کن بر یاد من از چشمه حیوان او

گر تو جان داری چه کن بر کن بدندان پشت دست

چون ببینی جانفزایی<sup>۱</sup> لب و دندان او

گو فلانی از میان جانت میگوید سلام

گو بجان تو فرو شد روز اوّل جان او

جان او در جان تو گم گشت و دل از دست رفت

درد او از حدّ بشد گر میکنی درمان او

چون رسی آنجا اجازت خواه اوّل بعد از آن

عرضه کن این قصّه<sup>۲</sup> پر درد در دیوان او

چشم آنجا برمگیر از پشت پای و گوش دار

ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

هر چه گوید یاد گیر و يك بیک بر دل نویس

تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او

چند گریبی ای فرید از عشق رویش همچو شمع

صبح را مژده رسان از پسته خندان او

۶۸۹

ای صبا بر<sup>۳</sup> گرد امشب گرد سر تاپای او

صد هزاران سجده کن در عشق يك يك جای او<sup>۴</sup>

۱- مس : از لب و دندان      ۲- مس : این قصه من بر در ایوان او      ۳- مس : در  
 ۴- مس : مع و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد



جان ما را زنده جاوید گردانی بقطع  
 گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او  
 گر سر انگشت بی حرمت بزلف او بری  
 دشنه خونین خوری از زر گس شهلا<sup>۱</sup> او  
 پیک راهی تو بشمع روی او منگر بسی  
 تا نگردی همچو من پروانه ناپروای او  
 نیست دستوری که آری چهره او در نظر  
 کز نظر آزرده گردد چهره زیبای او  
 گر تو خواهی<sup>۲</sup> کرد کاری صد جهان جان و ام کن  
 پس بر افشان جمله بر روی جهان آرای او  
 جام جم پر آب خزر از دست عیسی چون خورند  
 همچنان خورشیدی از جام جان افزای او  
 منتظر بنشسته ام تا تحفه آری زودتر<sup>۳</sup>  
 سر بمهرم یک شکر از لعل گوهرزای او  
 جهد کن تا آن سمن را بر نیازاری بگرد<sup>۴</sup>  
 خاصه آن ساعت که روی آری بخاک پای او  
 تا نسازی چشم را از خاک پایش توتیا  
 کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او  
 غسل نا کرده مرو تردامن آنجا زینهار  
 زانکه نتوان کرد الا پاک دامن رای او

۱- مس : زر گس رعناي  
 ۲- مس : گر بخواهي کرد  
 ۳- مس : تحفه آري زود  
 ۴- مس : نيارد هيچ کرد



غسل کن اوّل بآب دیده من هفت بار  
 تاطهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او  
 گریزان کردی دل و دین درره<sup>۱</sup> اوای فرید  
 سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

۶۹۰

ای سراسیمه مه از رخسار تو  
 ذره ایست انجم ز خورشید رخت  
 گل که باشد پیش رخسارت از آنک  
 پر شکر شد شرق تا غرب جهان  
 چشم گردد ذره ذره در دو کون  
 گنج پنهانی توای جان و جهان  
 چون تو هستی هر زمان در خورد تو  
 چون کسی را نیست یارا درد و کون  
 صد هزاران جان فروشد هر نفس  
 بیش میدانم هزار و صد هزار  
 دم بدم می آفریند آنچه<sup>۵</sup> هست  
 خود نمی استدمی يك ذره چیز  
 هر زمانی صد هزاران عالمست  
 تا ابد هر گز نبیند ذره ای

سرو سر در پیش از رفتار تو<sup>۲</sup>  
 نقطه ایست افلاك از پرگار تو  
 عقل کل جزو یست از رخسار تو  
 از شکر ریز شکر<sup>۳</sup> گفتار تو  
 بر امید ذره ای دیدار تو  
 جان شعاع تو جهان آثار تو  
 پس که خواهد بود جز تو یار تو  
 هست هر دم تیزتر بازار تو  
 کس نیامد واقف اسرار تو  
 از فلک سرگشته تر در کار تو  
 و آفریدن نیست جز اظهار تو  
 تا نثار تو شود ایشار تو  
 کان نثار تست<sup>۴</sup> انمودار تو  
 خواری و غم<sup>۷</sup> هر که شد غمخوار تو

۱- مس : در غم او      ۲- میج و سل و مه : این غزل را ندارد . فرو فی و مس : دارد  
 ۳- فرو فی : سخن گفتار      ۴- مس : جان جهان      ۵- فی : هر چه هست  
 ۶- فی : گفتگوی جمله در بازار تو . مس : روشن و تابنده از انوار تو      ۷- فی :  
 خواری غم



زان حسین از دار تو منصور شد  
گر همه آفاق عالم پر گلست  
صد سپه هر لحظه گر ظاهر شود  
می بچربد بر جهانی خوش دلی<sup>۲</sup>  
کز هزاران تخت بهتر<sup>۱</sup> دار تو  
زان همه گل خوشترم يك خار تو  
بر هم اندازم باستظهار تو  
در دل من ذره‌ای تیمار تو  
در لحد آورد و در دیوار تو  
روی گردانید عطار از دو کون  
زین جهت شد نیست خود عطار تو  
عالمی در هستی خود مانده‌اند

۶۹۱

ماییم دل بریده ز پیوند و ناز تو  
کوتاه کرده قصه زلف دراز تو<sup>۳</sup>  
تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده‌ام  
زنکی دلم ز شادی بی ترکتاز تو  
هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای  
کان راست بود ترك<sup>۴</sup> کج پرده ساز تو  
سر در نشیب مانده‌ام از غم چو مست عشق  
از شوق زلف عنبری سر فراز تو  
گر بود پیش قامت تو سرو در نماز  
آزاد شد ز قامت تو در نماز تو  
خطت که آفتاب رخت را روان بود  
زان خط محققست که شد نسخ ناز تو  
نی نی که هست خط<sup>۵</sup> تو سر سبز طوطیی

پروورده است از شکر دلنواز تو

۱- فی و مس : خوشتر  
۲- مس : دل خوشی  
۳- میج و سل و فرومه : این غزل را ندارد . مس : دارد



شهباز حسن تو چو زخط یافت پَر و بال  
 طوطی گرفت غاشیه دلنواز تو  
 هر روز احتراز تو بیشست سوی من  
 از حد گذشت شوق من و احتراز تو  
 از بس که هست در ره سودای تو طلسم  
 واقف نگشت هیچکس از گنج راز تو  
 چون از کسی حقیقت رویت طلب کنم  
 چون کس نبود محرم کوی مجاز تو  
 سر باز زن چو شمع بگازی فرید را  
 گر سردمی چو شمع بتابد ز گاز تو

۶۹۲

تا دل از دست بیفتاد از تو  
 دل من گشت چو دریایی<sup>۲</sup> خون  
 تا دلم بنده سودای تو شد  
 چند در خون دلم گردانی  
 لیک<sup>۳</sup> فریاد نمی دارد سود  
 تا ز عمرم<sup>۵</sup> نفسی می ماند  
 خامشی به بچنین<sup>۶</sup> دل که مراست  
 در ره عشق تو شادیم مباد  
 شادمانیم نباشد که مرا  
 تن باندوه فرو داد از تو<sup>۱</sup>  
 چشم من چشمه خون زاد از تو  
 نیستم یک نفس آزاد از تو  
 طاقتم نیست که فریاد از تو  
 گر زیانیم<sup>۴</sup> بود باد از تو  
 خامشی از من و بیداد از تو  
 شرمم آید که کنم یاد از تو  
 گر نیم من بغمت شاد از تو  
 کار با درد تو افتاد از تو<sup>۷</sup>

۱- مه : این غزل را ندارد      ۲- فی : دریا پر خون      ۳- مس : نی که فریاد  
 ۴- فر : گر زمانیم بود داد از تو . سل : زبانیم بود یاد از      ۵- سل : تا زجانم      ۶- میج  
 و سل و فی و مس : که چنین دل      ۷- میج : این بیت را ندارد



دل عطار چو درد تو نیافت<sup>۱</sup>

شد درین<sup>۲</sup> واقعه برباد از تو<sup>۳</sup>

۶۹۳

ای مرا زندگی<sup>۴</sup> جان از تو  
بزمین می فرو شود خورشید<sup>۵</sup>  
گر زبانی دهی بیک شکر  
دست چون در کمر کنم با تو<sup>۶</sup>  
بار ندهی و پیش خود خوانی  
دل ز من بردی و نگفتم هیچ  
نتوانم که باز خواهم دل  
جان رها کن بمن چو دل بردی  
دعوی صبر چون کنم که مرا  
اثر وصل تو کسی یابد  
تا نشانی ز خلق می ماند  
عاشقان را خط امان دادی

زنده بینم همه جهان از تو<sup>۷</sup>  
هر شب از شرم ، پرفغان<sup>۸</sup> از تو  
شکر گویم بصد زبان از تو  
که کمر ماند بی میان از تو  
این چه شیوه است صد<sup>۹</sup> فغان از تو  
لیک جان کرده ام نهان از تو  
که مرا هست بیم جان از تو  
کین بدادم زبیم آن از تو  
صبر کفرست یک زمان از تو  
که شود محو جاودان از تو  
نتوان یافتن نشان از تو  
نیست عطار را امان از تو

۶۹۴

هر زمان شوری<sup>۱۰</sup> دگر دارم ز تو  
بر بساط عشق تو هر دو جهان  
خاک بر فرقم اگر جز خون دل

هر نفس دل خسته<sup>۱۱</sup> تر دارم ز تو<sup>۱۲</sup>  
می بیازم تا خبر دارم ز تو  
هیچ آبی بر<sup>۱۳</sup> جگر دارم ز تو

۱- مس : بیافت ۲- مج : بدین ۳- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد  
۴- مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۵- مس : فرو شود از شرم  
۶- مس : هر شبی ماه آسمان از تو ۷- مس : با تو چون در کمر کنم دستم ۸- مس :  
این فغان ۹- فر و مس : سوزی دگر ۱۰- مج و فر و مس : دل بسته تر . فی : تشنه تر  
۱۱- سل : این غزل را ندارد ۱۲- مه : من بیازم ۱۳- مه و فی : در جگر



چون ندارم هیچ آبی بر<sup>۱</sup> جگر  
نه که چشم من<sup>۲</sup> ترست از خون دل  
این دل یکتای من شد تو بتو<sup>۳</sup>  
نی خطا گفتم که در دل توی نیست  
گفته بودی دل ز من بردار و رو  
هر شبی چون شمع<sup>۴</sup> بی صبح رخت  
چون<sup>۵</sup> بر آید صبح همچون آفتاب  
همچو چنگی<sup>۶</sup> هر رگی<sup>۷</sup> در پرده ای  
همچو نی دل پر خروش و تن نزار<sup>۸</sup>  
ماه رویا کار من از دست شد  
کوه غم بر گیر<sup>۹</sup> از جانم از آنک  
خیزای عطار و<sup>۱۰</sup> سر در عشق باز<sup>۱۱</sup>

پس چگونه چشم تر دارم ز تو  
زانکه دل خون تابسر دارم ز تو  
هر تویی<sup>۱۲</sup> عشق دگر دارم ز تو  
هم توی تویی<sup>۱۳</sup> اگر دارم ز تو  
دل چو خون شد من چه بردارم ز تو  
سوز<sup>۱۴</sup> و تفی<sup>۱۵</sup> تا سحر دارم ز تو  
زرد رویی در بدر دارم ز تو  
سوی دردی راه بر دارم ز تو  
جزو جزوم نوحه گر دارم ز تو  
تا کی آخر دست بردارم ز تو  
دست با غم در کمر دارم ز تو  
تا کی آخر<sup>۱۶</sup> در دسر دارم ز تو<sup>۱۷</sup>

۶۹۵

ای خرد را زندگی<sup>۱۸</sup> جان<sup>۱۹</sup> ز تو  
هر زمان قسم<sup>۲۰</sup> دل پر درد من  
گر ز من جان می<sup>۲۱</sup> بری از یک سخن

بندگی از<sup>۲۲</sup> عقل و جان فرمان ز تو  
صد هزاران درد بی درمان ز تو  
باز یابم بی<sup>۲۳</sup> سخن صد جان ز تو

- |                                |   |
|--------------------------------|---|
| ۱- مه و فی : در جگر            | ۲- میج و فر : پر از خون دلست . فی : تر از خون دلست                  |
| ۳- فر و فی و مس : توی توی      | ۴- مه : تو بتو عشقی   |
| دارم . مه : هم تویی بی تو اگر  | ۵- فر : هم توی توی اگر  |
| ۶- میج : شور و تفی             | ۷- فر : چون صبح . فی : بی صبح رویت همچو شمع                         |
| ۸- فی : تا بر آید              | ۹- مه : همچو چنگم   |
| ۱۰- فر : هر                    | ۱۱- میج : همچو می پر جوش و جان و تن نزار . مه : همچو نی بر خویش جان |
| ۱۲- مه : گرد غم بردار از       | ۱۳- فر : عطار سر در   |
| ۱۴- فی : تا بکی این در دسر     | ۱۵- فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد                              |
| ۱۶- فر                         | ۱۷- فر : بندگی عقل و  |
| ۱۸- مه : ای دلم را زندگانی جان | ۱۹- مه : زمان بیند  |
| ۲۰- میج و مه : ز من جانی بری   | ۲۱- فی : زان سخن  |



من نیم اما همه زشتی ز من  
پای از سر کرده سر از پای چرخ  
قطره اشکم که آنرا نیست حد<sup>۴</sup>  
روز و شب بر جان من درد و دریغ  
یوسف عهدی برون آی از حجاب<sup>۶</sup>  
ذره ذره در زمین و آسمان  
با عدم بر<sup>۹</sup> جمله و پیدا بیاش  
تو<sup>۱۰</sup> نقاب از چهره بر گیری بسست  
وارهان عطار را یکبارگی  
تونه‌ای<sup>۱</sup> اما همه احسان ز تو<sup>۲</sup>  
مانده بس حیران و سرگردان ز تو<sup>۳</sup>  
هست در هر<sup>۵</sup> قطره صد طوفان ز تو  
چند بارد بی تو چون باران ز تو  
تا برون آییم ازین زندان ز تو  
چند خواهم داشتن دیوان<sup>۷</sup> ز تو<sup>۸</sup>  
تا شود هر دو جهان پنهان ز تو  
خلق خود گردند جان افشان ز تو<sup>۱۱</sup>  
تا بسوزد<sup>۱۲</sup> این دل بریان ز تو<sup>۱۳</sup>

۶۹۶

می روم بر<sup>۱۴</sup> خاک دل پر خون ز تو  
در دو عالم نیست کاری با کسم  
تا بکی بر در نهم در انتظار  
چند ریزم از سر یک<sup>۱۷</sup> یک مژه  
تو بتاز از ناز شبرنگ جمال  
تخت بنهادی میان خون دل  
می فرود آید<sup>۱۹</sup> بجان غمکشم  
زاد راهم درد روز افزون ز تو<sup>۱۵</sup>  
کز<sup>۱۶</sup> همه کس فارغم بیرون ز تو  
صد هزاران چشم چون گردون ز تو  
همچو باران اشک بر هامون ز تو  
تا نتازد اشک من گلگون ز تو  
تا بگردند<sup>۱۸</sup> اهل دل در خون ز تو  
هر نفس صد درد دیگر گون ز تو

- ۱- سل و مه و فی : جز تو نیست اما همه  
همچو گویی در خم چوگان ز تو ۴- سل و فر و فی : حد نیست ۵- سل : یک قطره  
۶- سل : از نقاب ۷- فی : ویران ز تو ۸- سل : این بیت و دو بیت بعد را  
ندارد ۹- فی : در جمله ۱۰- فی : تا نقاب ۱۱- مع : این بیت را ندارد  
۱۲- سل و فر : تا نسوزد ۱۳- فی : نیز این غزل را دارد ۱۴- فی و مس : با خاک  
۱۵- مع و سل و مه : این غزل را ندارد. فر و فی و مس : دارد ۱۶- فی و مس : از  
همه ۱۷- فر و فی : از سرشک یک مژه ۱۸- فی : تا بگردد اهل دین  
۱۹- ود آمد



گر تو يك درد مرا معجون کنی      کی کنم باخاك و خون<sup>۱</sup> معجون ز تو  
 رحم کن زین بیش زنجیرم مکش      زانکه بس زارست این مجنون ز تو  
 وصل تو هرگز نیابد هیچکس      من طمع چون دارم آن اکنون ز تو  
 ليك کی گردد امیدم منقطع      هر دم صد وعده موزون ز تو  
 يك رهم يك رنگ گردان در فنا      چند کردم همچو بوقلمون ز تو  
 تا فرید از خویش بی اثبات گشت      محو شد در عالم بیچون ز تو

۶۹۷

برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو

بس خون که از دایها بر یخت آن غمزه خون ریز تو<sup>۲</sup>

ای زلفت<sup>۳</sup> از نیرنگ و فن کرده مرا بی خویشتن

شد خون چشم چشمه زن از چشم رنگ آمیز تو

در راه تو از سر کشان نی یاد مانده نی نشان

چون کس نما نداند در جهان تا کی بود خون ریز تو

شد بی تو ای شمع چگلدیوانگی بر من سجل

از حد گذشت ای جان و دل در دهن و پرهیز تو

آنها که مردان دهند از شوق تو جان می دهند

شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو

از شوق روی چون مهت گردن کشان در گهت

چون مرغ بسمل در رخت مست از خط نوخیز تو

بی روی تو ای دل گسل در مانده پایی بگل

عطار شد شوریده دل از چشم شورانگیز تو

۱- فی: خاك خون      ۲- مع و سل و فرومه: این غزل را ندارد. مس: دارد      ۳- مس:



۶۹۸

ای جلوه گر عالم طاوس جمال تو  
 سر سبزی و شب رنگی وصف<sup>۱</sup> خط و خال تو<sup>۲</sup>  
 بدری که فرو شد زو خورشید بتاریکی  
 در دق و ورم مانده از رشك هلال تو  
 صد مرد چو رستم را چون بچه يك روزه  
 پرورده بزیر پر سیمرغ جمال تو  
 زان در فکند خود را خورشید بهر روزن  
 تا بو که بدست آرد يك ذره وصال تو  
 مه گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد  
 نرسد برخ خوب<sup>۳</sup> خورشید مثال تو  
 گفتم ز خیال تو رنگی بودم یکشب  
 خود هم تك برق آمد شبرنگ خیال تو  
 گفتمی که ترا از من صبرست اگر خواهی  
 کشتن شوم واجب از گفت محال تو  
 عطار بو صافی گر چه بکمال آمد  
 شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

۶۹۹

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال<sup>۴</sup> تو  
 عقل همه مقربان بی خبر از وصال<sup>۵</sup> تو<sup>۶</sup>

۱- مس: وقف خط      ۲- میج و سل فر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد      ۳- مس: هرگز نرسد در رخ خورشید  
 ۴- میج: در وصال. فی: در جمال      ۵- میج: از کمال  
 ۶- فر: این غزل را ندارد



جمله تویی بخود نگر جمله ببین که دایماً  
 هجده هزار عالمست<sup>۱</sup> آینه جمال تو  
 تا دل طالبانت را از تو دلالتی بود  
 هر چه که هست در جهان هست همه مثال تو  
 جمله اهل دیده را از تو زبان ز کار شد<sup>۲</sup>  
 نیست مجال نکته‌ای در<sup>۳</sup> صفت کمال تو  
 چرخ رونده<sup>۴</sup> قرنهای بی سروپای در رخت  
 پشت خمیده می‌رود در<sup>۵</sup> غم گوشمال تو  
 تا ابدش نشان و نام از دوجهان بریده شد  
 هر که دمی جلاب خورد از قدح جلال<sup>۶</sup> تو  
 مانده‌اند<sup>۷</sup> دور دور اهل دو کون از<sup>۸</sup> رخت  
 زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو  
 خشک شدیم بر زمین<sup>۹</sup> پرده زروی بر فکن  
 تالاب خشک عاشقان تر شود از زلال<sup>۱۰</sup> تو<sup>۱۱</sup>  
 گر چه فرید در جهان هست فصیح تر کسی<sup>۱۲</sup>  
 رد مکنش که در سخن<sup>۱۳</sup> هست زبانش لال تو<sup>۱۴</sup>  
<sup>۱۵</sup>

- 
- ۱- مه : عالمند      ۲- میج و سل : دیده را گر ز تو کار شد زیان . نو : گر ز تو کار با زیان  
 ۳- مه : از صفت جلال تو      ۴- میج : چرخ دوید      ۵- فی : سالها      ۶- میج و سل  
 و فی و نو : از غم      ۷- مه : قدح دلال      ۸- مه : مانده شدند      ۹- میج و مه :  
 در رخت . نو : از درت      ۱۰- مه : در جهان      ۱۱- فی : از دلال      ۱۲- سل :  
 این بیت را ندارد      ۱۳- مه : گر ز فرید در جهان نیست فصیح تر کسی . مس : همچو فرید  
 در جهان نیست      ۱۴- نو : در کن و در مکن سخن      ۱۵- فی و نو و مس : نیز این  
 غزل را دارد



## ۷۰۰

ای غذای جان<sup>۱</sup> مستم نام تو  
 عقل من دیوانه جانم<sup>۲</sup> مست شد  
 شرحهت از روی من شد همچوزر<sup>۴</sup>  
 حلقه زلف توام دامی نهاد  
 دشنه<sup>۶</sup> چشمت اگر خونم بریخت  
 گفته بودی کز توام<sup>۸</sup> بگرفت دل  
 منتظر بنشسته ام تا در<sup>۱۰</sup> رسد  
 وعده دادی بوسه ای<sup>۱۱</sup> و تن زدی  
 وام داری بوسه ای<sup>۱۳</sup> و از تو من  
 وام نگذاری و گویی بکشمت<sup>۱۶</sup>  
 بوسه در کامت نگه دار و مده  
 کی<sup>۱۹</sup> چوشمعی سوختی عطار دل<sup>۲۰</sup>

چشم عظم روشن از انعام<sup>۲</sup> تو  
 تا چشیدم جرعه ای از جام تو  
 تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
 تا بحلق آویختم در<sup>۵</sup> دام تو  
 جان من آسود<sup>۷</sup> از دشنام تو  
 جان بده تا خط کشم در<sup>۹</sup> نام تو  
 از پی جان خواستن پیغام تو  
 تا شدم بی صبر و بی آرام<sup>۱۲</sup> تو  
 بیشتر دل بسته ام در<sup>۱۴</sup> وام تو<sup>۱۵</sup>  
 از<sup>۱۷</sup> تقاضاهای بی هنگام<sup>۱۸</sup> تو  
 گر بدین برخواهد آمد کام تو  
 گر نبودی همچوشمعی<sup>۲۱</sup> خام تو<sup>۲۲</sup>

## ۷۰۱

ای جگر گوشه جانم غم تو

شادی هر دو جهانم غم تو<sup>۲۳</sup>

- |                               |  |  |
|-------------------------------|--|--|
| ۱- مج : چشم مستم              | ۲- مج و سل و فر و مه : از ایام تو                  | ۳- فی : طبعم مست                         |
| ۴- مه : از روی من همچون زرست  | ۵- مج و سل : از دام                                | ۶- مج : غمزه چشمت .                      |
| مه : غمزه مست تو گر           | ۷- فی : آسوده                                      | ۸- فی : کز خودم                          |
| ۹- فی : بر نام                | ۱۰- فر : تا کی رسد                                 | ۱۱- مه : بوسها . فر : بوسه ای و از تو من |
| ۱۲- فر : بیشتر                | ۱۳- مه : وام دار بوسه ای ام از تو                  | ۱۴- مه : از وام                          |
| ۱۵- فر : این بیت را ندارد     | ۱۶- سل : نگذاری نکویی تا بکی . فر : بگویی تا بکی . |  |
| مه : بوسه نگذاری و گویی پر غم | ۱۷- سل و فر : این تقاصا                            | ۱۸- سل و فر :                            |
| بی انجام تو                   | ۱۹- فر : گر چوشمعی                                 | ۲۰- مه : عطار را                         |
| همچو شمع                      | ۲۱- فی : نیز این غزل را دارد                       | ۲۲- سل و فر :                            |
| را ندا د . مه و مس : دارد     | ۲۳- مج و سل و فر : این غزل                         |  |



غم تو داد نشانم غم تو  
 زود برهاند از آنم غم تو  
 بس بود<sup>۱</sup> مرهم جانم غم تو  
 ای همه سود و زیانم غم تو  
 که فرو بست زبانم غم تو  
 ندهد هیچ امانم غم تو  
 کرد انگشت زنانم غم تو  
 همه پیدا و نهانم غم تو  
 در رباید<sup>۲</sup> ز میانم غم تو

بجهانی که نشان نیست ازو  
 گر زمثر گانت جراحت رسدم  
 زان جراحت چه غمم باشد از آنک  
 جمله سود و زیانم غم تست  
 ز غمت با که بر آرم نفسی  
 گفتم آهی کنم از دست غمت  
 گر چه پیش آمدم انگشت زنان  
 هست در هر دو جهان تا بابد  
 گر در آید<sup>۲</sup> بکنار تو فرید

۷۰۲

سرو آزاد بنده<sup>۴</sup> تو  
 از طره سرفکنده<sup>۴</sup> تو  
 از نرگس نیم زنده<sup>۴</sup> تو  
 بر سر چو قلم دونده<sup>۴</sup> تو  
 تو دلکش و دل کشنده<sup>۴</sup> تو  
 در خون گردد ز خنده<sup>۴</sup> تو  
 کی در تو رسد رونده<sup>۴</sup> تو  
 دانی که بود پرنده<sup>۴</sup> تو

ای غنچه غلام خنده<sup>۴</sup> تو  
 افتاد سر هزار سرکش  
 گلهای بهار نیم مرده  
 خورشید گرفته لوح<sup>۵</sup> از سر  
 من کشته و غم<sup>۶</sup> کشنده<sup>۶</sup> من  
 زانست شفق که طوطی چرخ  
 چون سایه در<sup>۷</sup> آفتاب نرسد  
 عطار بهر پری که پرد

۷۰۳

میکشم چون نیست کس همتای تو<sup>۸</sup>

آنچه با من میکند سودای تو

۱- مس: بس همه      ۲- مس: گر در آمد      ۳- مس: دورمانده ز میانم      ۴- مس: ۶- مس: ۵- مس: تخته از سر      ۶- مس: ۷- مس: بآفتاب      ۸- مس: و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مس: دارد



با خیالی آمد از خجلت هلال  
 برگشاید کار هر دو کون را  
 توز خون پوشیده قوس قامت  
 هیچ کارم نیست جز جان کاستن  
 جای آن داری که صد صد را کشند  
 تو چو شمعی وین<sup>۲</sup> جهان و آن جهان  
 کی رسم من بی سروپا در توزانک  
 صد هزاران قرن باید خورد خون  
 کی توانم پخت سودای تو من  
 گر شود هر ذره صد دوزخ مدام  
 دم فرو بست از سخن اینجا فرید

۷۰۴

ای دلم مستغرق سودای تو  
 جان من من عاشقم از دیرگاه  
 مانده کرده عالمی دل دیده را  
 گر چنین زیبا نبودی عارضت  
 صد هزاران جان عاشق هر نفس  
 از دل من جوی خون بالا گرفت  
 نیست یکذره ترا پروای خویش  
 دست گیر آخر مرا از بی دلی  
 با تو می باید بکام دل مرا

سرمه چشمم ز خاک پای تو<sup>۳</sup>  
 عاشق یاقوت جان افزای تو  
 فتنه آن نرگس رعناي تو  
 دل نبودی این چنین شیدای تو  
 باد ایثار رخ زیبای تو  
 تا بدیدم قامت و بالای تو  
 زان شدم یکباره ناپروای تو  
 غرقه گشتم در<sup>۴</sup> بن دریای تو  
 تا بگویم قصه سودای تو

۱- مس: از هلال عارض زیبای  
 ۲- مس: این جهان  
 ۳- مس: مج و سل و فر و مه  
 ۴- مس: مانده بر ره



قصه عطار چون از سر گذشت      عرضه خواهد داشتن بررای تو

۷۰۵

ای دل مبتلای من شفته هوای تو  
 دیده دلم بسی بلا آن همه از برای تو<sup>۱</sup>  
 رای مرا بیک زمان جمله برای خود مران  
 چون ز برای خود کنم چند کشم بلای تو  
 نی ز برای تو بجان بار بلای تو کشم  
 عشق تو و بلای جان جان من و وفای تو  
 باد جهان بی وفا دشمن من ز جان و دل  
 گر نکنم زدوستی از دل و جان هوای تو  
 پرده زر روی برفکن زانکه بماند تا ابد  
 جمله جان عاشقان مست می لقای تو  
 جان و دلیست بنده را بر تو فشانم اینک هست  
 نی که محقریست خود کی بود این سزای تو  
 چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا  
 گاه و بگاه نیستی سر مه زخا کپای تو  
 گریبری بد لبری از سر زلف جان من  
 زنده شوم بیک نفس از لب جانفزای تو  
 هست زمال این جهان نقد فرید نیم جان  
 می نپذیری این از و پس چه کند برای تو



۷۰۶

چون نیست کسی مرا بجای تو  
نور دل من ز عکس روی تست  
خوش خوش بر بود جان شیرینم  
برد از سر دلبری دل مستم  
خون دل من بریختی یعنی  
نی نی که مرا دریغ می آید  
از جور چو من کسی چه برخیزد

ترك همه گفتم از برای تو<sup>۱</sup>  
تاج سر من ز خاک پای تو  
شیرینی لعل جانفزای تو  
مخموری چشم دلربای تو  
يك بوسه بسست خونبهای تو  
آن بوسه ترا بناسزای تو  
عطار ندید کس بجای تو

۷۰۷

ای سیه گر سپید کاری تو  
من بجان سوختم بگو آخر  
رو بکار تو کی توانم برد  
کار ما را قرار می ندهی  
نیست بویی ز وصل تو کس را  
غم من خور که غم بخورد مرا  
زان سبب شادمانی از غم من  
بلبل شاخ عشق عطارست

سرخ رویی و سبز داری تو<sup>۲</sup>  
باشب و روز در چه کاری تو  
زانکه بس بوالعجب نگاری تو  
دلبری سخت بی قراری تو  
زانکه هم رنگ روز گاری تو  
راستی نيك غمگساری تو  
که ازین غم خبر نداری تو  
گر بخوبی گل بهاری تو

۷۰۸

گر چنین سنگدل بمانی تو

وہ کہ بس خونہا برانی تو<sup>۳</sup>

۱- میج و سل و فرو و مه : این غزل را ندارد مس : دارد ۲- میج و سل و فرو و مه :  
این غزل را ندارد . مم : فقط بیت پنجم را دارد ۳- میج و سل و فرو و مه : این غزل  
را ندارد. مس : دارد



چه بلایی بر اهل روی زمین  
از تو صد فتنه در جهان افتاد  
فتنه برخیزد آن زمان که سحر  
دهن عقل باز ماند باز  
همه اهل زمانه دل بنهند  
خط نویسی بخون ما چو قلم  
سرگرانی و سرکشی چه کنی  
باده ناخورده از من بیدل  
چشم من ظاهرت همی بیند  
اگر از من کنار خواهی کرد  
گلی از گلستانت باز کنم  
شکری از لب تو بر بایم  
خون فشاند عاشقان بر خاک  
چند آخر بخون نویسی خط  
دل عطار در غمت ریشست

از بلاهای آسمانی تو  
فتنه جمله جهانی تو  
فرق مشکین فرو فشانی تو  
چون در آبی بخوش زبانی تو  
بر امیدی که دلستانی تو  
سرکشان را بسر دوانی تو  
که سبک روح تر از آنی تو  
با من آخر چه سرگرانی تو  
گر چه از چشم بد نهانی تو  
روز و شب در میان جانی تو  
که برخ همچو گلستانی تو  
که بلب چون شکرستانی تو  
چون ز یاقوت در فشانی تو  
هیچ خط نیز می ندانی تو  
مرهمی کن اگر توانی تو

۷۰۹

دلا چون کس نخواهد ماند ایم هم نمائی تو  
قدم در نه اگر هستی طلب کار معانی تو<sup>۱</sup>  
گرفتم صد هزاران علم در مویی بدانستی  
چو مرگت سایه اندازد سرمویی چه دانی تو



چو کامت بر نمی آید بناکامی فرو ده تن  
 که در زندان ناکامی نیابی کامرانی تو  
 بچیزی زندگی باید که نبود زین جهان لابد  
 که تا چون زین جهان رفتی بدان زنده بمانی تو  
 و گر زنده بدنیا باشی ای غافل در آن عالم  
 بمانی مرده و هرگز نیابی زندگانی تو  
 اگر تو پُر و بال دنیی و عقبی بیندازی  
 خطابت آید از پیشان که هرچ آن جستی آنی تو  
 بلی هر دم پیامت آید از حضرت که ای محرم  
 چو حی<sup>۱</sup> لایموتی تو چرا برخود نخوانی تو  
 چو گشتی زین خطاب آگاه جانت را یقین گردد  
 که سلطان جهان افروز دارالمک جانی تو  
 زهی عطار کز بحر معانی چون مدد داری  
 توانی کرد هر ساعت بسی گوهرفشانی تو

۷۱۰

ای جهانی پشت گرم از روی تو صد هزاران آدمی را ره <sup>۳</sup> بزد لا ابالی وار خوش بر خاک ریخت سر برون کن تا ببینی عالمی دست دور از روی تا پروانه وار	میل جان <sup>۱</sup> ازهر دو عالم سوی تو <sup>۲</sup> مردم آن نرگس جادوی تو آب روی عاشقان ابروی تو هر یکی را شیوه ای در کوی تو پای کوبان جان دهم بر روی تو
--	--

۱- مه : میل جان هر دو      ۲- مج و سل : این غزل را ندارد      ۳- فرو مس : آدمی  
 از راه برد



تر کتازی کن بتا<sup>۱</sup> بر جان و دل  
هر شبی وقت سحر عطار را

تا شوم از جان و دل هندوی تو  
عطر جان آید نصیب از موی<sup>۲</sup> تو<sup>۳</sup>

## ۷۱۱

ای خم چرخ از خم ابروی تو  
تا بکوی عقل و جان کردی گذر  
کی دهد آنرا که بویی داده‌ای  
در میان جان و دل پنهان شدی  
چون تویی جان و دلم را جان و دل  
عشق تو چندانکه می‌سوزد دلم  
پشت گردانید دایم از دو کون

آفتاب و ماه عکس روی تو<sup>۴</sup>  
معتکف شد عقل و جان در کوی تو  
هر دو عالم بوی یکتا موی تو  
تا نیابد هیچکس ره سوی تو  
من ز جان و دل شدم هندوی تو  
می نیاید از دلم جز بوی تو  
تا ابد عطار در پهلوی تو

## ۷۱۲

ای دو عالم پر توی از روی تو  
صد جهان پر عاشق سرگشته را  
صد هزاران قصه دارم دردناک  
کور باید گشت از دید دو کون  
یافت هندو خان لقب بر خوان چرخ  
پشت صد صد پهلوان می بشکند  
دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش  
خود سپر بفکندم و بگریختم  
نه ز تو بگریختم از بیم سنگ

جنت الفردوس خاک کوی تو<sup>۵</sup>  
هیچ وجهی نیست الا روی تو  
دور از روی تو با هر موی تو  
تا توان کردن نگاه‌ی سوی تو  
ترك گردون تا که شد هندوی تو  
تیر يك يك غمزه جادوی تو  
تا کمان برزه کنم ز ابروی تو  
کان کمان هم هست بر بازوی تو  
زانکه دیدم سنگ در پهلوی تو

۱- مه : هلا ۲- فر : از بوی ۳- مس : نیز این غزل را دارد ۴- میج و سل  
و مه : این غزل را ندارد ۵- میج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد



شد زبان در وصف تو عطار را      درفشان چون حلقه لؤلؤی تو

۷۱۳

ای دو عالم يك فروغ از روی تو  
هر دو عالم را درین چاه حدوث  
هر دو عالم گرچه عالی افتاد  
در رخت تا حشر دو سر گشته اند  
بس که بر پهلوی بگردید آفتاب  
پس برفت و دید و روی آن ندید  
آفتاب آخر چه سنجد چون دو کون  
چون شکستی چرخ گردانرا کمان  
جان خود از اندیشه تو محو گشت  
حقّه گردون چرا پر لؤلؤیست  
صد هزاران جادوان را صف شکست  
همچو ابروی تو اش چشمی رسید  
شعر بس نیکو از آن گوید فرید

هشت جنت خاک بوس کوی تو<sup>۱</sup>  
تا ابد حبل المتین يك موی تو  
يك سر مویست پیش روی تو  
روز رومی و شب هندوی تو  
تا شود يك ذره همزانوی تو  
کو نهد از بیم گامی سوی تو  
ذره است آنجا که آید روی تو  
کی تواند گشت هم بازوی تو  
چون شود اندیشه هم پهلوی تو  
از فروغ حقّه لؤلؤی تو  
يك مژه از نرگس جادوی تو  
چشم هر که افتاد بر ابروی تو  
کو بسوخت از روی بس نیکوی تو

۷۱۴

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو  
چندین حجاب و بند بره بر گرفته ای  
چون مشک در حجاب شدی در میان جان  
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان  
در غایت علوی تو ارواح پست شد

دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو<sup>۲</sup>  
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو  
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو  
تاجز تو هیچکس نبرد ره بسری تو  
کو دیده ای که در نظر آرد علوی تو

۱- میج و سل و فر : این غزل را ندارد

۲- میج و سل و مه : این غزل را ندارد



در وادی غم تو دل مستمند ما  
بسیار جست و جوی تو کردم که عاقبت  
از بس که انتظار تو کردم بروز و شب

خالی نبود یک نفس از جستجوی تو  
عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو  
عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

۷۱۵

ذره‌ای نا دیده گنج روی تو  
گشت رویم چون نگارستان زاشک  
هست خورشید رخت زیر نقاب  
در درون چون نافه آهوی حسن  
شیر گردون جامه می پوشد کبود  
آسمان را چون زمین در حقه کرد  
هندویم هندوی زلفت را بجان  
چون ز چشم تیر باران در رسید  
نی که بنمودیم صد سحر حلال  
خاک خواهم گشت تا بادی مرا  
نی ز چون من خاک گردی از درت  
چون کند از تو کسی پهلوی تهی  
از کمان عشق بگریز ای فرید

ره بزد بر ما طلسم موی تو<sup>۱</sup>  
ای نگارستان جانم روی تو  
جمله ذرات چشم‌اروی تو  
خون جانها مشک شد بر بوی تو  
از سواد چشم چون آهوی تو  
آرزوی حقه<sup>۲</sup> لؤلؤی تو  
گر توان شد هندوی هندوی تو  
طاق افتادیم از ابروی تو  
در صفات نرگس جادوی تو  
بو که برساند بخاک کوی تو  
گر مرا بادی رساند سوی تو  
چون همی هستند در پهلوی تو  
کین کمائی نیست بر بازوی تو

۷۱۶

ای مرقع پوش در خمّار شو  
چند ازین ناموس و تزویر و نفاق<sup>۳</sup>

با مغان مردانه<sup>۲</sup> اندر کار شو  
توبه کن زین هرسه و دین دار<sup>۴</sup> شو

۱- میج و سل و فرومه : این غزل را ندارد. مس : دارد ۲- میج : پیوسته اندر ۳- میج : تزویر و مغان . سل : تزویر و ناموس و خیال . فر و نو : ناموس و ریا . فی : ناموس و نفاق ۴- میج : هر سه و بیزار



یا برو از حلقهٔ مردان دین  
یا منادی کن انا الحق در جهان  
چون نه‌ای در کفر و در ایمان تمام  
چون حضورت<sup>۳</sup> نیست در مسجد دمی<sup>۴</sup>  
عاج‌زی در دین وزهد خویشتن  
چند باشی در حجاب خویش<sup>۷</sup> تو  
در میان حلقهٔ کفار شو  
چون انا الحق<sup>۱</sup> گفته شد بردار شو  
گیر زناری<sup>۲</sup> و در خمار شو  
بی مرقع<sup>۵</sup> گرد و با<sup>۵</sup> زنار شو  
خیز وزین<sup>۶</sup> دین تهی بیزار شو  
عالم تجرید را عطار شو<sup>۸</sup>

## ۷۱۷

ای دل بمیان<sup>۹</sup> جان فرو شو  
تا کی گردی بگرد عالم  
گرمی خواهی که کل شود دل  
دریا که ترا بخویشتن خواند  
چون نیست بجز فرو شدن روی  
چون جمله فرو شدند اینجا  
گر بر تو فشاند آستین یار  
گر هیچ در امتحان کشیدت  
تا کی گردی بگرد هر کس<sup>۱۷</sup>  
در حضرت بی‌نشان<sup>۱۰</sup> فرو شو<sup>۱۱</sup>  
يك بار<sup>۱۲</sup> بقعر جان فرو شو  
کلی بدل جهان<sup>۱۳</sup> فرو شو  
نعره زن و جان‌فشان فرو شو<sup>۱۴</sup>  
صد سال بيك زمان فرو شو  
تو نیز درین<sup>۱۵</sup> میان فرو شو  
سر بر سر آستان فرو شو  
مردانه در امتحان فرو شو<sup>۱۶</sup>  
در هر چه دری در آن فرو شو

- ۱- مس : چون منادی گفته شد      ۲- سل و نو : بسته زناری سوی خمار . مه : گیرهان زنار و در      ۳- فی : حضوری نیست      ۴- سل : در مسجد تمام . فر : در منشور دین  
۵- مچ و سل و نو : در زنار      ۶- سل و نو و مس : خیز ازین دین . فر : خیز زین زهد  
۷- فر و مس : حجاب خویشتن . مه : حجاب خویش بار      ۸- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد      ۹- مس و فی : زمیان      ۱۰- فر : کلی بدل جهان فرو شو      ۱۱- دج  
و مه : این غزل را ندارد      ۱۲- فر و فی و مس : يك راه      ۱۳- فر : در حضرت بی نشان      ۱۴- فر : این بیت را ندارد      ۱۵- فر : در آن      ۱۶- سل : این بیت را ندارد      ۱۷- فر : تا کی زمیرید و با یزیدی . فی : تا کی نمد بدی دری تو . مس : تا کی زپدیده‌ای تو آخر



گر در روش تو نیست<sup>۱</sup> سودی  
چون نیست یقین<sup>۲</sup> که محض<sup>۳</sup> جانی  
گر پنهانی بر آی پیدا  
گر نیست بعزّ قرب راحت  
گر<sup>۴</sup> نتوانی چنین فرو شد  
عطار چه<sup>۵</sup> در مکان نشستی<sup>۶</sup>  
دل خوش کن و درزیان فرو شو  
دم در کش و در گمان فرو شو  
ور پیدایی نهان فرو شو  
در<sup>۷</sup> بعد برایگان فرو شو  
باری برو و چنان فرو شو  
برخیز و به<sup>۸</sup> لامکان فرو شو<sup>۹</sup>

۷۱۸

در کنج اعتکاف دلی برد بار کو  
بر<sup>۱۰</sup> گنج عشق جان کسی کامگار کو  
اندر میان صفّه نشینان خانقاه  
یک صوفی محقق پرهیزگار کو  
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه  
یک پیر کار دیده و یک مردکار کو  
در حلقه<sup>۱۱</sup> سماع که دریای حالتست  
بر<sup>۱۲</sup> آتش سماع دلی بی قرار کو  
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده  
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو  
خالص برای<sup>۱۳</sup> الله ازین ژنده<sup>۱۴</sup> جامگان  
بی زرق و بی نفاق یکی خرقه دار کو

۱- فی : گر- می طلبی تو سود ای جان      ۲- فر : یقین ز محو جایی      ۳- فر : و  
نتوانی      ۴- سل : چو در      ۵- فر : نشینی      ۶- فی : برخیز به      ۷- فی  
و مم و مس : نیز این غزل را دارد      ۸- فر و مس : در گنج      ۹- مج : در صفه  
۱۰- مه : از آتش      ۱۱- سل : برای<sup>۱۲</sup> الله ازین ژنده خانقاه . مه : برای دوست ازین جامه  
ژندگان . فر : برای<sup>۱۳</sup> الله ازین ژنده خاصگان . مس : زین خورده جام کام



Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY  
Srinagar-6.



مطرب ز دیوان فرح پروانه را<sup>۱</sup> آورده صح

ساقی شراب اندر قدح از حوض حورا ریخته

موسی کف<sup>۲</sup> عیسی زبان فرعونیی کرده روان

ز نار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته

ساقی بگردش سرگران ز رین نطاقی بر میان

وز شرم او<sup>۳</sup> از کهکشان جوجو<sup>۴</sup> چو جوزا ریخته

ما کرده<sup>۵</sup> از مستی همی بر جام ساقی جان فدی

وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته

از تائبی<sup>۶</sup> سر تافته صد توبه بر هم بافته

چون بوی زلفش یافته می بر مصلا ریخته

چون قطره دریا کش<sup>۷</sup> ز بون اشک وی از دریا فزون

دریای دل یک قطره خون یک قطره دریا ریخته

آنجا که قومی هم نفس می میدهند از پیش و پس

طاوس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته

جان غرقه<sup>۸</sup> سودای دل تن نیز ناپروای دل

عطار از دریای دل صد گنج پیدا<sup>۹</sup> ریخته<sup>۱۰</sup>

۷۲۱

صد قلزم سیماب بین بر طارم زر ریخته

صد صحن مروارید بین بر بحر اخضر ریخته<sup>۱۱</sup>

۱- فر : آورده بصبح . فی : ز صبح . سل : پروانه وار آورد صبح  
 ۲- سل : موسی  
 ۳- سل : از شرم این بر کهکشان . فر و فی : وز شرم آن  
 ۴- فر : خون جوزا . فی : چون جور جوزا  
 ۵- فر : تا کرد . سل : تا کرده . فی : نا کرده  
 ۶- مه : آن تائب  
 ۷- فی : قطره دریا زبون  
 ۸- سل : غمزه سودای  
 ۹- سل : گنج شیدا  
 ۱۰- فی : نیز این غزل را دارد  
 ۱۱- مه و مس : دارد



مه رخ نموده از سمك ماهی شده مه را شبك<sup>۱</sup>  
 هر دم شتر مرغ فلك از سینه اخگر ریخته  
 نعلش از میان اختران بگریخته چون دلبران  
 بگسسته عقد دختران وز عقد گوهر ریخته  
 صبح آمده با جام جم چون شیر با زرین علم  
 در حلق صبح مشك<sup>۲</sup> دم صد بیضه عنبر ریخته  
 مطرب زبانك ارغنون کرده حریفان را زبون  
 ساقی ز جام لاله گون خون معطر ریخته  
 چون گل بتان سیم بر بر کف نهاده جام زر  
 هر دم ز لعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته  
 سیمین بران بسته میان می کرده در جام کیان  
 پسته گشاده ساقیان وز<sup>۳</sup> پسته شگر ریخته  
 هر سیم تن از تف<sup>۴</sup> می رقاص گشته زیر خوی  
 می مرغ جانرا زیر پی هم بال و هم پر ریخته  
 عطار بامستان خوش صافی دلست و درد کش  
 وز<sup>۵</sup> خاطر خورشید وش آب زر تر ریخته

۷۲۲

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیزخته  
 صد سیل خونین عشق تو از چشم<sup>۵</sup> جان انگیزخته<sup>۶</sup>

۳- مس : هر موی تن از تعب می

۲- مس : در پسته

۱- مس : مه را بشك

۶- مه : این

۵- فر : از جسم و جان . سل : از جسم جان

۴- مس : در خاطر

غزل را ندارد



Call No. \_\_\_\_\_

22

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY  
Srinagar-6.



بشکر خنده بر دهان بگشا  
 که گره کس ندید بر بسته  
 تا بکی همچو حلقه بر در تو  
 سر زخم دایم و تو در بسته  
 نظری کن دلم مسوز که هست  
 کار جانم در آن نظر بسته  
 کمترم سوز اگر نه فاش کنم  
 مکر تو چند مکر سر بسته  
 چشم عطار سیل بگشاده  
 دل ز هجر تو در خطر بسته

## ۷۲۵

ای ذره‌ای از نور<sup>۱</sup> تو بر عرش اعظم تافته  
 از عرش اعظم در گذر بر هر دو عالم تافته<sup>۲</sup>  
 آن ذره ذریت شده خورشید خاصیت شده  
 سر تا قدم نیت شده بر جان آدم تافته  
 اولاد پیدا آمده خلقی بصحرا آمده  
 پس بی محابا آمده بر بیش و بر کم تافته  
 يك موی تو در صبح دم بر گاو<sup>۳</sup> و آهو زد رقم  
 مشکست یا عنبر بهم موی<sup>۴</sup> تو بر هم تافته  
 بر عاشقان روی تو بر ساکنان کوی تو  
 در پر تو يك موی<sup>۵</sup> تو کاریست معظم تافته  
 عکس رخت از نه فلک بگذشته<sup>۶</sup> تا پشت سمک<sup>۷</sup>  
 بی واسطه بر يك يك نوری<sup>۸</sup> مسلم تافته

۱- فی: از روی تو      ۲- فرومس: وز عرش      ۳- مه: این غزل را ندارد      ۴- فر: بر گاو آهو  
 ۵- فر: زلف تو      ۶- سل: ای عاشقان      ۷- فر: يك خوی تو کار  
 معظم . سل: در زیر هر يك موی تو کار معظم . فی: بر پر تو يك موی تو      ۸- فر: بگذشت  
 ۹- فی: افتاد تا سر ملك . مس: افتاده تا پشت سمک      ۱۰- سل و فر: نور مسلم



گاه<sup>۱</sup> جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را  
گاهی دل عطار را عشقت بیک دم تافته<sup>۲</sup>

۷۲۶

ای ز زلف پر شکن جعد زره سان تافته  
سنبل پرتاب بر گرد گلستان تافته<sup>۳</sup>  
گرسر زلفت گرفتم بود آن از بی خودی  
خویشتن را همچو زلف خود مگردان تافته  
زان زدم دستی بزلفت تا پریشان کنم  
کان نفس بودم از آن زلف زره سان تافته

۷۲۷

ای روی همچو ماهت یک پرده بر گرفته  
جانهای بی قراران فریاد در گرفته<sup>۴</sup>  
در پیش نور رویت پیران شست ساله  
با صد هزار خجلت ایمان ز سر گرفته  
عشقت بدلربایی بگشاده<sup>۵</sup> دست بر ما<sup>۶</sup>  
ناگاه جان و دل را بس بی خبر گرفته  
دل هر دم<sup>۷</sup> از فراق داغی دگر کشیده  
جان هر دم از کمالت راهی دگر گرفته

۱- میج : برجان . فی : گرجان  
۲- فی و مس : نیز این غزل را دارد  
۳- میج و  
۴- فر : این غزل را ندارد  
۵- سل :  
۶- مه : برمن  
۷- مه : هر دم دل از



8/69

107

Ph  
8/5/02

Call No. \_\_\_\_\_

34

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

—••—

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY  
Srinagar-6.



چون اجل دامی گلوگیر آمدست      چون در آید وقت تن در دام ده  
خاطر عطار سودا می‌پزد      سوخت از غم‌هین شرابش خام ده

۷۳۲

سر<sup>۱</sup> پا برهنگانیم اندر<sup>۲</sup> جهان فتاده  
جان را طلاق گفته<sup>۳</sup> دل را بیاد داده<sup>۴</sup>  
مردان راه‌بین<sup>۵</sup> را در گبر کی کشیده  
رندان ره‌نشین<sup>۶</sup> را میخانه در گشاده  
با گوشه‌ای نشسته‌دست از جهان بشسته  
در پیش<sup>۷</sup> درد نویشان بر پای ایستاده  
اندر میان مستان چندان گناه کرده  
کز چشم خلق عالم یکبارگی فتاده<sup>۸</sup>  
هر جا که<sup>۹</sup> مفلسان را جمعیتی است روزی<sup>۱۰</sup>  
ماییم جان<sup>۱۱</sup> و دل را اندر میان نهاده  
ما خود کییم ما را<sup>۱۲</sup> خون ریختن حلاست  
ره‌زن شدند ما را<sup>۱۳</sup> مشتی حرام زاده  
ز نهار الله<sup>۱۴</sup> تا کی ز کفر و ایمان  
که روی سوی قبله گه دست سوی باده  
نه مؤمنم نه کافر گه اینم و گه آنم<sup>۱۵</sup>  
رفتم بخاک تاریک از هر دو خر پیاده

۱- فر : سروپا      ۲- فر : بجهان در او فتاده      ۳- سل و نو : طلاق داده      ۴- مج  
ومه : این غزل را ندارد      ۵- فر و فی : راه دین      ۶- نو : راه بین      ۷- سل :  
این بیت و بیت بعد را ندارد      ۸- فر : جمعیتی دهی تو . نو : جمعیتی شود نو      ۹- فی :  
ماییم و جان      ۱۰- فر : یارا      ۱۱- فروفی : از بهر الله آخر      ۱۲- سل : گاه این  
و گاه آنم . فی : گاه اینم و گاه آنم . نو : گاه این و گاه آنم



عطار اگر دگر ره در راه دین در آیی<sup>۱</sup>  
دل بایدت که گردد از هر چه هست ساده<sup>۲</sup>

۷۳۳

دوش آمد زلف تاب داده  
صد تشنه آتشین جگر را  
زان روی که ماه سایه اوست  
هر که از لب او سؤال کرده  
زان باده که جان خراب او بود  
چون مست شده دل از شرابش  
عطار در آتش فراقش  
جانرا ز دولب شراب داده<sup>۳</sup>  
از چشمه خضر آب داده  
صد نور بافتاب داده  
صد دشنامش جواب داده  
جامی بدل خراب داده  
او را ز جگر کباب داده  
تن در غم و اضطراب داد

۷۳۴

جانا منم ز مستی<sup>۴</sup> سر در جهان نهاده  
چون شمع آتش تو بر فرق<sup>۵</sup> جان نهاده<sup>۶</sup>  
تو همچو آفتابی تابنده از همه سو  
من همچو ذره پِشت<sup>۷</sup> جان در میان نهاده<sup>۸</sup>  
من چون طلسم و افسون بیرون گنج مانده  
تو در میان جانم گنجی<sup>۹</sup> نهان نهاده  
گریک گهر از آن گنج آید پدید بر من  
بینی مرا<sup>۱۰</sup> ز شادی سر در جهان نهاده

۱- سل و نو: اگر دگر بار از دین همی بر آیی. فی: همی در آیی. ۲- فی و نو و مم: نیز  
این غزل را دارد. ۳- میج و سل و فر: این غزل را ندارد. مه و مم: دارد. ۴- میج:  
زهستی. ۵- سل و نو: وز آتش تو تاجی بر فرق. ۶- مه: این غزل را ندارد.  
۷- میج: همچو ذره پس جان. ۸- فی: سر در جهان. ۹- سل: گنج نهان. ۱۰- نو:  
بینی که من



8/69

10/

Phy  
8/5/02

Call No. \_\_\_\_\_

2

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

## J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.



KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY  
Srinagar-6.



بگریخته نفس تو از یار ز<sup>۱</sup> نامردی  
 چون بار گران دیده از خلق حذر کرده  
 برخیزی اگر مردی در شیوه<sup>۲</sup> ما آیی<sup>۳</sup>  
 تا شیوه<sup>۴</sup> ما بینی در سنگ اثر کرده  
 يك<sup>۵</sup> دردی درد<sup>۶</sup> ما در عالم رسوایی  
 صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده  
 در حلقه چو دیدی خود<sup>۷</sup> د<sup>۸</sup>ردی خور<sup>۹</sup> و مستی کن  
 وانگاه به بین خود را از حلقه بدر کرده  
 چون کوری قرایان عطار عیان<sup>۱۰</sup> دیده  
 بینایی پیر<sup>۱۱</sup> خود صد نوع سمر کرده<sup>۱۲</sup>

## ۷۳۷

ای يك<sup>۱</sup> کرشمه<sup>۲</sup> تو صد خون حلال کرده  
 روی چو آفتاب<sup>۳</sup> ختم جمال کرده<sup>۴</sup>  
 نیکویی که هر گز نی روز دید نی شب<sup>۵</sup>  
 هر سال ماه رویت<sup>۶</sup> با ماه و سال کرده  
 خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی  
 اجسام خیره<sup>۷</sup> گشته ارواح حال کرده

۱- میج: بنامردی ۲- فر: برخیز اگر مردی در شیوه ما آویز ۳- میج: دردی دیرما  
 ۴- میج: در حلقه ندیدی خود. سل: در حلقه دیر خود. فر: در حلقه روی او ۵- سل:  
 دردی کش و مستی. فر: می در ده و مستی ۶- میج: عطار جهان ۷- میج و مه: سر  
 خود ۸- مس: نیز این غزل را دارد ۹- مس: روی تو تا قیامت ختم ۱۰- میج  
 و مه: این غزل را ندارد ۱۱- سل: نیکویی تو هر گز نه روز دیده نه شب. مس: نیکویی  
 که هر گز نه روز دید و نه شب ۱۲- سل و مس: هر سال ماه و رویت ۱۳- سل: جره



ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن  
 چون روی تو بدیده پشتمی چو دال کرده  
 اول چو بدره سیم از نور بدر بوده  
 و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده  
 يك غم-زۀ ضعیفت صد سرکش<sup>۱</sup> قوی را  
 هم دست خوش گرفته هم پایمال کرده  
 روی تو مهر و مه را در زیر پر<sup>۲</sup> گرفته  
 با هر یکی بخوبی صد پر و بال کرده  
 زلف تو چون بشبرنگ آفاق در نوشته  
 خورشید بر کمینه<sup>۳</sup> عزم زوال کرده  
 دل را شده پریشان حالی و روزگاری  
 تا از کمند زلفت مویی خیال کرده  
 چون مرغ دل زلفت خسته<sup>۴</sup> برون ز در شد  
 چندین<sup>۵</sup> مراغه در خون زان خط و خال کرده  
 با آنکه بوی<sup>۶</sup> وصلت نه دل شنید<sup>۷</sup> و نه جان  
 ما و دلی و جانی وقف<sup>۸</sup> وصال کرده  
 گویا ترین کسی را کو تیزبین<sup>۹</sup> تر آمد  
 خط تو چشم بسته خال تو لال کرده  
 شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین  
 تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده<sup>۱۰</sup>

- ۱- سل و فر : صد غمزه قوی را      ۲- سل و مس : در پر خود گرفته      ۳- مس : خورشید  
 بر کمیتی عزم      ۴- سل و مس : جسته برون      ۵- سل : چندان مراغه      ۶- فر :  
 نور وصلت      ۷- فر : شنید نه جان      ۸- سل : وصف وصال      ۹- سل : پیش بین  
 ۱۰- مس : نیز این غزل را دارد



## ۷۳۸

ای ز سودای تو دل شیدا شده  
عاشقان در جست و جویت صدهزار  
از میان آب و گل برخاسته  
عاشقان را بر امید روی تو  
تو ز جمله فارغ و مشغول خویش  
دیده روی خویشتن در آینه  
ما همه پروانه پر سوخته  
یوسف اندر ملک مصر<sup>۴</sup> و سلطنت  
گم شدم<sup>۵</sup> در جست و جویت روز و شب  
چون دل عطار در عالم دلی

ز آتش عشق تو آب ما<sup>۱</sup> شده  
تو چو دُری در بُن دریا شده  
در میان جان و دل پیدا شده  
خون<sup>۲</sup> دل پالوده و جانها شده  
خود بعشق خویش ناپروا شده  
بر<sup>۳</sup> جمال خویشتن شیدا شده  
تو چو شمع از نور خود یکتا شده  
دیده یعقوب نایبنا شده  
چند بازت جویم ای گم نا شده<sup>۶</sup>  
می نبینم از تو خون پالا شده<sup>۷</sup>

## ۷۳۹

ای هر دهان<sup>۸</sup> ز یاد لب<sup>۹</sup> پر عسل شده  
در هر زبان خوشی<sup>۱۰</sup> لب تو مثل شده<sup>۹</sup>  
آوازه وصال تو کوس ابد زده  
مشاطه جمال تو لطف ازل شده  
از نیم ذره پر تو خورشید روی تو  
ارواح حال کرده و اجسام حل<sup>۱۰</sup> شده

۱- فر : آب از ما شده      ۲- سل : خون زدل      ۳- سل و نو : وز جمال      ۴- معج  
وسل و فر و فی و مس : مصر سلطنت      ۵- سل و مه و نو : گم شده      ۶- فر : بیت زیر را  
که بنظر الحاقی می آید اضافه دارد :  
« یوسف مصری چه باشد پیش تو  
۷- فی و نو و مس : نیز این غزل را دارد  
۸- فر : دهن      ۹- معج و مه : این غزل را  
ندارد      ۱۰- فر : اجسام دل  
صد چو یوسف از غمت شیدا شده »



جانها ز راه حلق بر افکنده خویشتن  
 در حلقهای زلف تو صاحب محل شده  
 ترك رخت كه هندوك اوست آفتاب  
 آورده خط بخون من و در عمل شده  
 بر تو چو من بدل نگریدم روا مدار  
 آبی كه می خورم ز تو باخون بدل شده<sup>۱</sup>  
 ای از کمال روی تو نقصان گرفته کفر  
 وز کافری<sup>۲</sup> زلف تو در دین خلل<sup>۳</sup> شده  
 چون دیده ام نزول تو در خون جان خویش<sup>۴</sup>  
 در خون جان خویشتم زین قبل شده  
 در وصف تو فرید كه از چا کران تست  
 سلطان عالمست بدین يك غزل شده

۷۴۰

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده  
 وی روز من بی [روی] تو همچون شب تار آمده<sup>۱</sup>  
 ای مه غلام روی تو گشته ز حل هندوی تو  
 وی خور ز عکس روی تو چون ذره در کار آمده  
 ای در سرم سودای تو جان و دلم شیدای تو  
 گردون بزیر پای تو چون خاك ره خوار آمده

۱- مس : این بیت را كه بنظر الحاقی می آید در این جا اضافه دارد  
 از بسكه كشته چشم تو و بر شكسته قلب در قلب صف مژه میر اجل شده  
 ۲- سل : دین در خلل ۳- فر : چون یافتم نزول تو در خون جان من ۴- میج و سل  
 و مه : این غزل را ندارد



جان بنده شد رای ترا روی دل آرای ترا  
 خاک کف پای ترا چشمم بدیدار آمده  
 چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می بری  
 گشتم زجان و دل بری ای یار عیار آمده  
 تا نرد عشقت باختتم شش را ز یک نشناختم  
 چون جان و دل در باختم هستم بزهار آمده  
 ای جزع تو شگر فروش<sup>۱</sup> ای لعل تو گوهر فروش  
 ای زلف تو عنبر فروش از پیش عطار آمده  
 ۷۴۱

ای ز صفات لبث عقل بجان آمده  
 از سر زلفت شکست در دوجهان آمده<sup>۲</sup>  
 چشمه آب حیات بی لب سیراب تو  
 تشنه دایم شده خشک دهان آمده  
 نرگس خون ریز تو تیر جفا<sup>۳</sup> ریخته  
 دلشدگان ترا کار بجان آمده  
 پسته تو در سخن تا شکر افشان شده  
 عقل ز تشویر او بسته دهان آمده  
 در طلب روی تو گرد جهان فراخ  
 ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده  
 عاشقت از جان و دل با دل و جان بر طبق

پیش نثار رخت نعره زنان آمده

۱- فر: در اصل «وی لعل تو» میباشد تصحیح قیاسی گردید  
 ۲- معج و سل و فر: این  
 ۳- مه: تیرچنان